

رمان سلحشور (بازگشت وارث) | *نونا جون* کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : رمان سلحشور (بازگشت وارث)

نام کاربری نویسنده:

نونا جون

تاریخ شروع تایپ: 1394.11.8

ژانر : : تخیلی / هیجانی / ماجراجویی / حماسی

پایان: هیجانی - خوش در پایان کلی داستان

بصورت دنباله دار-چند جلدی

از ظاهر امر چنان بر میاد که این رمان به رمان تخیلی خواهد بود. به رمان با فضایی در خارج از کشور چون ب دلایلی که برای هزارمین باره دارم برای شما خوانندگان عزیز توضیح میدم، وقایع طوری نیست که بشه تو ایران تصویر سازی و باور کرد.... به علاوه مکان هایی مثل پیست پاتیناژ توی کریسمس در حال حاضر تو ایران وجود نداره!... این خیلی واضحه...

این رمان به رمان تخیلیه و قصد هیچ گونه توهینی به دین و فرهنگ ما یا غیره نداره.

خواهشا تا اخر رمان صبور باشین و زود دست نکشین... راستی من این رمان رو به کسانی که تخیلی دوست ندارن توصیه نمیکنم

این رمان فعلا در دو جلد داره دنبال میشه و شاید داستان اونقدر طولانی بشه که بیشتر از این بشه و یا شاید نه... در قالب رمان های سلحشور

رمان فصل بندی داره و متناسب با حوادث فصل بندی شده.

این اتاق، این درخت بید مجنون...

مارگارت دوستای جدیدم، رز و دیانا و فلوریا

اون کیه زیر بارون؟ لعنتی...

خنجر طلایی، من دیدمش...

فرار کن کتی... اونا اینجان...

بهش حمله کردن، پیتز، اون اینجا بود. امیلی فکر کرده تو رو دیده...

سلام برادر، خیلی وقته ندیدمت!

ما کجا میریم؟

به سرزمینت خوش اومدی...

اون مادرم رو کشته...

نه... من نمیذارم. اون باید تقاص خون مادرم رو پس بده...

خواهید خواند در:

سلحشور- فصل اول

بازگشت وارث

قسمتی از متن رمان

امیلی از حرص دندان هایش را برهم می سایید. هفت نفر وارد کلاس شدند و با تعجب به صحنه نگاه کردند. خنده ی ریز و مسخره آمیز جرج هنوز ادامه داشت و این ، حرص امیلی را بیشتر در می آورد. فشار ناخن هایش بر کف دست، آن را به زق زق انداخته بود. ناگهان دست جرج بر شکم برآمده اش برده شد و قسمت معده اش را فشار داد. حالت چهره اش عوض شد و پوستش به سرخی گرایید. انگار که از دردی در عذاب بود... با ساعد دستانش به معده فشار می آورد و مانند مار به خود می پیچید. مانند مار به خود می پیچید؟!

با تعجب به جرج خیره ماند که از درد بر کف کلاس افتاده بود... نگاهی به دیانا و فلوریا انداخت که با تعجب به او نگاه می کردند. ترس وجودش را فرا گرفت. صحنه چقدر شبیه خواب لحظه ای او در کتابخانه بودند. انگار که واقعیت را دیده باشد....

با دستانی که صورتش را قاب گرفت، از درد کشیدن جرج چشم برداشت و به رزالین نگاه کرد که با نگرانی به او زل زده بود.

-هی... امیلی... منو نگاه کن.. ببین..

به چشمان آبی رز خیره شد... به مراتب، آرامش در وجودش پخش شد. نفسهای آرام و آرامتر شدند....

-رز... من...

رز دستانش را بر شانه او گذاشت... نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و گفت:

-چیزی نیست... احتمالاً پُر خوری کرده... نگران نباش!

صدایی ملایم، مانند نسیمی عبوری از کنار گوشش گفت:

-تو باعث شدی!

به سمت راست چرخید تا گوینده را ببیند. از ترس فریاد کشید و رز را به عقب هول داد. موجودی شبیه به روح، با شکل یک زن در کنار آنها ، در هوا شناور بود... مثل پرده ی نازک که در تلاطم باد، پیچ و تاب میخورد، در فضای کمی بالاتر از کف کلاس حرکت می کرد. شیشه ای و به رنگ آبی روشن... موهای زن، انگار تکه تکه یخ زده باشد و در هوا تکان میخورد... دارای صورتی یخ زده ولی زنده....

از ترس قدمی به عقب برداشت که پایش به پشت کفش پای دیگرش گیر کرد و به عقب پرت شد... با برخورد ستون فقراتش به صندلی پشت سر، از درد چهره اش جمع شد و ناله کرد.

همه ی این اتفاقات شاید در طی سه ثانیه برای امیلی به وقوع پیوست. خیلی سریع و واضح....

به نام خدا

سلحشور (بازگشت وارث) – return of the heir

مقدمه:

زندگی گذری کوتاه است...

آنگاه که مرگ، همچون مادری مهربان تورا در آغوش می کشد...

نمی توانی بگریزی...

مرگ پایان و فنا نیست... شروعی دوباره در پیش است...

برخیز و خود را آماده کن!

در میان انبوه یاران دلیرانه بجنگ...

و اینک فرشته ی مرگ،

در میان لشگریان و چکاچاک شمشیرها و نیزه ها،

به کمین نشسته است!

مرگ شروعی دوباره است!

*توضیحات:

- ایگدراسیل: درخت جهان که شاخه های آن تکیه گاه مرکزی به شمار میرفت. درخت زبان گنجشک عظیمی که 9 عالم جهان در آن قرار گرفته است. این درخت 9 بخش جهان را به هم پیوند داده و از آن حفاظت میکند. ریشه های متعدد و طولانی دارد. خطرات متعددی ایگدراسل را تهدید می کند از جمله چهار گوزن که در میان شاخه های آن زندگی میکنند و دائما جوانه ها و برگ های آن را می جویند. این چهار گوزن نماد چهار فصل یا چهار باد است. یک سنجاب به نام راتاتوسک هم در میان درخت زندگی میکند و یک افعی به نام ویدوفنیر و همچنین خروسی طلایی بر روی بلندترین شاخه ی آن لانه کرده است. (اسکاندیناوی)

- الف هائیم: دومین بخش از جهان ایگدراسل در کیهان شناسی زنوس و سرزمین الف ها.

- واناهایم: دیگر بخش ایگدراسیل پس از الف هائیم و سرزمین ونیرها.

- میدگارد: یا سرزمین میانه، یکی از بخش های ایگدراسیل پس از واناهایم و سرزمین انسانها.

- نیفل هائیم: بخش هفتم و سرزمین یخ و برف.

- موسیل هایم: سرزمین آتش.
- شیر دال: موجودی افسانه ای با تن شیر و سر عقاب و گوش اسب. دوپای جلو پنجه ی عقاب و دوپای عقب پای شیر است. (ایرانی)
- کایمرا: موجودی نیمه پری با دو سرشیر و بز در یک سو و دمی با سر مار از سوی دیگر. بدنش نیمه شیر و نیمه بز بوده و همچون اژدها نفسی آتشین دارد. (یونانی)
- سیرن ها: خواهرانی که در بخش پر صخره ی دریا می زیستند و آوای فریبنده و زیبا داشتند و دریانوردان را با آواز خود گمراه کرده و به کام صخره های مرگ آور می کشند. (یونانی)
- قنطورس: موجودی نیمه با بالا تنه انسان و پایین تنه ی اسب یا همان سنتور، صورت فلکی نیز میباشد. (یونانی)
- مینوتور: حیوانی نیمه گاو نر و نیمه انسان. (یونانی)
- پری دریایی: موجودی نیمه زن و نیمه ماهی که پیشگویی کننده ی فاجعه و مصیبت هستند. (بریتانیایی)
- یوتون ها: غول های یخی. (اسکاندیناوی)
- ونیرها: خدایان باروری و زراعت که در واناهایم می زیستند. (اسکاندیناوی)
- نورن ها: نیمه الهگان یا فرشتگان سرنوشت که سه خواهر به نام های اورد (سرنوشت) ورداندی (پایستگی و ضرورت) و اسکولد (زمان حال) بودند و جریانات طبیعی و دائمی کیهان را بررسی میکردند. (اسکاندیناوی)
- آمازون ها: قبیله ای از زنان جنگجو که در میان مرزهای اکراین امروزی می زیستند. سلاح آنها کمان هلالی و تیر های دوطرفه است و بر پشت اسب می جنگند. (یونانی)
- ساتیر: موجودی با بالا تنه انسان و پایین تنه ی بز. (یونانی)
- الف: موجودات ریز اندام یا در برخی دیگر اقوام، موجودات بلند قد و زیبا که در غارها و جنگل ها و کنار چشمه ها می زیستند. (اسکاندیناوی)
- فری: موجودات کوچک شبیه فرشته که باهوش و فتنه آمیزند و دارای قدرت جادو هستند. (اسکاندیناوی)
- دورف ها: موجوداتی کوتوله ، طماع و خودخواه و زشت با ریش انبوه که در غارها و کوه ها می زیستند و معمولا آهنگر و معدنچی و صنعتگر هستند. اینها با قدرت جادویی خود قادرند اشیا ارزشمند بسازند. (ژرمنی)
- والکیری ها: بانوان زیبای نادیدنی که در جنگ سوار بر اسب به نبرد با نیزه و کلاه خود و می پردازند. (اسکاندیناوی)
- فصل اول (سرنوشت)

لندن - بریتانیا

12 اکتبر سال 1991

صدای پاشنه کفش زن بر روی سنگ فرش، سکوت ساحل رود را می شکست. زن، با وجود آنکه احساس سرما نمی کرد ولی لبه های کت مخملش را به هم نزدیک تر کرد. احساس اینکه چشم هایی از ورای اطراف به او می نگرست، حس نگرانی را در زیر پوستش تزریق می کرد.

ساحل سنگفرش شده، خالی از هر جنبنده ای بود. باد، از لا به لای شاخ و برگ ردیف درختان بالای سرش، عبور می کرد و خش خش ظریفی را ایجاد می نمود. نگاهی به ر**ق**ص برگها انداخت، انگار آنها نیز در خوشحالی او شرکت داشتند.

نگاهش بر فرد روبه رو افتاد. مردی، با سر نیمه تاس و لباسی کهن؛ بر روی دیوارچه ی سنگی پیاده رو، تکیه زده بود و با کمر خم شده، به جریان آب نگاه می کرد. مرد با شنیدن صدای پاشنه ی کفش، سرش را برگرداند و با دیدن زن، لبخند زد. زن حالا، گویی که با دیدن مرد کمی آرام گرفته بود. نزدیک تر شد، مرد آغوشش را باز کرد و با لبخند حفظ شده اش گفت:

-خیلی وقته ندیدمت مارگارت.

در آغوشش جای گرفت و گفت:

-منم همینطور جیکوب.

زن، نگاهی دقیق تر به صورت مرد انداخت. چین و چروک گوشه چشمان مرد بیشتر شده و خط اخم و چین خنده صورتش نیز واضح تر.

به دیوارچه ی سنگی تکیه داد و به جریان رود تایمز نگرست... رود آرام و باوقار همچون مار وارد دل لندن میشد و از آن عبور می کرد.

جیکوب - خیلی منتظر این روزا بودم.

بغض درگلو ی زن، به یکباره راه را سخت کرد. به آسمان کبود نگاه کرد تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. آسمان گرفته و پوشیده از ابرهای باران زا بود....

- تحمل ندارم... میدونم ولی...

جیکوب بازوی مارگارت را فشرد و گفت:

- ما چاره ی دیگه ای نداریم ماری.

مارگارت با نوک انگشت، اشک لغزیده را پاک کرد.

- بچه ی سارا و بنجامین به دنیا اومده، خب...

مرد نگاه دقیق تری به او کرد...

- خب چی مارگارت؟

- اون... اون یه دختره... یه دختره و قراره اسمش رو بذارن امیلی.

لبخند مرد عمیق تر شد... یه لبخند از روی خوشحالی حقیقی...

- بهت تبریک میگم ماری... بالاخره مادر بزرگ شدی! مطمئنا ادوارد الان از خوشحالی روی پا بند نیست!

زن درمیان گریه خندید و سرش را به تایید تکان داد.

- خب آره... اون یک لحظه هم از نوزاد چشم برنمی داره. حتی بیشتر بنجامین، مراقب سارا است.

میدونی جیکوب... من شاید خودخواه ترین آدم جهان باشم... همیشه آرزو میکردم تا بچه اونا پسر بشه. برخلاف انتظار همه... برخلاف سرنوشت... تا شاید بتونه اونو تغییر بده و جلوشو بگیره، تا شاید نوه ی من حفظ بشه. بچه ی تنها دخترم...

مرد نفس عمیقی کشید.

- آه مارگارت عزیز. متاسفم... همه ما انسانها آرزو داریم تا زندگی اونطور که ما می خواهیم پیش بره... ولی همیشه اینطور نیست. این دیگه از اختیارات ما خارجه... طبیعت راه های خودشو داره و خودش تصمیم میگیره تا چه چیزی رو انتخاب کنه. تو تنها این احساس رو نداری... مطمئنا ادوارد، سارا و بنجامین، به نحوی از این موضوع رنج می برن... و حتی خانواده های دیگه مثل تو... امید مردم زیادی به اون و همراهاشه.

مرد انگشت بزرگ را در انگشتش چرخاند... انگشتی نقره با سنگی از عقیق سلیمانی. سرش را بلند کرد و به کاخ وست مینستر 1 خیره شد. کاخ، به وسیله نور افکن های بی شمار و نور زرد و طلایی که بر سنگهای آن ایجاد میکرد، تلاّوی زیبایی بر روی رودخانه ایجاد کرده بود.

زن زیر چشمی به مرد نگاه کرد... انگار برای گفتن مردد بود...

- بگو مارگارت!

زن جا خورد... گلایش را صاف کرد با دست اشک های صورتش را پاک کرد...

- خب... من.. نظر دیگه ای دارم.

مرد برگشت و دقیق به چشمان سبز زن نگریست.

- و اون چیه؟

زن از استرس، با دکمه کتش ور رفت. بالاخره دکمه کنده شد.

- خب... خب ما میتونیم اونو حفظ کنیم. هیچ کس نمی فهمه... خب... میتونیم اونو با یه بچه دیگه عوض کنیم!

مرد خواست چیزی بگوید که زن مانع شد...

- ببین جیکوب... اون بچه اولین فرزند اوناست و همینطور نوه اول من و ادوارد. معلوم نیست که بعدها دوباره بچه دار بشن یا نه. اگه... اگه ما اونو از همه مخفی کنیم، اون میتونه در آسایش زندگیش رو ادامه بده.

چشمه اشک چشمان زن، دوباره جوشید. مرد فشار خفیفی به دست او وارد کرد و گفت:

- نه ماری! این غیر ممکنه. طبیعت اونو انتخاب کرده... اون تنها نیست. همه ما در کنار او خواهیم بود... ولی... چرا به این فکر میکنی که قدم گذاشتن توی این راه برای اون خطر مرگ داره... هیچ احتمالی نیست که بگه اون صدردصد خواهد مرد. اون میتونه زنده بمونه... اگه ما به خوبی اونو تربیت و آموزش بدیم.

زن سکوت کرد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت... در برابر مردی که حرف از آینده نوه دلبدش میزد.

- من دیگه باید برم... باید این خبر رو به بقیه اعضا هم برسونم، شب بخیر مارگارت.

زن سری تکان داد و نظاره گر دور شدن مرد شد. مرد، در فاصله پنج متر جلوتر، ناپدید شد.

نفسش را پر صدا بیرون داد... آنها چاره ی دیگری نداشتند. باید تسلیم سرنوشت می شدند... باید صبر می کردند تا ببینند چه پیش خواهد آمد.

Westminster.1

فصل دوم (همسایه)

25 آگوست سال 2009

برق خنجر طلایی، رنگ آسمان گرفته و مه آلود را شکافت... تنش رمق بلند شدن و فرار دوباره را نداشت. با دستان زخمی و و خیره به خنجر طلایی که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد، بر روی زمین پوشیده از شاخ و برگ نم دار جنگل عقب عقب می رفت... چهره ی تعقیب کننده در پس کلاه بلند لباس، هنوز برایش پنهان بود... با نفس نفس گفت:

- خواهش میکنم... من... نمیدونم... نمیدونم..

و فریاد شخص، حرف را در گلوی دختر خشکاند... خنجر با بی رحمی بالا رفت...

- نه!

همزمان، با فریاد خفه، از خواب پرید.

تنش در حاله ای از رطوبت عرق، پیچیده شده در ملحفه های تخت، گرفتار بود و قدرت تکان خوردن را از او سلب میکرد. دست چپش در آتل سیاه رنگ کمی درد میکرد ولی با نفرت نگاهش را به نقطه ای دیگر انداخت... بعد از نگاه به اطراف و تشخیص موقعیت، نفس عمیقی کشید، دستانش را آزاد کرد و دسته ای از موهای خیس چسبیده به پیشانی اش را کنار زد. زبان خشکش را روی لبهای ترک خورده کشید. گلویش از خشکی به سوزش آمده بود... با دست کشیدن به اطراف، بالاخره کلید آباژور را یافت و زد.

نور زرد همچون مهی رقیق، فضای کنار تخت را روشن کرد... با دست راست، لیوان آب کنار تخت را برداشت و لاجرعه سرکشید. حتی نمی خواست تا لحظه ای دیگر وجود منحوس آن محافظ را دور دستش احساس کند. با نفرت چسب را کند و میج بند را به تاریک ترین نقطه ی اتاق پرتاب کرد. دلش می خواست تا همه چیز را فراموش کند... آرزو میکرد تا وقتی از خواب بیدار میشود، همه چیز را از یاد برده باشد... حتی نام خودش را. حتی دیگر نمی خواست تا کسی به آن فامیلی خطابش کند. یک فراموشی ابدی تا لحظه ی مرگ... برای پوشاندن حقایق تلخ. نگاهی به فضای اتاق انداخت... هنوز هم برایش غریب بود. با احتیاط، آرام به سمت پنجره ی بسته رفت. قفل را باز کرد و دو چفت پنجره را از هم گشود... نسیم آرام شبانگاهی، از لابه لای موهایش عبور و آنها را خنک میکرد... این خنکی را دوست داشت... لذت ظریفی را در وجودش ایجاد میکرد. آرام بر روی طاقچه ی پنجره نشست که پیش تر، توسط مارگارت با پتوی نرم و نسبتاً نازک همراه با سه کوسن، پوشیده شده بود. زانوانش را در شکم جمع کرد و چانه اش را بر روی ساعدش قرار داد... خیره به منظره ی بیرون که با وجود خنکی روزهای آخر ماه آگوست، هنوز طراوت ماه های قبل را داشت... زیبایی در عین حال کمی مخوف و یا شاید راز آلود... ردیف درختان راش و افرای پارک روبه رو که همچون نور چشمی های این مکان جدید، قد علم کرده و استوار و با هیبت ایستاده بودند... با زیبایی بی نظیر.

بعد از این اتاق، تنها چیزی که قابل توجه امیلی در خانه ی جدید بود، درخت بلند و تنومند بید مجنونی بود که سایه ی پُر توانش را در حیات خانه می گستراند و شاخه های بلند و رقصانش، همچون قابی، پنجره ی اتاق امیلی را در بر گرفته بود. خیره به ر**ق*ص آرام برگ های کشیده و سبز در زیر نور ماه، آرام پلکهایش را برهم گذاشت تا شاید این بار، رها از کابوس جدید، بتواند کمی استراحت کند.

با احساس گرما و روشنی فراوان در پس پلکهایش، چشم راستش را با بی میلی گشود... بعد از فهمیدن اینکه خورشید برآمده و سرمای خفیف صبحگاهی در جاناش رخنه کرده، از جایش بلند شد و به سمت در دستشویی مشترک با اتاق کتی رفت. چند مشت آب سرد، قطعا پف چشمهایش را کم میکرد.

خیره به دخترک درون آینه... با صورت خیس که آب هنوز از چانه اش می چکید و پوستی به سفیدی برف... ابروهایی کشیده و چشمانی به رنگ خاکستر... گاهی تیره تر از ابرهای آسمان و گاهی روشن تر از آن. حوله ی خشک و تمیزی را برداشت و صورتش را خشک کرد.

در اتاق کتی را گشود. خیره به خواهر هشت ساله اش که معصومانه در خواب آرام گرفته بود... موهای طلایی اش همچون آبشاری روان، از کنار بالش آویزان بود.

نگاهی به اتاق انداخت... همه چیز سر جای خود... مثل قبل... اینبار در فضایی با دیوارهای صورتی روشن و پرده های سفید... ولی... سکوت خانه هنوز هم برایش غریب بود... و شاید این حس در کتی هم وجود داشت.

کنار تخت نشست. مژگان بلند و قهوه ای، نیم دایره ی چشمان کتی را پوشش داده بود، و حالا مات به دختری که گاهی امیلی از درک شخصیتش عاجز میشد، از اینکه او تنها هشت سال دارد و گاهی چیزهای فراتر از هشت سال زندگی را درک میکرد... ولی... با این وجود... حالا مسئولیت او بر عهده ی او بود... خودش که در آستانه ی 18 سالگی داشت و هنوز خام و جوان بود... هنوز ناپخته بود... و تنها؛ در مسیر نامعلوم زندگی آینده.

با همه ی اینها، نمی توانست درک کتی را ستایش کند. خواهر کوچولویی که با وجود کوچکتر بودن، دلتنگی اش را بر زبان نمی آورد... غصه دار بودن قلب کوچکش... اینکه با وجود تمام محبت های امیلی، باز هم خلایق را در وجود خود حس میکرد... خلاء دو یار همیشگی خانواده، که دیگر کنارشان نبودند...

اما امیلی می فهمید... با حال نزار و افسردگی اخیرش، او را درک میکرد... اینکه حالا که نیاز به محبت مادرانه و آغوش پدر داشت، از آنها محروم بود. اینکه گاهی شبها، صدای هق هق خفه اش را از پشت در بسته ی اتاق می شنید ولی در ظاهر بروز نمیداد. همه ی اینها را می فهمید و جوابی برایشان نداشت... جز؛

سکوت!

آرام بازوی کتی را تکان داد و او را صدا زد:

- کتی، بیدار شو! امروز کلی کار داریم، بیدار شو کتی.

دختر بیچاره، با نق نق، چشمهای همچون اقیانوسش را باز کرد... آبی چشمانش در اثر اشک کمی که در چشمانش ایجاد شد، موج بود...

- صبح بخیر امیلی!

- صبح تو هم بخیر... بلند شو... مامان مارگارت گفت که امروز باید کارها تو تموم کنی، پنج روز دیگه مدرسه ات شروع میشه.

- باشه.

آرام از تخت بلند شد و رفت تا صورتش را بشوید. امیلی کش بنفش دور مچش را به دور پنجه اش انداخت و موهای خود را در آن پیچ داد...

- حالا بهتر شد!

از پله ها پایین رفت و نگاهی به هال خانه انداخت... از سروصدای آشپزخانه، حضور پدر بزرگ و مادر بزرگش را در آنجا، تشخیص داد.

با دیدن جراحت دست پدر بزرگش قدمهایش را سریع تر کرد.

- چی شده مامان؟

مارگارت حوله ی خونی را در لگن آب انداخت و جلاند.

-هیچی نشده عزیزم، فقط یه راسو بازو شو زخمی کرده... همین. ببین... خوب شده!

نگاهش به سمت بازوی ادوارد رفت. حالا پوستش سالم و مثل قبل بود... با این تفاوت که خیسی قرمز رنگی، محل آسیب دیده را مشخص میکرد. نگاهی به چهره ی ادوارد انداخت... موهای تیره جوگندمی اش در نزدیکی شقیقه ها خیس بود و چهره جوان و بدون چروکش، کمی خسته به نظر می رسید. لبان ادوارد به لبخند باز شد و گفت:

- من خوبم عزیزم... نگران نباش... می بینی؟ کاملاً خوب شده.

چهره ی جوان مارگارت که به اون لبخند میزد و به تایید سر تکان میداد، اطمینان را برایش حاصل کرد.

ادوارد - من میرم بالا ماری...

- باشه عزیزم.

و رفتن ادوارد را نظاره کرد... مارگارت، لگن پر از آب خونی را برداشت و در ظرفشویی خالی کرد..

- اون خوب شده امیلی، مثل همیشه... نگران نباش عزیزم.

گوشه ی لبش کشیده شد و آرام گفت:

- میدونم..

مارگارت با لیوانی محتوای مایعی قرمز رنگ، برگشت به سمتش و گفت:

- اینو ببر براش... خون زیادی از دست داده... خیلی وقته که نخورده... میترسم...

- میدونم مامان!

لیوان را از دست مارگارت گرفت و به سمت پله ها رفت. برای جلوگیری از دیده شدن لیوان توسط کتی، آن را به موقع به پشتش چرخاند... از نظر مارگارت خوشایند نبود تا کتی لیوانی را از خون را ببیند یا والدین بزرگش را در حال مکیدن خون حیوانی زبان بسته مشاهده کند.

- مارگارت تو آشپزخونه منتظره!

- باشه.

سریع پله ها را بالا رفت و جلوی در اتاق ایستاد، نفس عمیقی کشید و چند تقه به در زد.

صدای آرام ادوارد جواب داد:

- بیا تو!

آرام گوی فلزی با نقش گل رز را چرخاند و وارد اتاق مدور شد، اتاقی نور گیر با دکوراسیونی از چوب بلوط.

نگاهی به ادوارد که حالا روی صندلی گهواره ای، آرام تکان میخورد، انداخت. چشمان بسته اش، خستگی او را نشان میداد...

ادوارد آرام چشمانش را باز کرد و با دیدن امیلی، لبخند عمیقی زد. امیلی بی صدا جلو رفت و روبه روی او، روی تخت نشست. لیوان حاوی خون را به سمتش گرفت و گفت:

- مارگارت گفت که میتونه حالتو بهتر کنه!

- ممنونم امیلی.

لیوان را گرفت و آرام مزه مزه کرد.

پس از مکثی گفت:

- چرا اونطور شد؟

- هوم... توی باغ پشتی پیداش کردم... میدونی... مارگارت بدش میاد موجودی بخواد باغچه ی گلش رو از بین ببره. منم مجبور شدم بگیرمش!

- آها!

و بعد خیره به پارکت های چوبی کف اتاق ماند. ادوارد لیوان را آرام، حول محوری دایره ای چرخاند و نگاهی عمیق به امیلی انداخت.

- تو خوبی امیلی؟ منظورم اینه که... بازم کابوس یا...

سریع گفت:

- نه نه!... من خوبم... خوب... یعنی... دیگه مثل قبل نیستم... بهتر شدم... خیلی بهتراز قبل!

و بعد نگاهش را از میدان قوی تیز بین چشمان ادوارد به پایین انداخت... مطمئن بود که ادوارد فریاد دیشبش را شنیده... یعنی حتما شنیده... البته که باید کنجاو شود... حالا او و مارگارت سرپرست او و کتی هستند. یادش

آمد که مارگارت در کودکی به او گفته بود که او و ادوارد را به اسم صدا کنند... و حالا چقدر دور بودند آن خاطرات...

برای پرت کردن مسیر فکرش گفت:

– اوم... امروز من بیکارم... کاری هست انجام بدم؟... بدم میاد یه جا بشینم...

ادوارد، دست از کنکاش حالت امیلی برداشت، لیوان خالی را روی میز کوچک قرار داد و با سرزندگی گفت:

– هوم! می خواستم پرچین دور خونه رو رنگ بزنم... دوست داری انجامش بدی؟

– آره آره... خوبه. خب... سطل رنگ و قلمو کجاست؟

– توی انباری... کنار دوچرخه ی زنگ زده گذاشتم.

– پس من رفتم.

و سریع بلند شد تا از ادامه ی بحث جلوگیری کند... خودش هم می دانست قبول کردن رنگ زدن پرچین، تنها واسطه ای برای فراموش کردن است... فراموش کردن اتفاق چند دقیقه قبل... کابوس شب گذشته و... در نهایت جلوگیری از فکر کردن به خاطرات گذشته ی خانواده اش که حالا یک گودال عمیق و تاریک داشت... گودالی خالی، به اسم نبود ابدی پدر و مادرش.

دستمال سر نارنجی با گلهای بنفش را روی سرش محکم کرد و دنباله ی موهای قهوه ای و بلندش را به زیر لباس فرستاد. سطل رنگ و قلمو را برداشت و به سمت حیاط خانه رفت... تقریباً چهار روز بود که به این خانه آمده بود... همراه با کتی و وسایلشان... برای همیشه. ولی در طول این چهار روز تنها از پشت پنجره منظره ی بیرون را دیده بود و این اولین بار بود که قدم بر روی چمن های سبز و خیس حیاط می گذاشت... با بوته های هرس شده ی گل رز صورتی و سفید و بوته های داوودی در اطرافش.

نگاهی به بیرون کرد... خیابان فرعی و خلوت، با ردیف خانه هایی به سبک ویکتوریایی، در مقابل پارک محلی کوچک و بی نظیر که با داشتن وسایل بازی، حالا خالی از بچه بود...

به سمت ردیف راست رفت و کنار اولین دیرک پرچین، روی زانو نشست. قلمو را در سطل رنگ فرو برد و دو سه مرتبه آن را به هم زد تا تینر و روغن آن با رنگ مخلوط شود. رنگ اضافی آن را گرفت و مشغول به کار شد و زیر لب، آهنگ مورد علاقه ی سارا، مادرش را که همیشه موقع آشپزی میخواند، زیر لب زمزمه کرد... حس خوبی به او میداد و رنگ کردن باعث میشد تا به خاطرات گذشته فکر نکند.

تقریباً به انتهای کار رسیده بود که صدایی ملایم، او را از عالم خود جدا کرد.

با گیجی بلند شد و به دخترکی مو بلوند که روبه رویش ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد، زل زد... چند لحظه گذشت تا متوجه اشتباهش شود... لبانش به لبخند مختصری کشیده شد و آرام گفت:

- ببخشید... با من بودی؟

دخترک که به قیافه اش میخورد همسن خودش باشد، دسته ای از موهای طلایی و کوتاهش را پشت گوش فرستاد. یک لحظه از ذهن امیلی رد شد که موهایش چقدر شبیه موهای کتی است. دختر با لبخند عمیق تری گفت:

- ببخشید... نمی خواستم مزاحمت کارت بشم..

امیلی تک لبخندی زد و بعد از صاف کردن گلویش گفت:

- نه نه... کار من دیگه داره تموم میشه...

و بعد نگاهی به پاکت های خرید در دست دختر انداخت و گفت:

- امم... شما اینجا زندگی می کنید؟

- آه... آره... یادم رفت خودمو معرفی کنم... من رزالین هستم... رزالین مارکز... میتونی منو رز صدا کنی.

- خوشبختم رز... منم امیلی جونزم...

- شما ساکنین جدید هستین؟.. آخه تاحالا توی این محل ندیده بودمت..

- آه... آره... البته یه جورایی آره... راستش من و خواهرم تازه به اینجا اومدیم... پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم...

- برای تعطیلات؟

- اوه... نه... راستش... برای همیشه.

و آرام نگاه غمگینش را به کفشهای رز انداخت. نزدیک شدنش را تعقیب کرد و سرش را بالا گرفت... رز بازوی امیلی را فشرد و با مهربانی گفت:

- خوشحال میشم تو و خواهرت رو دوباره ببینم... خونه ی ما چهارتا خونه پایین تره... درست رو به روی تلفن همگانی..

امیلی بعد از مدتها لبخند عمیقی زد. دست راستش را از دستکش ضخیم درآورد و دست رز را فشرد..

- حتما، از دیدنت خوشحال شدم رز.

- منم همینطور.

با رفتن رز، امیلی عبور نسیم خنک و دلنشینی را اعماق قلبش حس کرد... محبت رز برایش دلنشین بود... همین باعث میشد تا احساس صمیمانه ای نسبت به او داشته باشد.

و مارگارت با چشمان خیس از پشت پنجره ی خانه، شاهد تغییر نوه ی بزرگش بود... خوشحال بود تا مثل سابق لبخند را بر لبان امیلی می بیند. برای همین تصمیم گرفت تا ارتباط بین رز و امیلی را بیشتر کند.

فصل سوم (مجسمه)

دستی به موهای لختش کشید و گره کراوات قرمز نقره ای اش را محکم کرد. دستی به کت و دامن جگری اش کشید و کوله اش را برداشت، چند مرتبه به در اتاق کتی ضربه زد و گفت:

– کتی، عجله کن... ادوارد منتظرته... مدرسه ات دیر میشه..

و فریاد کتی که در جواب گفت:

– اومدم...

با عجله از پله ها سرازیر شد که در پله آخر سر خورد... بند شدن دستش به نرده در لحظه ی آخر، نجاتش داد... پوفی کشید و همانطور که به ساعت بالای شومینه نگاه میکرد به سمت آشپزخانه دوید... ادوارد لیوان چینی را روی میز گذاشت و گفت:

– صبح بخیر امیلی!

– صبح به خیر ادوارد... صبح به خیر مارگارت.

مارگارت ب*و*س*ه ای کوچک روی گونه اش نشاند و به سمت اجاق گاز برگشت و مشغول سرخ کردن سوسیس شد...

– صبح توام بخیر عزیزم. کتی هنوز آماده نشده؟

ابروهای امیلی به معنی ندانستن بالا رفت و گفت:

– گفت که آماده سی...

ادوارد لیوان خالی خود را روی میز گذاشت و به امیلی اشاره کرد تا بنشیند... لیوان مخصوص امیلی را که پر از قهوه بود به دستش داد و گفت:

– عیبی نداره... من به موقع می رسونمش... فقط آروم باش!

امیلی جرئه ای قهوه نوشید و گفت:

– من خوبم و اصلا استرس ندارم.

ولی دروغ محض بود.... ضربه های ریز و مداوم پنجه اش به میله ی صندلی، حرفش را رد میکرد.

مارگارت بشقاب سوسیس و تخم مرغ را جلوی امیلی گذاشت و گفت:

- بیا بخور... الان میاد.

درهمین موقع کتی با کوله ی یاسی رنگ اش در درگاه آشپزخانه ظاهر شد... مثل همیشه آراسته و با لباس مدرسه سبز رنگ جدید.

لبخند آرامش بخشی مهمان لبهای امیلی شد. لیوان قهوه اش را سریع نوشید و از روی صندلی بلند شد...

- بیا کتی... داغه... من نمی خورم.

مارگارت اخمی کرد و گفت:

- نه... ضعف میکنی... بهتره صبحونه ات رو بخوری بعد بری.

- نه ماری...

و درمقابل نگاه های متعجب ادوارد و مارگارت گفت:

- باشه... من عصبی ام و احساس میکنم معده ام داره به هم می پیچه... اصلا نمیتونم چیزی بخورم.

و لب پائینش را به دندان گرفت و به نمکدان خیره شد. همان لحظه نمک دان وسط میز ترکید و باعث شد تا کتی از ترس از صندلی بلند شود. با خنده، خورده های نمکدان را از روی کیفش تکاند و گفت:

- آروم باش امیلی!... اینجا آشپزخونه است و ممکنه چیز بعدی که میترکه، لوله ی گاز باشه!

ادوارد لبخند محوی زد و بلند شد. سوئیچ را از روی جاکلیدی روی دیوار برداشت و گفت:

- توی ماشین منتظرتم کتی... ب*و*س*ه ی نرمی روی گونه ی مارگارت نشاند و از آشپزخانه بیرون رفت.

مارگارات با نگرانی نزدیک امیلی رفت... دستهای سردش را گرفت و گفت:

- عیبی نداره امیلی... آروم باش و خونسردیتو حفظ کن.

- خب... راستش تنها کاریه که درحال حاضر نمیتونم انجام بدم.

مارگارت در چشمان امیلی که حالا روشن تر از همیشه بود، دقیق شد و گفت:

- عزیزم... من مطمئنم از پسش برمیای... مثل همیشه... فقط مهم اینه که خودت بخوای... اینکه کسی متوجه نشه...

و همزمان با مارگارت ادامه داد:

... که من فرق میکنم!

کتی آخرین لقمه اش را خورد و بلند شد، سپس با لبخند گفت:

– به همین راحتی!

امیلی لبخند نیمه عصبی به کتی زد و کوله را روی شانه اش جابه جا کرد..

– باشه... خب... پس.... من رفتم.

– خداحافظ عزیزم.

و همراه با کتی از خانه خارج شد.

ادوارد تک بوقی برایش زد و به سرعت دور شد... امیلی نفسش را پر صدا بیرون داد و راه افتاد... محله جدید... افراد جدید و در نهایت مدرسه ی جدید، همه و همه او را عصبی تر و مشوش تر از گذشته میکرد... تا رسیدن به مقصد هزار بار در ذهن مرور کرد که:

" اتفاقی نمی افته ... خب... قوی باش... مثل همیشه... خونسردیت رو حفظ کن... زود از کوره در نرو و با هر کسی هم روبه رو نشو. اینه رمز موفقیت!"

نگاهی به سر در مدرسه انداخت.

دیبرستان ویلسون!... نفسش را حبس کرد و به همراه چند نفر دیگر وارد حیاط بزرگ و نسبتاً شلوغ شد... اما اینبار با ظاهر خونسرد همیشگی!... افراد زیادی با هم مشغول صحبت بودند و برخی افراد نزدیکتر به امیلی، با دیدنش لحظه ای به او خیره می شدند و بعد، ادامه ی صحبت‌هایشان را از سر می گرفتند... کمی که به ساختمان نزدیک شد، آرامش بیشتری احساس کرد و در دل گفت:

" تا اینجا که خوب پیش رفت!"

با ضربه ای که به شانه ی راستش وارد شد و در پی آن، صدای شاد آشنایی که او را مخاطب قرار میداد، باعث شد تا ترسیده به عقب برگردد... چهره ی شاد رزالین به او خیره شده بود...

– رزالین!

– چرا نگفتی که تو هم به این مدرسه میای؟

لبخندی زد و جواب داد:

– خب... چون فرصتش پیش نیومد تا درمورد این چیزا... حرف بزنیم!

– درسته! ومن حالا ورود شما دوشیزه جونز رو به دیبرستان ویلسون تبریک میگم!

- ممنون دوشیزه مارکزا!

و دست در دست رز به سمت ساختمان اصلی حرکت کرد.

- ممنون آقای ... اررر.....

نگاهی به برگه ی برنامه انداخت و گفت:

- ...آقای کارتر!

مرد بلند قد و سیاه پوست لبخندی زد و عینکش را کمی جابه جا کرد...

- خب... بهتره برین سر کلاساتون.

امیلی سری تکان داد و همراه رز از دفتر خارج شد...

رز- خب... مثل اینکه توی همه ی کلاسها باهمیم جز، اوم... جز جامعه شناسی... خوبه... یعنی عالیه.

- اوه... آره... خب... کلاسمون از کدوم طرفه؟

و همراه رز به سمت اولین کلاس از اولین روز سال تحصیلی جدید حرکت کرد... حالا احساس راحتی بیشتری با رز میکرد... تا رسیدن به ساختمان اصلی، توضیح مختصری درمورد خود و خانواده اش داد... به جز رفتارهای عجیبش... از اینکه تنها هشت روز است که والدینش را در تصادف رانندگی از دست داده و به همراه خواهرش برای همیشه نزد مارگارت و ادوارد آمده اند.

وارد کلاس نسبتاً پُر شدند... دوصندلی در وسط کلاس را انتخاب کرده و نشستند...

رز- اوم... خانم دورینگ خیلی جوونه... یعنی راستش... اصلاً نمی خوره که مادر بزرگت باشه... همچنین آقای دورینگ!

امیلی چشمانش را کمی چرخاند و گفت:

- خب... اونا ژنتیکی همینجورین... خیلی مسخره ست ولی خب... چیزی خوبیه!

و برای فرار از ادامه بحث مشغول باز کردن دگمه های کتش شد واز تن خارج کرد.

مشغول ورق زدن کتاب ریاضیات بود که با فروکش کردن همهمه کلاس سرش را بلند کرد... دو دختر و چهار پسر تازه وارد بین صندلی های باقی مانده در کلاس پخش شدند ولی در لحظه ی آخر نگاه خیره و منظور دار دونفر آنها را بر رز احساس کرد؛ دختر مو مشکی سبزه و دورگه و پسر سیاه پوستی که دوصندلی جلوی آنها را اشغال کردند. دربین نشستنش، دختر برگشت و به رز سلام داد و نگاه کوتاه و خیره ای به امیلی انداخت. حس اینکه

کسی به او زل زده، باعث شد تا رد نگاهش را به راست تغییر دهد... یکی از آن پسرها به گردنبند تاب خورده در گردن امیلی خیره شده بود. اخم غلیظی بر پیشانی امیلی نشست و دست برد تا تنها یادگار مادرش را در زیر یقه پیراهن سفیدش پنهان کند. با ورود معلم، پسر سقلمه ای به پسر کنار دستش زد و در لحظه ی آخر، فرد دوم نگاه کوتاهی به امیلی انداخت. حس ششم امیلی در مورد افراد تازه نظر چندان خوبی ارائه نمی داد.

معلم جدید، آقای کول نگاهی به لیست کلاس انداخت و سپس در بین بچه ها چشم چرخاند تا در نهایت بر روی امیلی متوقف شد؛ لبانش را به لبخند مختصری کشیده شد و گفت:

– خب... دانش آموز جدید... دوشیزه...

امیلی ادامه ی حرفش را تکمیل کرد:

– جونز... امیلی جونز.

– درسته... و این تغییر ناگهانی مدرسه در سال آخر چی میتونه باشه؟

امیلی که احساس میکرد در زیر نگاه های افراد، به ویژه نگاه خیره ی یکی از آن چهار پسر، در حال ذوب شدن است، دم عمیقی فرو برد و مختصر گفت:

– دلایل خانوادگی!

از نظر او به افراد دیگر مربوط نمی شد تا اتفاقات را بیشتر باز کند. وبعد با اخم ظریفی بر پیشانی، سرش را پایین انداخت.

پروفسور کول از تجسس بیشتر صرف نظر کرد و بعد از ضربه ی دستی، کلاس را متوجه خود کرد.

در بین کلاس متوجه شد که رز با دونفر جلوییشان ارتباط نزدیکی دارد... رز همانطور که مخفیانه نگاهی به پروفسور کول می انداخت، آرام گفت:

– خب اونا دوستای من!

و دیگر تا پایان کلاس بحث دیگری مطرح نشد.

بعد از جای دادن کتاب، در کمد رابست و تنها وارد سالن غذاخوری شد... سینی خالی برداشت و در صف ایستاد... پس از دریافت غذا، نگاهی اجمالی به سالن انداخت. میز خالی کنار پنجره را هدف گرفت و به سمت آن رفت. صندلی را عقب کشید و سینی را روی میز گذاشت و خیره به محوطه آن سوی پنجره جرئه ای از آب پرتقالش را نوشید... با عبور زنی با موهای بلوند، خاطرات در ذهنش فلش بک خوردند، جایی مثل دوسال قبل.....

.....

مادرش گونه ی او را بوسید و گفت:

- من مطمئنم که دختر من یکی از بهترین شاگردهای این دبیرستان میشه!

- مامان داری لوسم میکنی!

سارا لبخند عمیقی به او زد. بعد از خداحافظی، از ماشین پیاده شد.....

.....

با شنیدن نامش، از گرداب خاطرات بیرون کشیده شد... قطره اشک گوشه ی چشمش را با نوک انگشت گرفت و برگشت....

رز با همان دختر جلویی در زنگ ریاضیات و دختر دوم، با لبخند و سینی به دست به اون نگاه میکردند.

- منو صدا زدین؟

رز - آره... گفتم میشه ما هم اینجا بشینیم؟... البته اگه دوست داشته باشی..

سینی غذایش را کمی عقب کشید و گفت:

- البته...

رز و دو دختر دو طرف او نشستند. رز گلویش را مختصر صاف کرد و با دست به دوستانش اشاره کرد:

-خب... معرفی میکنم، دیانا مارین و... فلوریا بلک!

بعد از معارفه ی کوچکی که ایجاد شد، بحث بین دختران به راه افتاد... از نظر امیلی، سه دختر جدید که اطرافش نشسته بودند، خونگرم ترین و سرزنده ترین افرادی بودند که تا به حال می دید... همین او را از حالت انفرادی و تنهایی که دوهفته، گریبانش را گرفته بود، نجات میداد و باعث میشد تا کمی به امیلی گذشته برگردد.

دیانا - امروز پروفیسور کول سر حال به نظر میرسید..

فلوریا چنگال حاوی پوره ی سیب زمینی را نزدیک دهان برد و گفت:

- احتمالا چیزی مصرف کرده!

رزالین نخودی خندید و رو به امیلی که با گیجی نظاره گر بود، گفت:

- پروفیسور کول همیشه حالت خسته داره، انگار مرده ی متحرک بیاد سرکلاس و درس بده!

امیلی ابروهایش را به نشانه ی استفهام بالا انداخت و چنگال را در بشقاب پاستا فرو برد.

جلوی راهرو ایستاد و رو به سه نفر دیگر گفت:

- خب... ظاهرا باید این کلاس رو تنها بگذرونم... موقع رقتن می بینمت رز.

رز لبخندی زد و حین دور شدن گفت:

- باشه امیلی.

به سمت کلاس جامعه شناسی رفت... روی صندلی ردیف دوم نشست و منتظر معلم شد. با ورود یکی از چهار پسر زنگ ریاضیات، فهمید که خیلی هم تنها نیست... البته حداقل!

پسری که رز او را زیر لب در سالن غذاخوری، برایان رایت معرفی کرده بود، نگاهی خیره به امیلی کرد و صندلی کناری او نشست.

امیلی کمی در صندلی جابه جا شد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. با صدای او که امیلی را هدف قرار داده بود سرش را برگرداند. در نگاه اول، چشمان سبز رنگش، دو شیء بود که جلب توجه میکرد و بعد موهای تیره و لختش و در نهایت هیکل پُر و متناسبش. این استدلال اولیه امیلی از ظاهر برایان بود.

- پس... دانش آموز جدید و دوست جدید رزالین، توی این کلاس هم هست؟!

ابروی امیلی بالا رفت و گفت:

- اشکالی داره؟

- نه نه... قصد توهین نداشتم... فقط کنجکاو شدم ببینم دختری که رزالین این همه ازش تعریف میکرد، کیه!

و امیلی را در تعجب زیاد ناشی از حرفش رها کرد. چرا باید رزالین از او تعریف کند؟ درحالی که تنها بر خورد قبش با رز، آشنایی شان در جلوی پرچین ها بود و بس.

سرش را تکان داد و با ورود معلم دست از سرکشی در افکارش برداشت.

- تو درمورد من به دوستت برایان چی گفتی؟

در راه برگشت به خانه با رز بود و از لحظه ی خروج از مدرسه، این سوال ذهنش را درگیر کرده بود..

- هیچی... راستش از اون لحظه ی اولی که دیدمت خیلی ازت خوشم اومد... خب... بعد از ظهر که با بچه ها بیرون رفته بودیم، درمورد تو باهاشون حرف زدم... همین!

- آهان!

- مگه برایان چیزی گفته؟

- نه نه... فقط از اینکه گفت تو درمورد تعریف کردی یه کم تعجب کردم!

رز خندید و کنار اتاقک فلزی قرمز رنگ ایستاد...

- اوم... جالبه.... براین زیاد درمورد افراد جدید کنجکاو نمیشه... خب... فردا می بینمت!

بعد از خداحافظی از رز، نگاهی به آسمان گرفته ی بالای سرش انداخت... از روز ورودش به این محله جدید، آسمان هر عصر گرفته و بارانی بود؛ به این فکر میکرد که سارا چقدر هوای بارانی را دوست داشت.

با احساس نگاه شخصی، سرش را به سمت پارک برگرداند... اما چیزی ندید. بی تفاوت، برگشت و به سمت چهارخانه ی بعد، قدم گذاشت. در ورودی را گشود و به اولین فردی که دید، لبخند زد.

- سلام ماری.

- سلام... روز اول چطور بود؟

کیفش را روی ساعد انداخت و گفت:

- مثل همیشه، خوب بود... آره... خوب!

و با خستگی به سمت اتاقش راه پله ها را در پیش گرفت... کتانی هایش را با درد از پایش در آورد. فردا حتما باید سری به کفشی میزد، از اول هم از این کتانی ها خوشش نمی آمد.

روی تخت دراز کشید و اتفاقات امروز را مرور کرد... ورود پر اضطراب، برخورد دوباره با رزالین، آشنایی با گروه هفت نفره ی دوستان او، دوستی با دیانا و فلوریا و در نهایت گفتگوی بسیار کوتاه با براین... در کل میشد گفت که روز خوبی را گذرانده بود.

چهره ی براین در نظرش مجسم شد... صورتی نسبتا سفید با چشمان سبز و موهای قهوه ای تیره. در مقایسه با سه پسر دیگر، که آنها را رز، دیوید بونز، آیدن والتز و جیمز هندرسون معرفی کرده بود، کمی قد بلند تر و تنومند تر بود. دیوید با پوست رنگین و موهای تقریبا فر. آیدن با چشمان تیره و موهای روشن و پوستی که کمی در اطراف بینی، کک و مک داشت و جیمز با عینک تبی و پوستی آفتاب دیده.

چون این توضیحات را رز، مخفیانه و در حین صرف غذا گفته بود، فقط توانست تا ظاهر آنها را در فاصله ی سه میز جلوتر برانداز کند. از توضیحات رز معلوم شد که دوستی این هفت نفر به چهار سال پیش برمی گردد، با دیدار همدیگر در مدرسه و جمع شدن کم کم افراد. اما توضیح را در همین حد کافی دیده بود.

نگاهی به اتاق انداخت... فضای درون به خاطر ابرهای بارانی بیرون، نسبتا تاریک شده بود.

نگاهش به پنجره کشیده شد. آسمان پوشیده از ابرهای باران زا و کبود رنگ... چشمانش را ریز کرد. پرده ی حریر آبی رنگ در باد ملایمی که به داخل می آمد، پیچ و تاب میخورد. مطمئن بود که موقع رفتن از اتاق، پنجره را قفل کرده بود. شاید مارگارت برای مرتب کردن اتاقش به اینجا آمده و یادش رفته بود تا آن را ببندد.

بلند شد و به سمت آن رفت... نگاهی به سرتاسر خیابان انداخت. باران کم کم شروع به باریدن کرده بود و بوی خاک خیس خورده فضا را دلپذیر می کرد. چند نفر با سرعت به سمت انتهای خیابان می دویدند تا از خیس شدن بیشتر در امان بمانند. قطره های باران، برگ های نازک بید مجنون را شلاق می زد.

نگاهش به پارک روبه رو کشیده شد. در بین درختان، فردی بی حرکت ایستاده بود، مانند مجسمه....

بیشتر دقیق شد. به خاطر تاریکی فضای اطرافش، چهره اش در تاریکی مخفی شده بود و امکان شناسایی را به امیلی نمی داد و به علاوه کلاهی که بر سر داشت. ولی از طرز ایستادن او، مطمئن بود که به سمت این خانه نگاه می کند.

لبش را از داخل گاز گرفت و با سرعت پنجره را بست. به سمت داخل برگشت و سعی کرد تا به فرد ناشناس خواب های اخیرش فکر نکند... به قاتل خواب هایش!

روی مبل راحتی کنار شومینه لم داده بود و بی هدف و خیره به سر گوزن تاکسیدرمی شده ی دیوار روبه رو، گردنبند مادرش را در بین دو انگشتش لمس می کرد. گردنبند نقره، با نگینی نسبتاً بزرگ از سنگ لاجورد در وسط وبه شکل تخم مرغ و الماس های اطراف آن. فکر مرد ناشناس بیرون، ذهنش را مشوش کرده بود.

با سر و صدای ایجاد شده، از فکر درآمد و نگاهش را تغییر داد. با دیدن رز، فلوریا و دیانا در مقابلش که مارگارت با لبخند سخاوتمندانه نظاره گرشان بود، لبخند به لب آورد. با عجله بلند شد و با خوشحالی به سمتشان رفت.

- شما اینجا چی کار می کنین؟

درحالی که می توانست جوابشان را حدس بزند. رز دکمه ی بارانی اش را باز کرد و گفت:

- خانم دورینگ گفت که تنهایی، ما هم فکر کردیم که چی میتونه بهتر از یه دورهمی دخترونه باشه؟ ما همیشه اینکارو می کنیم.

و بعد با ذوق به امیلی نگاه کرد. درست حدس زده بود... مارگارت این بار هم مثل دوهفته ی قبل، تمام تلاشش را می کرد تا امیلی و کتی را به حال خودشان تنها نگذارد. فلوریا با ذوق به دکوراسیون داخل نگاه کرد و گفت:

- من عاشق این سبک دکورم، خیلی قشنگه.

ادوارد با فنجان قهوه از پشت سرشان گفت:

- ممنون از تعریفتون دوشیزه بلک!

دیانا با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خب... حالا چی کار کنیم؟

امیلی با لبخند عمیقش، راه بالا را نشان داد و گفت:

- بریم بالا تا ببینیم چی کار کنیم!

امیلی سه دختر را به داخل اتاق دعوت کرد و خود رفت تا به کتی نیز اطلاع دهد. در اتاقش را گشود و نیم تنه اش را به درون خم کرد.

- کتی... دوستانم اومدن اینجا... اگه کاری نداری، میتونی بیای پیش ما؟

کتی سرش را از کتاب قطور پیش رویش بلند کرد و گفت:

- اوم... باشه... بعد میتونم پیام و کتاب رو تموم کنم؟... آخه خیلی جالبه!

امیلی نگاهی به جلد کتاب انداخت... جین ایر ... ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت:

- البته!

و به سمت اتاق خودش برگشت درحالی که خوشحالی ظریفی ته دلش تاب می خورد و یادآور می شد:

"اون بزرگ شده امیلی!"

گوی فلزی در اتاقش را چرخاند و وارد شد. دخترها روی تخت نشسته بودند و با هم صحبت می کردند که با ورود امیلی، به سمتش برگشتند.

- کتی الان میاد... خب ... من خیلی خوشحالم که اون حداقل از پس خودش برمیاد و نمیذاره بهش بد بگذره! و فکر میکنم خوندن جین ایر شارلوت برونته آخرین گزینه ی تفریحی ذهنم برای اون بود!

فلوریا- بچه ها همینطورن!

امیلی خودش را روی تخت انداخت و درحالی که بالا و پایین میرفت، گفت:

- خب... برنامه ی امشب چیه؟

دیانا - اوم... بهتره از معرفی افراد کلاس شروع کنیم.

رز- آره... درسته. خب اول از همه واجبه که جرج پیرس رو بگم...

- و اون کیه؟

فلوریا- خب... پسر دردسر ساز کلاس... البته کاری به ما نداره... میدونی... پسرا ترتیبش رو دادند!

و شروع به یادآوری ماجرای کتک خوردن جرج از طرف جیمز و آیدن شد. جرج... امیلی کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد. او همان پسر مو بور و نسبتا هیکلی کلاس است، با صورتی که در ناحیه گونه ها و بینی نسبتا ورم کرده

اش، آفتاب سوخته شده بود. همان که با دو دوستش در انتهای کلاس، هياهو به پا کرد و در کلاس ریاضیات، کفر پروفیسور کول را درآورد.

با ورود کتی، حرفشان نصفه باقی ماند. او نیز برای مدتی کوتاه به جمعشان پیوست و سپس رفت تا بقیه ی کتاب را بخواند و بعد، از سر گیری معارفه ی افراد!

باران به شیشه ی اتاق تازیانه میزد و شاخه های نازک بید را به شیشه می کوبید. فلورا و دیانا ساعتی پیش رفته بودند و رز مانده بود تا امشب را آنجا بماند، و این از نظر مارگارت بهترین کار بود.

امیلی اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید... کنار پنجره، همراه رز نشسته بود و از پدر و مادرش برای رز حرف میزد... از خاطرات گذشته اش... و رز هم همینطور. اینکه او تنها فرزند خانواده است و پدر و مادرش هر دو پلیس هستند.

رز سر امیلی را بر روی شانه اش گذاشت و گفت:

- آروم باش امیلی... مطمئنا اونا همیشه به یادتن..

به تایید، آرام سرش را تکان داد. نگاهش به بیرون کشیده شد. با دیدن همان فرد، سرش را از روی شانه ی رز برداشت و زیر لب گفت:

- لعنتی، چرا نمیره؟

رز- کی؟

امیلی خصمانه از فرد سیاهپوش چشم برداشت و گفت:

- هیچی... یه دیوونه از بعد از ظهر اون بیرون ایستاده و به اینجا زل زده!

رز با اخم کم رنگی به تاریکی نگاه کرد... به سرعت نگاهش متعجب شد و به همان سرعت به حالت عادی برگشت. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- کی رو میگی؟

امیلی به فرد سیاهپوش اشاره کرد و با تعجب گفت:

- همون آدم... اونی که کنار چراغ خیابون ایستاده...

رز بلند شد و پنجره را بست. همانطور که به سمت تخت میرفت گفت:

- ولش کن امیلی... حتما امروز زیاد خسته شدی... بهتره بخوابیم!

بهتر از این نمیشد! نمی توانست حدس بزند که حالا رز درموردش چه فکری می کند... شاید او را در دل دیوانه ی توهمی بخواند. از افکار منفی اش، عصبانی شد و سرش را تکان داد... قطعاً رز درمورد او اینطور فکر نمیکرد... هیچ وقت!

بعد از خاموش کردن چراغ سقف، کنار رز دراز کشید. با دورهمی آن شب چیزهای بیشتری فهمیده بود... اینکه دیانا و جیمز و فلوریا و دیوید رابطه ی صمیمانه ای با هم دارند و نظر رزالین نسبت به آیدن برای شروع دوستی خیلی هم بد نیست... و آن شب برای امیلی چقدر لذت بخش بود که بدون کابوس، شب را آسوده می خوابید... با وجود رز و با گذراندن ساعاتی فوق العاده با فلوریا و دیانا که مطمئناً هیچ چیز نمی توانست دوستی عمیق آنها را بعدها از هم جدا کند!

گروه هشت نفره دور میز غذا خوری نشسته بودند و در مورد بحث های گوناگون تبادل نظر میکردند... و از نظرامیلی کمی غیر عادی بود... یک چیز این میان غیر طبیعی بود و آن، ملحق شدن ناگهانی اش به جمع آن هفت نفر!

بر سر مسئله ی فیزیک که در کلاس مطرح شد، در حال بحث با جیمز بود... بالاخره راهی برای حل کردنش یافتند و بحث خاتمه یافت..

جیمز - لعنتی... این سوال خیلی مسخره بود...

امیلی سری تکان داد و به صندلی تکیه زد... قوطی نوشابه را برداشت تا جرئه ای از آن بنوشد و زیرچشمی به رز و برایان خیره شد... امیلی نمی توانست اهمیتی بحثی که بین آن دونفر بود، تخمین بزند... چراکه از اول ورود به سالن در حال صحبت با یکدیگر بودند...

نگاهی به بقیه انداخت... هیچ یک حواسشان به آن دو نبود.

شانه ای بالا انداخت و قوطی را بالا برد تا جرئه ای دیگر از آن بنوشد که دستش در هوا خشک شد. همه برگشتند و به امیلی خیره شدند.

برایان - متأسفم امیلی!

امیلی قوطی را آرام بر روی میز گذاشت و با کف دست تمیزش، سعی کرد تا قطرات نوشابه را از صورتش پاک کند. موهای روی شانه اش و همینطور جلوی بلوزش، خیس و تا دقیقه ای بعد چسبناک میشد... رد قهوه ای بر روی لباس سفیدش به جا مانده بود. تنها شانسش که داشت این بود که کتش را از تن خارج کرده بود.

با تعجب به قوطی ترکیده در دست برایان نگاه کرد...

- چجوری؟... اون...

فلوریا دستمالی به امیلی داد و با خنده نصفه نیمه گفت:

- خب... اون خیلی فشارش داد. هه... باید بیشتر مراقب باشی برایان!

و نگاه اخطار آمیزی به او انداخت. ولی امیلی هنوز در شوک ترکیدن ناگهانی قوطی آلومینیومی در دستان برایان بود، اتفاقی که به محض چشم برداشتن از آنها افتاد و بقیه را به سکوت وا داشت.

آرام از جایش بلند شد و گفت:

- نه.. عیبی نداره، میرم تمیزش کنم.

و به سمت دستشویی دختران رفت. با دستمال خیس، تا آنجا که می توانست اثرات نوشابه را از بین بُرد. نگاهی در آینه کرد؛ کمی از اثر نوشابه بر روی لباسش باقی مانده بود. کراوات را از ابراز احساسات در آورد و بعد از مرتب کردن موهایش بیرون رفت که برایان را دید. منتظرش کنار ستون ایستاده بود و با دیدن او، به سمتش آمد.

- من... واقعا متاسفم. نمیدونم چجوری شد، فقط فهمیدم که تو دستم زیادی فشارش دادم!

امیلی خنده ای نصفه کرد و با حبس کردن نفسش گفت:

- نه نه... مشکلی نیست، اتفاقی بوده. عیبی نداره.

از نزدیکی زیاد برایان، احساس کرد که دمای بدنش در مرز چهل درجه است. کراوات گلوله شده را در مشت فشار میداد. با بیخشیدی سرش را پایین انداخت و از کنار برایان رد شد. تا به حال انقدر خجالتی نشده بود، حداقل نه نسبت به یک پسر در مقابلش... ولی این اولین بار بود.

به همراه دیانا وارد کلاس زیست شناسی شد و مشترک با او، سر یک میز نشست. کتش را روی پشتی صندلی گذاشت، لحظه ی آخر برایان نگاهی به او انداخت و سپس زاویه ی دیدش را تغییر داد. با ورود مردی بلند قد، سیاه پوش با چشمانی به رنگ ظاهرش، سکوت، ناخواسته کلاس را در بر گرفت.

نوعی اُبَهِت و خشونت در رفتار معلم وارد شده، علت این عکس العمل بود. بعد از قرار دادن کیفش روی میز، دستانش را در پشت قلاب کرد و روبه جمع ایستاد، چشمانش را ریز کرد و افراد را از نظر گذراند. با رسیدن به امیلی، ترس همچون مایعی روان از اعماق وجود او گذشت. به سختی آب دهانش را قورت داد، دستانش را در هم گره کرد و به زیر میز برد تا از اضطرابش کم کند. صدای بم و نسبتا خشن مرد، شروع به حرف زدن کرد:

- من پروفیسور بارنت هستم... دبیر علم زیست شناسی.... قیافه هاتون نشون میده که آماده ی پذیرش هر مطلب جدیدی هستین و باید بگم این خوبه!

تک و توک بچه ها به هم نگاه کردند و چند نفر لبخند های مسخره بر لب آوردند. با فریاد یکباره ی آقای بارنت، همه در جای خود میخکوب شدند.

– اما!... شرط اینه که مغزتون گنجایش درک این مطالب رو داره، یا فقط اونو یه داستان برای خوابیدن بعضی ها سر کلاس میدونه... بدونین که تا الان هر عادت ناشایستگی که سر کلاس داشتین، باید ترک بشه. مخصوصا آدامس جویدن شما آقای پیرس!

همه برگشتند و به جرج خیره شدند... با حرص آدامس را از دهانش در آورد و به زیر میز چسباند.

پروفسور بارنت نگاهی خصمانه به او کرد و گفت:

– و بدونین که سرپیچی از قوانین کلاس من، عواقب خودش رو به دنبال داره!

و در لحظه ی آخر نگاه خبیثانه ای به امیلی کرد. حالا ترس، همچون شربت معده ی تهوع آوری در دل امیلی پیچ و تاب میخورد.

نگاه های غیر عادی پروفسور بارنت، او را بی نهایت شبیه به دوفرد میکرد؛ قاتل کابوس هایش و یا فرد زیر باران! موقع برگشتن پروفسور بارنت، امیلی متوجه انگشتر عجیبی در انگشت اشاره ی او شد... انگشتری با رکاب برنزی و کنده کاری های ظریف، همراه با نگینی بزرگ و درخشان از سنگ اونیکس (عقیق سیاه) در وسط آن.

با شروع درس، سکوت ادامه پیدا کرد و شاید آن زنگ، مفید ترین کلاس بود و از ذهن هیچ کس عبور نکرد که چگونه پروفسور بارنت بدون آشنایی، فامیلی جرج را می دانست!

یادداشت روز...

خب... حالا وارد هفته ی ششم شدیم. تا اینجا روند خوبی رو پشت سر گذاشتم. خودم که اینطور فکر میکنم! البته این رضایتی که من دارم رو توی چهره ی هیچ یک از اطرافیانم حس نمیکنم. مخصوصا مارگارت... اونم بعد از بحث طولانی و نفس گیری که در مورد برگزار کردن جشن تولد برای من، باهاش داشتم. در نهایت، ادوارد اون رو قانع کرد که برگزار کردن جشن تولد من رو برای امسال کنسل کنیم و من بدون هیچ شادی و جشنی، پا به سن 18 سالگی گذاشتم. با وجود اینکه تقریبا دو ماه از ماجرای سارا و بنجی میگذره ولی من هنوز نمیتونم مثل سابق باشم... نمیتونم شاد باشم.

نه من، و نه کتی، هیچ گله و شکایتی نداریم... حالا دارم به حرف ادوارد میرسم؛ که همیشه میگفت:

اتفاقات سیر طبیعی خودشون رو طی می کنن، و هیچ کاری از دست آدمها برنمیاد... جز فراموشی!

درسته!... تنها چاره ای که دارم... حداقل اینکه وانمود کنم که تلاش خودمو می کنم... و فردی در درونم میگه که حداقل کاریه که میتونه کمکت کنه کمی خودتو با شرایط جدید وفق بدی!

آه... گاهی دلم تنگ میشه... برای سنگ مستطیلی خاکستری و صلیب بالای اون...

نمیدونم که کی قراره دوباره به اون مکان برگردم... ولی میدونم الان موقع خوبی نیست، حداقل نه برای کتی... و من میتونم دلتنگی رو توی تک تک سلولهای او ببینم.

برگه ی یادداشت را مثل همیشه تا کرد و پاکتی کاغذی از کشوی میز بیرون کشید. تاریخ و ساعت را بر روی پاکت یادداشت کرد و برگه را درون آن قرار داد. در صندوقچه ی کوچک چوبی را گشود به عادت همیشه، خاطره ی آن روزش را کنار بقیه ی پاکتها قرار داد. از نظر امیلی این کار باعث می شد تا احساسی به او بگوید:

"با کنار گذاشتن پاکتها، گذشته هم کنار بگذار!"

فصل چهارم (مرد مرموز)

چنگال هویج پخته شده را در دهان گذاشت و به بشقاب خیره شد، حس نگاه خیره ی ادوارد زیر پوستش می لغزید. بالاخره ادوارد به حرف آمد:

- اوضاع مدرسه خوب پیش میره امیلی؟

لبخندی به پیشگویی دقیق اش زد و گفت:

- اوه... آره... خوبه... خیلی خوبه... میدونی... رز دختر خیلی خوبیه... همینطور دیانا و فلوریا...

ادوارد سری تکان داد و مشغول خوردن شد. امیلی جرئه ای آب نوشید و به سمت کتی برگشت. آرام گفت:

- تو خوبی؟... منظورم اینه... تونستی با کسی دوست بشی؟... خب... مدرسه جای خیلی خوبی برای پیدا کردن همسن های خودته...

کتی استیکش را قورت داد و گفت:

- اوم... آره... هِلن فعلا صمیمی ترین دوستمه... خب... فقط اون نیست... با بقیه هم ارتباط دارم ولی خب اون فعلا نزدیک ترین فرده!

در چشمان آبی کتی خیره شد، آرام و با لبخند گفت:

- خوبه!

و بعد ادامه ی شامش را شروع کرد... فکر اینکه ممکن است خواهر کوچکترش هم افسردگی بگیرد، از مشغله های ذهنی جدیدش شده بود.

در اتاق را بست و خودش را روی تخت انداخت. هوای اتاق کمی دم دار و گرفته بود. بلند شد و به سمت پنجره رفت، قفل را چرخاند و باز کرد... بوی خاک خیس خورده از نم نم باران و نسیم خنکی که پوستش را نوازش میداد، حالش را بهتر کرد... خودش هم می دانست روحیه اش تغییر کرده... خیلی بهتر شده و از حالت منزوی دور میشود.

چشمانش را باز کرد که فرد سیاه پوش باعث شد تا از ترس قدمی عقب رود. به دلیل تابش نور چراغ خیابان از بالا، چهره اش پنهان بود.

حس عصبانیت از مسخره شدن، وادارش کرد تا پنجره را به سرعت ببندد و به طبقه ی پایین رود. در چوبی را عقب کشید و داخل حیاط سبز پوش شد، با قدم های محکم و بلند خود را از پرچین رد کرد. ولی روبه رو کسی نبود. نگاهی به سرتاسر خیابان انداخت، هیچ کس... هیچ جنبنده ای وجود نداشت.

برگشت که با فردی سینه به سینه شد و باعث شد تا از ترس هین بلندی بکشد. دستش را روی قلبش گذاشت و بعد از بیرون فرستادن دمش، گفت:

– خدای من! ادوارد اینجا چی کار میکنی؟

– خودت برای چی اومدی بیرون؟

فکر کرد که توضیح دادن درمورد فردی که بی دلیل ظاهر و غیب میشود کمی مضحک است. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

– ام... خب... کمی گرم شده بود... اومدم بیرون تا خنک بشم...

و بعد با سرعت از کنار ادوارد رد شد و به داخل خانه پناه برد.

فصل پنجم (گرداب)

ورود به هفته ی هشتم بعد از آغاز مدرسه، چرخ کارهای امیلی را روی غلتک انداخت... هفته ای نسبتاً شاد و سرگرم کننده.

با عجله آخرین جرئه شیر را سر کشید، کتش را به تن کرد و بعد از سفت کردن بند کتانی قدیمش، به سمت در رفت. هنوز برای خرید کتانی اقدام نکرده بود و مدام به تعویق می انداخت.

– خداحافظ همه.

و بعد بدون انتظار شنیدن پاسخ مارگارت، در را بست. قفل پرچین را باز کرد و قدم به پیاده رو گذاشت. گامهایش را بلند برداشت ولی خارج از کنترل، سریع به سمت دبیرستان پیش رفت. با نگاه به ساعت مدرسه، نفسش را با آسودگی خارج کرد.

– هنوز وقت داری!

جیغ خفیفی کشید و برگشت، فلوریا و دیوید با لبخند به او نگاه میکردند.

– می تونستی آروم تر و ... ملایم تر بگی، دیوید!

دیوید شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی از او دور شد. فلوریا دست امیلی را کشید و گفت:

– ولش کن.. همیشه از این کارا میکنه!

– دیوونه!

فلوریا خنده بلندی کرد و باهم وار ساختمان شدند.

کتاب زیست شناسی را از کمد برداشت و در آن را قفل کرد. نگاهی به رزالین که حالا با کیفش که بین کمد گیر کرده و درگیر بود، انداخت. گره کراواتش شل شده و دکمه اول بلوزش باز شده بود.

رز با درماندگی کتابش را به سمت امیلی گرفت و گفت:

– میشه چند لحظه اینو بگیری؟!

امیلی سری تکان داد و کتاب را از او گرفت. پنج دقیقه بعد، بالاخره کیف را از آهن برآمده جدا کردند و به سمت کلاس دویدند.

رز – اوه... دیر شد. لعنتی! امیدوارم اون خفاش پیر وارد کلاس نشده باشه!

امیلی تک خندی زد. خفاش پیر لقبی بود که رز از پایان اولین کلاس زیست شناسی شان به پروفیسور بارنت داده بودند.

چهار قدم مانده به کلاس، پای امیلی پیچ خورد و به سمت رزالین پرت شد. تنها شانس که آوردند، عکس العمل به موقع رز بود که از برآمدگی قاب اعلانات چسبید. از درد مچ پا، چشمانش لبالب پر از اشک شد.

– پام!

رز نگاهی نگران به او انداخت. کتاب و کیفش را روی زمین گذاشت و جوراب امیلی را پایین کشید.

– چیزی نیست، فقط یه لحظه پیچ خورد.

امیلی سری تکان داد و جوراب سفید رنگ را بالا داد. قدمی برداشت.. هنوز کمی درد میکرد. آرام به سمت کلاس رفتند. صدای پروفیسور بارنت که مشغول تدریس بود، آه از نهادشان برآورد. رز آب دهانش را به سختی قورت داد و تقه ای به در زد. دستگیره را پایین کشید، در را باز کرد و قدمی وارد کلاس شد. تمامی سرها به سمت آن دو برگشته بود. امیلی نگران، به پروفیسور بارنت نگاهی دزدکی انداخت. از چهره اش چیزی معلوم نبود جز خونسردی! صدای آرام و تهدید کننده اش امیلی و رز را متوجه خود کرد:

– خانمها!... میشه بگن کجا بودن؟ من یک ربعه که کلاس رو شروع کردم...

رز نگاهی درمانده به دیانا انداخت و با مین مین گفت:

- خب... راستش... کیفم به آهن کمد گیر کرد و خواستیم که جدا کنیم. بعد دویدیم سمت راهرو و بعد پای امیلی پیچ خورد... وگرنه ما سرموقع کلاس حاضر می...

با داد پروفیسور بارنت، ادامه حرف رز در گلویش به صدای زیری تبدیل و بعد خاموش شد.

- دوشیزه مارکزا! لطفاً به خاطر بی توجهی هاتون نسبت به درس، بهانه های ابلهانه نیارین. تکرار دوباره کارتون، جریمه به همراه داره.

خشم همچون چشمه جوشان درون امیلی بیرون زد. با عصبانیت به مرد سیاه پوش زل زد و گفت:

- ولی اتفاقات زمان و مکان نمی شناسن! پیچ خوردن پا یا گیر کردن کیف به کمد، اعلام قبلی نمیکنه!

پروفیسور بارنت با طمأنینه به سمتش برگشت. نگاهی به وضع نامرتب رزالین انداخت و با صدای مرموزش جواب داد:

- درسته دوشیزه جونز... ولی وقت شناسی و منظم بودن، نه باعث گیر کردن کیف میشه، ونه پیچ خوردن پا موقع دویدن!

نفس امیلی در سینه حبس شد. عملاً حرفی در مقابل مرد روبه رویش نداشت، تنها فردی که در این کره خاکی از او متنفر بود. با حرص گفت:

- بله پروفیسور!

و لنگان لنگان به سمت میز خالی کلاس رفت. درمقابل نگاه های مسخره و گاه متعجب سایر دانش آموزان، بی اعتنایی کرد و کتابش را روی میز گذاشت. رز با چهره درهم، آرام کنارش جای گرفت و چیزی نگفت. پروفیسور بارنت، بی توجه به دوفرد تازه ورود، ادامه درس را از سر گرفت و آن دو نیز چیزی نگفتند.

آخرین کلمه را نوشت و سرش را بلند کرد.

بارنت - خب... نیم ساعت به پایان کلاس مونده، ازتون میخوام مطلب چهل خطی راجع به آنزیم های بدن و کارکردشون بنویسین، هرچی مطالب پر بار تر باشه، نمره بهتری می گیرین، عجله کنین.

امیلی بی حرف برگه ای از کلاسورش جدا و شروع به ورق زدن کتاب کرد.

بار دیگر به آخرین خط کتاب نگاه کرد و آن را روی برگه منتقل کرد. نگاهی اجمالی به برگه اش انداخت که با صدای درمانده هری، پسر لاغر اندام ته کلاس، سرش را به سمت او برگرداند.

هری - پروفیسور بارنت... میتونم برم بیرون؟... آخه...

نگاه امیلی به دستان جوهری هری چرخید. پروفیسور بارنت نگاهی سطحی به او انداخت و گفت:

- برو.

حواس امیلی معطوف جرج پیرس شد که به قیافه مایکل پوز خند میزد. از روز دوم به بعد، نظر امیلی راجع به جرج دو کلمه بود:

کله پوک بی مصرف!

هری همانطور که با جوهر کف دستانش ور می رفت، به سمت میز امیلی نزدیک شد. در لحظه آخر نگاه امیلی روی پای جرج ثابت ماند که برای هری زیر پایی گرفت.

نه!

عصبی و شوک زده به هری نگاه کرد که حالا، برای نجات از افتادن، به میز آنها چنگ زده بود و روی برگه امیلی جای هشت انگشت باقی گذاشت. این دیگر فرای تحمل اعصاب ضعیف آن روز امیلی بود. خنده مضحک پیرس کلاس را فرا گرفت و کم کم خاموش شد. هری آرام خود را از میز جدا کرد و با ترس به امیلی زل زد.

- من.. من.... نمی خواستم...

نه... امیلی از اون عصبانی نبود. با خروش به سمت مسبب این کار برگشت، به قیافه گوشتالوی جرج نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟

با داد پروفیسور بارنت، همه به سمت او برگشتند.

- کافیه!

نگاهی به کلاس انداخت و گفت:

- وقتتون تموم شد، برگه ها تونو بیارین.

افراد تک و توک از جای خود بلند شدند. امیلی متعجب و شوک زده از بلایی که برسر تحقیقش آمده بود و بی توجهی پروفیسور بارنت نسبت به کار پیرس، به میز خیره مانده بود. رز با صدای جیرجیر ماندی گفت:

- مطمئنم بهت فرصت میده دوباره بنویسی!

تکذیب پروفیسور بارنت، کاسه صبر امیلی را لبریز کرد...

- دوشیزه جونز... بهتره بدونین من وقت اضافه به کسی نمیدم... اگه تحقیقتون رو ندین، مشکلی نیست!... فقط اولین D منفی این درس رو می گیرین!

با خشم از جایش بلند شد. کیفش را روی دوش انداخت و بی توجه به درد پایش و نگاه های التماس آمیز دیانا و رز، قدمهای محکم به سوی میز پروفیسور بارنت برداشت. برگه اش را روی میز کوبید و گفت:

– بفرمایید... درجایگاهی نیستیم که بخوام تذکر بدم، ولی بهتره که وظیفه اتون رو به نحو احسن انجام بدین توجه بیشتری به دانش آموزاتون کنین. پروفیسور بارنت!

با خشم، نگاهش را از معلم نفرت انگیزش گرفت و از کلاس خارج شد. به سمت کتابخانه میرفت که زنگ خورد. بی اهمیت در را هل داد و میز کنار دیوار شیشه ای را هدف گرفت. کیفش را روی صندلی پرت کرد و به شیشه سرد تکیه داد.... به این فکر کرد که چه بلایی میتواند سر جرج پیرس بیاورد.

کلافه، چشمانش را روی هم گذاشت و لحظه ای بعد، انگار درون گرداب فرو میرفت، فضا صاف شد و صحنه کلاس پیش چشمانش پدید آمد. روبه روی پیرس ایستاده و به او که مثل مار به خود می پیچید، خیره شده بود. دیانا و فلوریا با تعجب به او نگاه می کردند...

تکان های دستی، او را از گرداب بیرون آورد.

هین بلندی کشید، به دیوار شیشه ای چسبید و با ترس به افراد روبه رویش خیره شد. لحظه ای زمان و مکان را گم کرد؛ خود را بیشتر به شیشه چسباند.

– چی شده؟

دیوید نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

– اومدیم ببینیم حالت خوبه؟

آب دهانش را در گلولی خشکش فرو برد و سرش به تایید تکان داد. تمام حواسش، پی خواب چند لحظه قبل بود... خواب؟... صحنه ها خیلی نزدیک بودند... خیلی واضح... شفاف... با گیجی به دیانا نگاه کرد. دیانا لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

– می دونم از بارنت بدت میاد... هممون بدمون میاد... ولی خب، هیچ چاره ای نداریم. بهتره زیاد توجه نکنی!

امیلی با گیجی سرش را تکان داد و کیفش را برداشت... هنوز نفس نفس میزد و صورتش از عرق خیس شده بود. با عجله از جایش بلند شد و گفت:

– من..... میرم... سر کلاس.

و شتابان قدمهایش را به سمت دستشویی در پیش گرفت. دکمه اول پیراهنش را باز کرد، آب سرد را به گونه های گل انداخته اش پاشید تا سرحال شود... بدنش داغ و سرش می کوبید. نواری از دستمال را کند، دستان و صورتش را خشک کرد و به سمت کلاس ریاضیات حرکت کرد.

با دیدن جرج که به صندلی تکیه زده بود، خشم وجودش را دربرگرفت. دستانش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:

- چرا اون کارو کردی؟

دو سه نفر از افراد حاضر به سمت امیلی برگشتند. جرج تک خندی زد و صندلی را صاف کرد، گره کراواتش را کشید و از جایش بلند شد و دستانش را در جیب شلوار پارچه ای اونیفورم گیر داد....

- دوست داشتم... میدونی، از اون گروه مسخره و هر چیزی که مربوط به اونا باشه بدم میاد. خب، تو هم جزوشونی!

امیلی از حرص دندان هایش را برهم می سایید. هفت نفر وارد کلاس شدند و با تعجب به صحنه نگاه کردند. خنده ی ریز و مسخره آمیز جرج هنوز ادامه داشت و این، حرص امیلی را بیشتر در می آورد. فشار ناخن هایش بر کف دست، آن را به زق زق انداخته بود. ناگهان دست جرج بر شکم برآمده اش برده شد و قسمت معده اش را فشار داد. حالت چهره اش عوض شد و پوستش به سرخی گرایید. انگار که از دردی در عذاب بود... با ساعد دستانش به معده فشار میاورد و مانند مار به خود می پیچید..... مانند مار به خود می پیچید؟!

با تعجب به جرج خیره ماند که از درد بر کف کلاس افتاده بود، نگاهی به دیانا و فلوریا انداخت که با تعجب به او نگاه می کردند.

ترس وجودش را فرا گرفت، صحنه چقدر شبیه خواب لحظه ای او در کتابخانه بودند، انگار که واقعیت را دیده باشد....

با دستانی که صورتش را قاب گرفت، از درد کشیدن جرج چشم برداشت و به رزالین نگاه کرد که با نگرانی به او زل زده بود.

- هی... امیلی... منو نگاه کن... ببین..

به چشمان آبی رز خیره شد. به مراتب، آرامش در وجودش پخش شد، نفسهایش آرام و آرامتر شدند.

- رز... من...

رز دستانش را بر شانه او گذاشت... نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست. احتمالاً پُر خوری کرده، نگران نباش!

صدایی ملایم، مانند نسیمی عبوری از کنار گوشش گفت:

- تو باعث شدی!

به سمت راست چرخید تا گوینده را ببیند. از ترس فریاد کشید و رز را به عقب هول داد. موجودی شبیه به روح، با شکل یک زن در کنار آنها، در هوا شناور بود. مثل پرده ی نازک که در تلاطم باد، پیچ و تاب میخورد، در فضای

کمی بالاتر از کف کلاس حرکت می کرد. شیشه ای و به رنگ آبی روشن... موهای زن، انگار تکه تکه یخ زده باشد و در هوا تکان میخورد.... دارای صورتی یخ زده ولی زنده.

از ترس قدمی به عقب برداشت که پایش به پشت کفش پای دیگرش گیر کرد و به عقب پرت شد. با برخورد ستون فقراتش به صندلی پشت سر، از درد چهره اش جمع شد و ناله کرد.

همه ی این اتفاقات شاید در طی سه ثانیه برای امیلی به وقوع پیوست. خیلی سریع و واضح....

دیانا و جیمز به سوییچ دویدند و آیدن به سمت رز رفت تا در بلند شدن به او کمک کند اما امیلی هنوز به زن شناور خیره مانده بود که به او می خندید. عرق سرد، تنش را مرطوب کرده بود. جیمز به سمتش آمد و از زن شیشه ای عبور کرد. زن مانند غباری در هوا پوچ شد و جیمز لحظه ای توقف کرد. چشمانش را تنگ کرد، امیلی مطمئن بود که او چیزی حس کرده است.

جیمز، بی توجه به سمتش آمد و دستش را در زیر گردن امیلی قرار داد.

- حالت خوبه؟... چرا داد کشیدی؟

با چشمان گرد به احاطه کنندگانش خیره شد...

- اون... اون زن... مگه ندیدی؟... کنار من ایستاده بود.

دیانا نگاهی به جیمز انداخت و با تعجب گفت:

- چی؟... کدوم زن؟ کسی کنارت نبود امیلی!

با ترس به آنها خیره شد. با کمک دیوید که در کنارش بود، توانست بنشیند. با دست محلی که زن ناپدید شد را نشان داد و گفت:

- اونجا... همونجا دیدمش... جیمز ازش رد شد.

افراد دیگر با تمسخر و تعجب به او نگاه می کردند.

رز موهای پیشانیش را کنار زد و گفت:

- ولی کسی کنارت نبود امیلی.

همان لحظه، صدای استفراغ کسی در کلاس پیچید. همه برگشتند و به جرج نگاه کردند که با چهره سرخ و بدن لرزان در سطل زباله بالا می آورد.

چهره اش جمع شد، حال خودش دست کمی از او نداشت. با کمک دیانا، از روی زمین بلند شد و ایستاد. با ترس به جرج نگاه میکرد که حالا از درد نفس نفس میزد... انگار که در حال مرگ بود. نگاهی به برایان افتاد که با اخم ریزی به جرج نگاه میکرد.

سلما، دختر آرام کلاس با عجله از کلاس خارج شد و لحظه ای بعد به همراه آقای کارتر برگشت.

ترس، عمیق تر در جان امیلی نفوذ کرد. منظور آن زن از اینکه او باعثش بوده چه بود؟ یعنی امیلی باعث آن اتفاق برای جرج بوده؟

با چهره ی رنگ پریده، کیفش را از روی زمین برداشت و به سرعت از کلاس خارج شد. سرش به شدت می کوبید و حالت تهوع باعث میشد تا حس کند معده اش در نزدیکی حلقش قرار گرفته است.

با تن سرد، عرق کرده و لرزان، در دستشویی دختران را باز کرد. با عجله خود را درون یکی از اتاقک ها انداخت و در را قفل کرد، درپوش توالت فرنگی را بالا زد و محتویات معده اش را خالی کرد.

صداها مدام در ذهنش چرخ می خوردند...

اون پرخوری کرده..... از گروهتون بدم و تو هم جزوشونی..... تو باعث شدی.....

خنده زن درگوشش طنین می انداخت. درپوش را برگرداند و با مشتی لرزان و یخ بسته، دکمه را فشار داد... صدای چرخش آب به گوش رسید.

گرمه کراواتش را شل و آن را تا نصفه باز کرد. تنش در رطوبت عرق سرد میلرزید و امیلی خوب می دانست که ترس مثل بیماری در جانش نفوذ کرده. نفس نفس میزد و سعی میکرد تا ذهن خود را از افکار افسار گسیخته اش رها کند.

حالا درد چشمانش به درد تن رنجورش اضافه شده بود. سرفه کرد و به سختی ایستاد، کیفش را به بغل گرفت و قفل در را باز کرد، کیف را در قفسه بالای آئینه قرار داد و دستش را زیر شیر گرفت.

آب سردی که بر دستش جاری شد، مثل شوک، حالش را کمی بهبود بخشید اما درد چشمش لحظه به لحظه شدید تر می شد.

دهانش را زیر شیر آب گرفت و چند مرتبه آب را در دهان خود قرقره کرد. مشتش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید. ریتم نفس ها و ضربان قلبش کم کم، آهسته می شد. بی اهمیت به خیس بلوزش، به صورت خیسش در آینه زل زد... موهای اطراف صورتش در اثر عرق و آب، به صورتش چسبیده بود، آب از چانه اش می چکید ولی هنوز به چشمانش خیره مانده بود. بیشتر خم شد تا به آینه نزدیکتر شود، چشمانش....

چشمانش روشن تر از هر وقت دیگر شده بود... برقی در چشمانش ایجاد شده و عنیبه چشمش تغییر کرده بود... مثل جیوه، برق و درخشان شده بود و این رنگ و برق جدید، حالت عجیبی به صورتش داده بود.

با سر انگشتان، آرام استخوان گونه اش را لمس کرد. پلک زیر چشمش، قرمز شده بود و چشمش را گودرفته و کمی ترسناک نشان می داد.

با لرز، دستش را عقب کشید. این... این چهره... یک چیز این وسط عجیب بود. به چهره اش خیره شد که حالا، با تغییر چشمانش، حالتی خاص به خود گرفته بود... حالتی که خشونت، مرموز بودن و خباثت را در عین مهربانی در صورتش ایجاد می کرد.

با کف دستانش به کاسه چشمانش فشار آورد. درد، تمام کره چشمش را دربرگرفته بود و به سرش منتقل می کرد. با دید تار، بند کیفش را با یک دست کشید و آن را روی دوشش انداخت، سرش را پایین گرفت و با عجله راهرو را طی کرد.

صدای دیانا را از فاصله دوری از پشت سر شنید که نامش را صدا میزد.

زنگ، در راهرو به صدا درآمد و دانش آموزان برخی کلاسها به راهرو هجوم آوردند.

با عجله، خود را به میان دانش آموزان زد و وارد فضای باز شد. درد ستون فقراتش در اثر اصابت به صندلی، کم کم خود را نشان می داد. باد از میان موهایش عبور می کرد و باعث خنکی پوسته سرش می شد.

سریع از مدرسه خارج شد و به سمت خانه پیش رفت. درد کمرش، سرش و چشمانش، بدنش را به لرز خفیفی انداخته بود. تنها دو خانه با خانه خودشان فاصله داشت.

با صدای خش خشی از سمت پارک، سرش را چرخاند.

سایه ای تاریک و مبهم از هیکلی انسانی، در کنار نزدیکترین درخت راش به خیابان ایستاده بود.

کوبش قلبش، به درد های دیگر او افزوده شد. با عجله به سمت خانه دوید و از روی پرچین حیاط پرید. کیفش را برگرداند تا کلید در ورودی را از زیپ پایین آن درآورد ولی لرزش دستانش، مانع از گرفتن گیره زیپ میشد. با ترس به عقب نگاه کرد... هنوز سایه را در کنار درخت می توانست ببیند.

با آشفته گی، انگشتش را روی زنگ کنار در فشار داد. در باز شد و چهره ی اخموی مارگارت در پشت در نمایان شد.

- این دیگه کیه؟

با دیدن امیلی اخم هایش به تعجب بالا رفت....

- .. امیلی!

به محض باز شدن در، امیلی خود را به درون خانه پرت کرد و در را بست. عرق سرد از صورتش می چکید.

- چی شده امیلی؟ چرا برگشتی خونه؟... چرا داری می لرزی؟

امیلی بی حرف، خود را از حصار دستان مارگارت رها کرد و با عجله به سمت پله ها دوید. مارگارت به دنبال او می آمد و با سوال هایش سعی داشت تا امیلی را به حرف بیاورد.

- چی شده امیلی؟ چرا الان به خونه برگشتی؟ توی مدرسه اتفاقی افتاده؟

در اتاق را باز کرد و وارد شد. قبل از بستن آن، سرش را پایین انداخت تا مارگارت چشمانش را نبیند.

- نه ماری... من خوبم. فقط... فقط سرم خیلی درد می کنه.

و بعد در را بست. مارگارت از پشت در گفت:

- باشه پس.... پس من میرم پایین، اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

امیلی بدون جواب دادن، کیفش را روی صندلی چوبی پرت کرد، کتش را از تن خارج کرد و کنار کیفش انداخت. دکمه دیگری از بلوزش را باز کرد. هوا..... فقط به هوا نیاز داشت، انگار کسی ریه های او را می فشرد و مانع از رسیدن هوای بیشتر می شد.

به سمت پنجره رفت، قفل را باز کرد و سرش را به بیرون برد. باد ملایم، پوستش را نوازش می کرد.

چشمانش را بست و نفس های عمیق پی در پی کشید. چند لحظه به این حالت ماند تا تنفسش عادی و ضربان قلبش منظم شود، حالا درد کمر و چشمانش را بیشتر حس می کرد.

چشمانش را باز کرد که با دیدن کلاغ سیاهی بر روی نزدیک ترین شاخه ی بید مجنون درست در مقابل صورتش، از ترس جیغ بلند کشید و از طاقچه بر کف اتاق پرت شد. کلاغ با جیغ امیلی، قارقاری کرد. در کمال تعجب، چند لحظه به امیلی خیره شد و با وقار خاصی از روی شاخه پرید.

امیلی با عجله بلند شد و پنجره را بست، قفلش را چفت کرد و دوباره بر روی زمین نشست. خود را به عقب کشید تا به پایین تخت رسید، زانوهایش را در شکم جمع کرد و سرش را بر روی آنها قرار داد. حتی تصور اینکه تمامی این اتفاقات در طی کمتر از نیم روز برای او رخ داده، غیر قابل باور بود.

حالش دوباره منقلب شده بود، سرش را بلند کرد و به آینه کمد خیره شد. نمی توانست حدس بزند که حالا، چشمانش به چه حالت است. از ترس اینکه وضعیتش بدتر شده باشد، لبش را به دندان گرفت و چشمانش را بست. لحظه ای تعلل کرد و بالاخره، با قدم های نامطمئن به سمت کمد، جلو رفت. تا وقتی که به کمد نرسید، چشمانش را باز نکرد.

آرام سرش را بلند کرد و موهای آشفته اش را کنار زد. تنها تغییر، از بین رفتن قرمزی پلک پاییش بود. چشمانش... همان بود... با همان رنگ و همان برق جدید.

تنها تفاوت چشمانش این بود که نسبت به قبل، روشن تر و خبیث تر شده بود. وگرنه چندبار از ترس، چشمانش به همین رنگ درآمده بودند.

با تلقین اینکه این حالت تنها در اثر ترس اخیرش ایجاد شده، از کمد فاصله گرفت و حوله اش را از کشوی دراور خارج کرد. دوش آب ولرم می توانست او را سر حال آورد.

در اتاق باز شد و ادوارد، مارگارت و رز دو قدم به اتاق داخل شدند. فضای اتاق با نور کم آباژور، قابل دیدن بود و فضای بیرون خانه، به دلیل ابر های بارانی، گرفته و تاریک به نظر می رسید. امیلی بی صدا درون تخت جمع شده بود و سرش را روی دو بالش نرم و پف کرده فرو برده بود. نفس های آرام و منظمش، نشان از خواب عمیق او بود.... خوابی برای بازگشت آرامش در طول روز پر از اضطراب و تنش اش.

ادوارد - گفتی امروز چه اتفاقی توی مدرسه افتاد، رز؟

دختر، نگاه نگرانش را از امیلی گرفت و با بند نگشتانش بازی کرد...

- خب... خیلی چیزا... خودمم هنوز گیجم. خب... اول صبح، کیف من گیر کرد به کمد و توی راهرو پای امیلی پیچ خورد... دیر سر کلاس رسیدیم و پروفیسور بارنت هم ما رو به خا....

ادوارد با تعجب برگشت...

- گفتی پروفیسور بارنت؟

رز به چشمان روشن ادوارد نگاه کرد و گفت:

- بله... پروفیسور بارنت... ایشون درس زیس...

ادوارد با اخم رو برگرداند...

- میدونم. ادامه بده... بعد از اینکه دیر رسیدید چی شد؟

- اررر... بله... خب ما دیر رسیدیم و آخر کلاس پروفیسور به ما تحقیق داد. می خواستیم تحقیقمون رو تحویل بدیم که یکی از بچه ها گند زد به تحقیق امیلی و خب تقصیر اون هم نبود... یکی از پسرا، جرج پیرس، براش جفت پا گرفت و اونم باعث شد تا تحقیق امیلی جوهری بشه... بعد به خاطر بی اعتنائی پروفیسور به پیرس، امیلی باهاش بحث کرد و از کلاس بیرون رفت، بعد ما اونو توی کتابخونه پیدا کردیم. خب اون... اون یه حالتی داشت... ام... یه جوهری نشسته بود و چشماشو بسته بود انگار که داره به چیزی فکر می کنه اما وقتی فلوریا اونو تکون داد، خیلی ترسید و یکدفعه خودش کشید عقب... انگار... از خواب پریده باشه. بعدش رفت کلاس و ما نمیدونیم چی شد ولی وقتی رسیدیم دیدیم که امیلی به پیرس زل زده... امیلی ترسیده بود... پیرس هم از درد خم شده بود. خب... من... من فکر کردم که باید یه چیزی این وسط بوده باشه که پیرس به اون روز افتاده... سعی کردم تا حواس امیلی رو پرت کنم... وقتی برگشت، از ترس منو هول داد و خودش هم خورد زمین... می گفت که یه زن رو

کنارم دیده... ولی من چیزی ندیدم اما جیمز گفت که وقتی رفت سمت امیلی تا بلندش کنه، احساس کرده که از یه حاله سرد رد شده، بعدم که امیلی از کلاس رفت بیرون و آخرین بار هم دیانا اونو موقع خروج از مدرسه دید.

- امیلی چی دیده؟

هر سه نفر برگشتند و به کتی نگاه کردند که پرسشگر به آنها نگاه می کرد. مارگارت لبخندی زد و به سمت کتی رفت.

- هیچی عزیزم... چیزی نیست. بیا... بیا بریم برات شکلات داغ درست کردم.

مارگارت نگاهی کوتاه به ادوارد انداخت، سپس دستش را دور شانه کتی حلقه کرد و او را با خود به طبقه پایین برد.

ادوارد نزدیکتر رفت و به امیلی خیره شد. حاضر بود برای خوشحالی دو نوه اش هر کاری بکند.

- رز؟

- بله ادوارد؟

- خواهش میکنم تا زمانی که وقتش برسه، چیزی به امیلی نگو. اون هنوز ضعیفه... نمی خوام اونو هم مثل سارا و بنجامین از دست بدم.

دسته ای از موهای پخش شده را از صورت امیلی کنار زد و گفت:

- اون خیلی مقاومه... در عین حال به کسی متکی نیست. از اینکه سربار کسی باشه بدش میاد، به خاطر همین هم مدام به مارگارت میگم تا زیاد بهش گیر نده... اون دقیقا مثل سارا است... انگار که دخترم هنوز پیشمونه.

رز لبخند مختصری زد و بازوی ادوارد را فشرد.

- مطمئن باش، تا وقتی که جیکوب خودش نخواست، ما کاری نمی کنیم.

ادوارد سری تکان داد و به همراه رز از اتاق خارج شد.

فصل ششم (تغییرات)

فردای آن روز، امیلی سرحال تر از همیشه از خواب بیدار شد و در حالی که کبودی کمرش را در آینه بررسی می کرد نگاهی به صورتش افتاد ولی با دیدن چشمانش در همان وضعیت، اضطراب در دلش چنگ انداخت. به همین خاطر، برای مخفی کردن چشمانش، آن روز موهایش را آزاد گذاشت و موهای کوتاه پیشانی اش را روی صورتش ریخت.

با ورود به مدرسه، تا آنجا که می توانست سرش را پایین گرفته بود. نگاهش به گره بند کتانی اش بود که با سر، به کسی برخورد کرد.

با ترس سرش را کمی بالا گرفت که با دیدن براین دوباره پایین انداخت.

- هی! سلام امیلی.

آب دهانش را قورت داد و آرام صبح بخیر گفت، بند کوله اش را در دست فشرد و گفت:

- من... من باید برم.

- کجا داری میری؟ امیلی...

بدون جواب، از کنار او رد شد و خود را به ساختمان رساند. زیر چشمی به دنبال رز می گشت تا اینکه او را در کنار بقیه دید که در جلوی ردیف قفسه های آهنی ایستاده بودند. نمی دانست چگونه رز را به سمت خود بکشد. با دیدن سارا دختر هم کلاسی اش، دست اش را کشید و باعث شد تا دختر بیچاره با ترس به او نگاه کند. دختر با دیدن امیلی نفشش را بیرون داد و گفت:

- اوه... امیلی منو ترسوندی! فکر کردم دوباره هنری لعنتی منتظرمه... چند وقته هی منتظر میمونه تا چیزی بگ....

امیلی به سارا نگاه کرد و حرفش را قطع کرد:

- ببین سارا... میتونی بری به رز بگی بیاد دستشویی؟ جوری بگو که فقط خودش بفهمه، باشه؟

سارا با تعجب سری تکان داد و کیفش را صاف کرد.

- باشه... فهمیدم... راستی! چشمات امروز خیلی قشنگ شده... آرایش کردی؟

امیلی چینی به صورتش داد و سارا را به سمت قفسه ها هدایت کرد...

- خب... آره... حالا برو.

خودش نیز به سمت دستشویی دختران برگشت.

چند دقیقه بعد، درحالی که به تصویر خود در آینه خیره شد بود، با صدای رز برگشت ولی سرش را بلند نکرد.

- سلام امیلی، چرا نیومدی... براین میگفت با عجله رد شدی و...

دست رز را کشید تا نزدیک تر بیاید. به دختر سال دومی که مشغول مرتب کردن موهایش بود، منتظر نگاه کرد تا بالاخره رفت.

رز با نگرانی گفت:

- چی شده امیلی؟ چرا سرتو پایین انداختی؟ امیلی؟

- خب... خب رز... فقط واقعیت رو بگو... باشه؟

رز سرش را به تایید تکان داد و گفت:

- باشه... حالا میشه سرتو بلند کنی؟

امیلی موهای پیشانی اش را کنار زد و آرام سرش را بالا گرفت. نگران به رز خیره شد و گفت:

- خب... به نظرت چه تغییری کرده؟

رز لبخند عمیقی زد و به بازوی امیلی کوبید.

- اوه... امروز چه اتفاقی افتاده؟ برای چی آرایش کردی؟ چشمت خوشگل شده!

امیلی نگران لبش را به دندان گرفت و بازوهای رز را گرفت.

- نه رز... من آرایش نکردم... چشمام... چشمام از دیروز اینطوری شده...

با انگشت چشمانش را پاک کرد و انگشتان تمیزش را به رز نشان داد...

- نگاه کن... من چیزی نکشیدم... از دیروز اینطوری شده.

خنده رز کم کم محو شد.

- اما... اما چطوری؟

امیلی نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- نمی دونم، ولی هر چی که هست دست من نیست... یعنی فکر می کنم که دست من نیست.

با صدای زنگ کلاس ها، سرشان را به سمت در برگرداندند. رز برگشت و گفت:

- خب... حالا چیزیه که اتفاق افتاده... درد چی... درد داره؟

امیلی سرش را به نفی تکان داد.

- خب... خوبه. البته زیاد معلوم نیست... فقط هر کی از نزدیک نگاه کنه متوجه میشه.

سپس دستانش را به سمت موهای امیلی برد و آنها را بر روی صورتش پخش کرد تا کمی از چشمانش در سایه ی آنها مخفی شود.

– حداقل..... ام... میتونی اینجوری کمی... پنهانش کنی.

سپس دست امیلی را کشید و او را بیرون برد. زنگ ادبیات بود و امیلی بعد از برداشتن کتابش از قفسه، آن را قفل کرد و همراه رز وارد کلاس شد. هنوز پروفسور سیمون نیامده بود و بچه ها مشغول حرف زدن بودند اما امیلی کماکان سرش را پایین گرفته بود. رز از لای دندان هایش همانطور که به دیوید لبخند میزد، آهسته گفت:

– اگه از این به بعد سرتو پایین بندازی، آرتروز گردن می گیری... سرتو بگیر بالا!

امیلی چشمانش را رو هم فشار داد و سپس سرش را بالا گرفت. دیانا و فلوریا به سمتشان آمدند و برایان با تعجب به آنها نگاه کرد.

دیانا – سلام امیلی... وای خدا... چش

انگار رز به انها اشاره کرد، چراکه بلافاصله دیانا از ادامه حرفش منصرف شد و امیلی را به سمت صندلی اش برد. امیلی به سمت رز برگشت و آرام گفت:

– که هر کی از نزدیک نگاه کنه؟ آره؟

رز لبخند ریزی زد و مشغول حرف زدن با فلوریا شد.

دیانا – خب... چه خبر؟ دیروز چرا از مدرسه رفتی؟

امیلی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

– ام... خب راستش سرم درد می کرد.

تا قبل از ورود به کلاس، امیلی فکر میکرد که به محض بالا گرفتن سرش همه به او خیره می شوند ولی اینطور نبود. در واقع خود دیانا که مشغول صحبت با او بود نیز دیگر از چشمهای امیلی حرفی نزد و بحث را به تفسیر شعر شکسپیر کشاند. علاوه بر آن، هیچ کس از آن هفت نفر چیزی نگفت و امیلی می دانست که رز به آنها موضوع را گفته و به همین دلیل، از رز ممنون و متشکر بود.

سرش را بالا گرفت و در کلاس چرخاند. انگار چیزی کم بود. بالاخره نگاهش به صندلی خالی پیرس افتاد.

– راستی؟ چه اتفاقی... برای جرج افتاده؟

دیانا دسته باریکی از مویش را به پشت گوش برد و نگاهی به صندلی خالی انداخت.

– خب... ما هم دقیق نمی دونیم ولی مثل اینکه شارلوت، مادر جرج رو توی دفتر آقای کارتر دیده... انگار شنیده که جرج رو به خاطر خونریزی معده تو بیمارستان بستری کردن... نه نه نه... انقدر که از شکمش دریغ نمیکنه، همین بلاها هم سرش میاد.

امیلی در پی حرف های دینا، لبخند نصفه نیمه ای تحویلش داد. فکر اینکه شاید مقصر او بوده، تا آخر زنگ ذهنش را مشغول کرده بود.

بالاخره زنگ خورد و بچه ها یکی یکی از کلاس خارج شدند. امیلی مشغول جمع کردن وسایلش بود که سایه ای را بالای سرش احساس کرد. سرش را بلند کرد و با دیدن برایان لبخند ریزی زد، آخرین کتاب را در کیفش جای داد و بعد از برداشتن کتش، بلند شد.

- مشکلی پیش اومده؟

برایان نگاهی به رز انداخت که به آنها لبخند زد و به همراه آیدن از کلاس خارج شد.

- ام... خب... راستش میخواستم بگم اگه کاری نداری باهم بریم سالن غذاخوری؟ هوم؟
و منتظر به امیلی نگاه کرد.

- نه... من کاری ندارم فقط وسایلم رو بذارم توی کمد و بریم.

برایان سری به تایید تکان داد و همراه با امیلی به سمت راهروی شرقی رفت. قفسه را قفل کرد و به سمت برایان برگشت.

- خب... بریم.

به سمت غذا خوری حرکت می کردند که برایان با دیدن تجمع بچه ها جلوی تابلوی اعلانات گفت:

- یه لحظه صبر کن.... چه خبره اونجا؟

امیلی گنگ به بچه ها نگاه کرد و گفت:

- نمیدونم. انگار خبری رو زدن روی بُرد...

برایان با دیدن پسری سال سوم که از بین جمعیت بیرون می آمد، جلوتر رفت و گفت:

- هی بن... اونجا چه خبره؟

پسر نگاهی به امیلی انداخت ، سپس گفت:

- اعلانیه جشن هالووینه، قراره شنبه ی بعد توی مدرسه جشن برگزار کنن... تو میای برایان؟

برایان نگاهی به امیلی انداخت و گفت:

- البته...

بن - خب پس... بعدا می بینمت، من برم به کیتی خبر بدم.

برایان سری تکان داد و به سمت امیلی برگشت:

– ام... تو که برای جشن میای؟

امیلی لبخند مختصری زد و گفت:

– میام فقط باید لباس تهیه کنم!

لبخند برایان با اعلام موافقت امیلی، پررنگ تر شد.

دامن لباس نیمه چرمی اش را بالا گرفت و از گودال آب پرید. شاخ های بزرگ، روی سرش اذیت میکرد.

با انگشت کناره های آن را خارید که رز دستش را کنار زد.

– نه امیلی... کنده میشن، فلوریا با زحمت اونا رو چسبونده.

امیلی نگاهی درمانده به سه دختر دیگر انداخت و گفت:

– ملفیسنت؟ اوه، تورو خدا بس کنین. آخه شخصیت از این آسون تر نبود؟

دیانا داس مرگش را به سر امیلی زد و گفت:

– غر زن... یه شبه!

امیلی همانطور که با انگشت می شمرد گفت:

– یه فرشته مرگ... یه پرستار خونی و یه ملکه سفید برفی! خیلی راحتین! ولی من چی؟ این شاخ ها واقعا داره منو کلافه میکنه!

رز دستش را به پشت امیلی گذاشت و به سمت افراد دیگر حیاط مدرسه هول داد.

– عیبی نداره... خارشش برای نیم ساعت اوله! روی بدنه چسب نوشته بود خودش بعد دو ساعت سوزش خوب میشه!

امیلی پوفی کشید و به همراه آنها به سمت پسرها رفت. تمامی دانش آموزان با لباس ها و چهره های عجیب مشغول بهره مندی از جشن بودند. فانوس های کاغذی به شکل کدو تنبل را به وسیله ریشه هایی در هوا معلق کرده بودند و علاوه بر آن، کدوتنبل های واقعی با حکاکی های متنوع نیز در زاویه های دید افراد قرار داشت. با رسیدن به چهار نفر دیگر، امیلی دست از ارزیابی محیط برداشت. آهنگ شادی از بلندگوهای ساختمان در حال پخش بود و دیانا همراه با آن تکان می خورد.

نگاهی به پسرها کرد، دیوید لباس اسکلتنی به تن کرده بود و میان جیمز، آیدن و برایان ایستاده بود که هر کدام خود را با لباس و گریم جوکر، زامبی و خون آشام آراسته بودند.

امیلی نزدیک برایان رفت و تای ابرویش را بالا داد.

– ومپایر؟ هاه!.... فقط خون دور لب‌ت خیلی روشنه!

برایان خندید و به لباس و شاخ‌های امیلی اشاره کرد...

– ولی تو خیلی خوب شدی! بدجنسی صورت‌ت به لباس‌ت میاد!

.....نه!

امیلی از این حرف‌ها خورد ولی بروز نداد. در طی هفته پیش تمامی سعی خود را کرده بود تا نسبت به چشمانش بی‌توجه باشد؛ تنها با گفتن این جمله که:

"اونا از بین میرن و صورت‌ت به حالت قبل برمی‌گرده!"

اما هیچ چیز عوض نشده بود و علارغم خواسته‌اش، بقیه از چشمان او تعریف می‌کردند. رز نیز مدام به او تذکر میداد که نسبت به آنها بی‌تفاوت باشد چرا که بعد از مدتی برایش عادی خواهد شد و به علاوه کسی انتقاد بد نکرده بود. مارگارت و ادوارد نسبت به این تغییر واکنشی نشان ندادند. انگار که مثل حالت قبل بود و تنها فرد خانه، کتی بود که با تعجب گفت:

– چرا هر روز آرایش می‌کنی؟

وامیلی در جواب به سوالش مجبور شد تا ماجرا را برایش توضیح دهد به شرط حفظ راز.... غافل از اینکه خود مارگارت و ادوارد از همه چیز باخبر بودند... البته به لطف رزالین.

به پاهای آویزانش که تاب می‌خورد نگاه کرد. بر روی سکوی بلند پشت ساختمان غربی مدرسه کنار برایان نشسته بود و در آهنگ خفه‌ای که از فضای اصلی می‌آمد، با یکدیگر صحبت می‌کردند.

– از اول تابستون به این منطقه اومدی؟

با سوال برایان، سرش را برگرداند.

– هوم... نه... تقریباً 9 روز قبل شروع مدرسه.

– که اینطور. اِره... خواهرت... اون باید خیلی ناراحت باشه... خب اون سنش خیلی کمه و احتمالاً به والدینت بیشتر وابسته بوده...

امیلی شانه‌هایش را به سمت بالا کشید و پاهایش را جلو و عقب برد...

- خب کتی بیشترین کمک من بوده، اون خیلی مقاوم و البته توداره... ناراحتیش رو... جلوی من یا ماری و ادوارد نشون نمیده ولی خب... من میتونم بفهمم. اون خواهرمه و من باید بیشتر بهش توجه کنم... حالا که...

زباناش برای ادامه جمله نچرخید. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به ستاره های آسمان دوخت.

برایان آرام دست راست امیلی را فشرد و گفت:

- متاسفم که ناراحت کردم.

- نه نه... عیبی نداره، خب این بزرگترین واقعیت زندگی منه و من باید اونو بپذیرم. تنها کاری که میتونم براشون بکنم... اینه که... با این موضوع کنار بیام و بیشتر از قبل مراقب کتی باشم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد، صدای برایان آن را شکست.

- پدر منم وقتی که بچه بودم مارو ترک کرد. خیلی وقته ندیدمش... یعنی... اون نخواسته که تا الان همدیگه رو ببینیم.

امیلی نگاهی به چهره برایان کرد، هیچ... نه ناراحتی و نه افسوس. اینبار او دستش را آرام فشار داد و گفت:

- مادرت باید زن خیلی خوشبختی باشه که پسری مثل تو داره.

با صدای فلوریا ناگهان به عقب برگشتند. فلوریا با بدجنسی به دستهایشان نگاه کرد و گفت:

- اگه مزاحمتون نیستم اومدم بگم که دیوید با تو کار داره برایان.

امیلی لبخند محوی زد و آرام دستش را از دست برایان بیرون کشید. برایان بلند شد و کمک کرد تا امیلی نیز بایستد، دامنش را مرتب کرد و گفت:

- نه فلور... مزاحم نیستی ولی منتظر تلافی باش!

فلوریا خندید و دست امیلی را کشید و به دنبال خود برد.

از نظر برایان، اینکه امیلی به جمعشان پیوسته، امتیاز مثبتی بود که هرگز مایل به از دست دادن آن نبود!

فصل هفتم (آنچه گذشت)

یادداشت روز...

چهار ماهه که میگذره... هیچ کس چیزی درمورد رفتن به گورستان نمی گه... ولی من بیشتر از همه دلم می خواد تا الان رو پیش سارا و بنجی باشم.

مدتی میشه که دیگه فرد سیاهپوش رو بیرون خونه نمی بینم. توی این مدت اتفاقات زیادی افتاده و شاید مهمترینش، از بین رفتن افسردگی من باشه و یا نزدیک تر شدن من و برایان... البته شاید اتفاقات دیگه هم افتاده و من خبر ندارم. به هر حال... مهم نیست!

دلم می خواد تا از این به بعد بیشتر به کتی توجه کنم و وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم. دلم نمیخواد تا رابطه ی خواهری مون سرد بشه. به این فکر میکنم که شاید برای آخر هفته باهاش بیرون برم.

آه... الان که دارم فکر میکنم می ببینم که گاهی اوقات اتفاقاتی می افته که منو نگران میکنه ولی مثل همیشه، این هشت نفرن که پشت من هستن. دیروز برای بار ششم، برایان با جرج دعوا کرد و آخر سر، آیدن حین جدا کردنشون، مشت محکمی رو از برایان دریافت کرد!

فلوریا نسبت به کارای من و برایان حساس شده. احساس میکنم ما رو زیر نظر گرفته تا اگه چیزی بینمون هست رو کشف کنه.

برای خودمم جالبه... رفتارای برایان و خودم عوض شده... نسبت به قبل کمتر بحث می کنیم. جدیداً مدافع من شده و جای من حرف میزنه و همین باعث میشه تا گاهی اوقات بخوام یه مشت محکم نثار فکش کنم!

خب... دیانا میگه که برایان سعی داره تا رابطه دوستی با من رو پایه ریزی کنه! اما من چیزی نمی گم. هنوز زوده تا بخوایم درمورد این چیزا حرف بزنیم... درواقع فرصتی پیش نیومده تا درمورد این چیزا حرف بزنیم.

انگار هر دومون منتظر یه فرصتیم تا طرف مقابل به حرف بیاد... ولی مطمئناً اون فرد اول من نیست!..... نمیذارم که باشم!

پاکت را بست و درون صندوقچه قرار داد. فکر اینکه در آینده، فردا و یا حتی ساعت دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد، موضوع اصلی تفکرات گاه و بی گاه امیلی شده بود.

فصل هشتم (زندگی، فرار، مرگ)

دکمه ی موبایلش را فشار داد و صفحه قفل شد. آن را در جیب شلوار جینش قرار داد و از عقب روی نرده خم شد و داد زد:

– عجله کن کتی!

صدای بسته شدن در و متعاقب آن، صدای کتی آمد که نزدیک میشد و می گفت:

– اومدم.

سریع از پله ها روان شد. امیلی صفحه ساعت مچی اش را که عدد چهار را نمایش میداد، به او نشان داد و گفت:

– همیشه باید منتظرت بمونم.

کتی لبخند بزرگی زد و دست امیلی را کشید، همانطور که به سمت در می رفتند، امیلی بلند گفت:

– خداحافظ مارگارت.

مارگارت سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و با لبخند گفت:

– خوش بگذره بچه ها، مواظب خودتون باشین.

آخرین کلمه مارگارت در صدای بسته شدن در مخفی ماند. از زمان خروج از خانه تا طی مسافتی پیاده، بحثی بین آنها شکل نگرفت. همانطور که پیاده به سمت خیابان ریجنت 1 می رفتند، کتی گفت:

– خب... قراره امروز رو چی کار کنیم؟

امیلی دست در شانه خواهر کوچکش انداخت که حالا قد او تا شکمش بود و گفت:

– خب... امروز قراره فقط شاد باشیم، بگردیم و خوش بگذرونیم. ها... خوبه؟

کتی با شادی سرش را تکان داد و دست امیلی را در دست گرفت.

با رسیدن به ایستگاه اتوبوس، مجبور شدند مدتی را تا رسیدن اتوبوس منتظر بمانند. بالاخره بعد از پنج دقیقه، اتوبوس قرمز رنگ دوطبقه خط 12، در مقابل ایستگاه توقف کرد و از روی نیمکت ایستگاه بلند شدند. به سمت در عقب رفتند و به دلیل پر بودن صندلی های پایین، از پله های انتهای اتوبوس بالا رفتند. طبقه بالا جز یک پیرزن و یک زن جوان، مسافر دیگری نداشت. بر روی صندلی دوم نشستند و اتوبوس حرکت کرد.

1. Regent

سه ایستگاه بعد، از طبقه پایین آمدند و کارتهایشان به دستگاه زدند. بعد از اعلام ثبت، از اتوبوس پیاده شدند و پیاده به راه افتادند. کتی با دیدن اولین مغازه ی کفش فروشی، دست امیلی را کشید و گفت:

– بیا... یادت نرفته که باید کفش بخری.

با یادآوری کاری که مدتها پیش قصد انجامش را داشت، به دنبال کتی رفت. در نهایت، با خریدن یک جفت کفش آل استار توسی، از فروشگاه بیرون آمدند.

– خب... حالا کجا بریم؟

امیلی دست کتی را گرفت و گفت:

– سوپرایزه!

سپس برای اولین تاکسی سیاه رنگ دست تکان داد و سوار شدند. امیلی آدرس گورستان را داد و سپس در صندلی آرام گرفت. کتی با خوشحالی گفت:

- داریم میریم اونجا؟

امیلی سری تکان داد و گفت:

- آره... فقط به ماری نگو... باشه؟

کتی با شوق، به تایید سرش را تکان داد. تا رسیدن به مقصد، دیگر چیزی نگفتند.

در سکوت و شاخه های گل رز سفید به دست، وارد گورستان شدند. تعداد کمی از افراد در میان سنگ قبرها پراکنده بودند... برای دیدار مجدد با آشنایان، دوستان و حتی خانواده هایشان....

سه متر جلوتر، در ضلع غربی گورستان، کتی و امیلی بی صدا به سنگ مستطیلی بزرگ و صلیب سنگی بالای آن خیره شده بودند.

سارا جونز - بنجامین جونز

مرگ: 19 آگوست 2009

امیلی شاخه های گل را مقابل سنگ خاکستری بزرگ، بر روی چمن زرد شده قرار داد. با پشت دستکش بافتنی بدون پنجه اش، به بینی اش کشید و سعی کرد تا از ریزش اشک هایش جلوی کتی جلوگیری کند. هوا کمی سردتر از ساعات قبل شده بود. با صدای خش دار ناشی از بغض گفت:

- دیگه باید بریم کتی.

کتی آرام اشکهایش را پاک کرد و سر تکان داد. امیلی دست دور شانه های او انداخت و به سمت در خروجی گورستان حرکت کردند.

سنگینی نگاهی باعث شد تا سرش را به اطراف برگرداند. از میان درختان عریان، دیدن سایه تاریکی باعث شد تا فشار دستش را بر بازوی کتی بیشتر کند.

- اوچ! بازوم امیلی!

امیلی با چشمان گشاد شده، گنگ به او نگاه کرد. با فهمیدن درد کتی، دستش را به سرعت کنار زد و آرام گفت:

- ببخشید... حواسم نبود.

سرش را برگرداند تا بار دیگر به درختان نگاه کند ولی اثری از آن فرد نبود. با فکر اینکه شاید واقعا این بار یک سایه بوده، از گورستان خارج شد. مسافتی را طی کردند تا به خیابان رسیدند و دوباره، سوار تاکسی شدند.

امیلی دست کتی را گرفت و گفت:

- آخرین باری که سوار چرخ و فلک شدیم رو یادت میاد؟

کتی نگاهش را از منظره بیرون ماشین گرفت و گفت:

- هوم... فکر کنم دوسال پیش بود.

- خیلی وقته چرخ و فلک سوار نشدیم... پس میریم اونجا.

با اعلام موافقت کتی، به پشتی صندلی تکیه داد و به خیابان چشم دوخت.

آرام بر روی سنگهای پیاده روی پل وست مینستر 2 قدم می گذاشتند.

- اینجا... من این پل رو خیلی دوست دارم.

با حرف کتی سرش را به سمت او چرخاند. کتی همانطور که ورجه وورجه می کرد، مدام خم می شد و به جریان رود نگاه می کرد.

- مواظب باش کتی.

درست می گفت... این پل....

تعداد دفعات زیادی را با اتوموبیل یا پیاده از این پل عبور کرده بودند... چهار نفری... اما این بار فقط دونفر بودند... برای همیشه.

Westminster.2

قدم زنان پل را طی می کردند، کتی به سمت راست خم شده بود تا جریان رود را تماشا کند. نوری طلایی که بر آب تایمز تابیده شد، باعث شد تا امیلی سرش را بلند کند. با نزدیک شدن به پایان روشنایی روز، نورافکن های کاخ وست مینستر و ساعت بیگ بن 1 روشن شده بودند و باعث درخشش آب رود شدند. ساعت بزرگ، زمان 6:30 عصر را نشان می داد. جلو رفت و کتی را مجبور به حرکت کرد.

- بهتره بریم کتی...

کتی دست از تماشا برداشت و ادامه مسیر باقی مانده را در پیش گرفتند.

- بیا کتی... نوبت ماست.

روبروی مامور امنیتی قرار گرفت و پس از چک شدن، وارد اتاقک شیشه ای کپسول مانند شد. چند لحظه بعد نیز، کتی وارد شد و به جمع هفده نفری اتاقک پیوست. در بسته شد و چرخ و فلک حرکت آهسته خود را ادامه داد. در حین چرخش، منظره پایان یافتن روز و همچنین کوچک شدن لندن در زیر پایشان، برای آنها بی نظیر بود. هنگامی که اتاقک آنها به بلندترین نقطه رسید، کتی گفت:

- نگاه کن امیلی... من میتونم بیگ بن رو تو مشتم بگیرم.

و بعد در نزدیکی دیواره شیشه ای چنگ زد. امیلی خندید و دوربین عکاسی را از کیف کتی بیرون آورد.

- بیا چند تا عکس یادگاری بگیریم.

سپس پشت به نمای شهر ایستادند و دست دور شانه همدیگر، به لنز دوربین لبخند زدند.

سی دقیقه بعد، درهای کابین کنار رفت و پیاده شدند. مامور مجدداً با دستگاه آنها را چک و سپس اجازه عبور داد.

چراغ های چرخ و فلک، فضای اطراف را نورانی کرده بود. هوا نسبتاً تاریک شده بود ولی پیاده رو، از نور تزیینات کریسمس، روشن و درخشان بود. باد سردی از هوا عبور میکرد، امیلی در زیر درخت چراغانی شده ایستاد. به سمت کتی برگشت و زیپ ژاکت بافت اش را بالا کشید، یقه آن را مرتب کرد و گفت:

- هوا داره سرد میشه، خودت رو بپوشون.

و سپس دست کتی را در دست پوشیده اش گرفت و حرکت کردند.

مشغول تماشای درختان چراغانی شده بود که فردی را چند درخت جلوتر، ساکن دید. فرد سیاه پوش بی حرکت ایستاده بود، کلاه کاپشنش را جلو کشیده بود امیلی تنها حاله ای از چانه فرد را می توانست ببیند. حس ششم او اخطار میداد که اوهمان مرد و شاید همان فرد زیر باران باشد.

نگران از توهّم دوباره، دست کتی را فشار داد و آهسته گفت:

- کتی... یه چیزی می پرسم فقط تو بدون اینکه منو نگاه کنی آروم جوابمو بده... تو هم اون آدم سیاه پوش رو کنار درختای سمت چپ می بینی یا نه؟

صدای آرام کتی که از لای دندان هایش جواب میداد، کوبش قلب امیلی را بیشتر کرد.

- آره... می بینم.

آب دهانش را به سختی فرو داد. نگاهش به فرد دوم کشیده شد، اینبار در سمت راست درختان و با همان پوشش. کتی آرام گفت:

- اونا دونفرن امیلی، اونا کی هستن؟

قلب امیلی در آخرین قدرت خود کار می کرد. احساس می کرد که سیستول و دیاستول قلبش همزمان انجام می شود.

همانطور که به افراد ساکن و ایستاده نزدیک و نزدیک تر می شدند آرام گفت:

- بهشون نگاه نکن!

موبایلش را از جیب در آورد، از مرد ها عبور کردند . صفحه گوشی را جلوی صورتش گرفت تا بتواند پشت را ببیند. دو مرد آرام و بی صدا، در فاصله سه متری از آنها در حال حرکت بودند. امیلی همانطور که سعی میکرد تا لرزش صدایش را در لحن آرامش کنترل کند، گفت:

- کتی خوب گوش کن ببین چی میگم....

دست کتی را بالا آورد و موبایل را در دستانش قرار داد.

- اونا دارن دنبالمون میان، اینو بگیر.. رمزش سال تولدته.... تو موقع مناسب به ادوارد زنگ بزن و بگو که کجایی.... وایسا!

کتی با چشمان ترسان به او نگاه کرد، موبایل را در جیب زیپ دارش گذاشت و ایستاد. امیلی زیر چشمی به دوفرد سیاه پوش نگاه کرد. با توقف آن دو، آنها نیز ایستاده بودند.

دوباره به کتی نگاه کرد و آرام گفت:

- کتی... هر چیز سنگینی که توی کیفیت داری رو بده من.

- اما چرا...

- عجله کن.

کتی کیفش را برگرداند و زیپ آن را باز کرد، بسته های خوراکی، فلاسک کوچک و یک سوییشرت اضافی را در بغل امیلی جای داد و گفت:

- همش این بود.

سپس کیف خالی را بر دوش انداخت. امیلی کیف خود را از دوش برگرداند... زیپ را باز کرد و سوییشرت را درون آن گذاشت، فلاسک را در جای لیوانی کنار کیفش جای داد و دوباره کیف را روی دوشش ثابت کرد. از میان خوراکی ها، بسته شکلات کاراملی را به دست کتی داد ، بقیه خوراکی ها را در سطل زباله کنارشان ریخت و گفت:

- اینو بذار توی جیبت.... کنارم راه بیا.

کتی آن را از دست امیلی گرفت و دنبالش به راه افتاد. به سمت چپ پیچیدند و وارد خیابان کلاه فرنگی 2 شدند.

اینکه آن دونفر هنوز در تعقیبشان بودند، برای امیلی کاملا واضح بود و قدم هایشان را آرام و عادی بر می داشتند.

امیلی آرام گفت:

- کتی.... وقتی گفتم، ازمن جدا میشی و فرار می کنی....

- امیل...

- گوش کن کاترین!

کتی لبش را به دندان گرفت. خیلی کم پیش می آمد تا امیلی اسم کاملش را صدا بزند.

- پس وقتی بهت گفتم، ازم جدا میشی و فرار میکنی... با آخرین توانت بدو... من خودم رو به خونه می رسونم. تو

هر جور که شده باید زودتر از من برسی... سعی کن از جاهای شلوغ بری... باشه؟

- فهمیدم... فقط زود برگرد.

امیلی سرش را تکان داد. دومتر جلوتر، گروهی از مردم دور دوره گرد گیتار زنی ایستاده و تجمع کرده بودند. با نزدیک شدن به آنها امیلی زیر لب گفت:

- آماده باش... سه... دو... یک! بدو!

big ben tower.1

belvedere rd .2

کتی با سرعت دوید و به سمت راست پیچید و امیلی نیز مستقیم به سمت مردم جمع شده رفت.... به سرعت از کنار آنها رد شد و سرش را برگرداند.... هر دوی آنها به دنبال او بودند. لبش را به دندان گرفت، کمی عقب تر از کتی به راست پیچید و بر سرعتش افزود... گردنبنند مادرش در زیر لباس تکان میخورد و باد سرد در اثر دویدن، بر گونه هایش تازیانه میزد و آنها را در معرض بی حس شدن قرار میداد. امیلی با دست مردم را کنار میزد و سعی میکرد تا با میله های چراغ خیابان چیچلی 1 برخورد نکند.

دوباره به پشت سر نگاه کرد... این بار، سه فرد سیاه پوش را دید که در پی او یا شاید هر دوی آنها می دویدند. با سختی قدرتش را جمع کرد و کتی را دید که به راست پیچید و وارد خیابان یورک 2 شد. امیلی مسیرش را تغییر داد و به سمت چپ دوید، نگاهی به دیوار شیشه ای ساختمان کنار خود انداخت... آنها در پی او بودند ولی تنها دونفر... احتمالاً یکی از آنها به دنبال کتی رفته بود.

از پیچ خیابان ادینگتون 3 گذشت و وارد ای 302 شد .

سرش را به سمت مسیر چرخاند و با دیدن اتوبوس قرمز رنگ که نزدیک می شد، در لحظه آخر خود را به پیاده روی سمت چپ رساند. یکی از افراد سیاه پوش را در پنج متری جلوتر از خود دید. با چشم به دنبال کتی گشت، در تکاپوی پیدا کردن او، بالاخره توانست او را ببیند که موهای طلایی اش در اثر دویدن در پشت سرش پیچ می خورد. همان لحظه، شاخه ی نازکی از درخت، بر پیشانی اش کشیده شد و امیلی بی توجه به سوزش ایجاد شده در پیشانی اش از بین مردم عبور کرد. او نباید می گذاشت تا کتی را دستگیر کنند.

به سختی خود را کنترل کرد تا به عابر ویلچری که به بیمارستان می رفت برخورد نکند... با دست به کناره کوله پشتی اش کشید و بالاخره توانست تا فلاسک را از محفظه توری بیرون بکشد، دیگر به فرد سیاه پوش جلویی نزدیک تر شده بود.

حالا پنج فرد دهنده بر روی پل وست مینستر با سرعت جلو می رفتند... قفسه سینه امیلی از دویدن شدید به سوزش افتاده بود... با این حال از سرعت خود کم نکرد. خشم و عصبانیت درون امیلی به جوشش در آمده بود... فلاسک را بالا برد و در لحظه آخر آن را به سمت فرد تعقیب کننده پرتاب کرد.

بدنه فلزی و داغ فلاسک، بر پشت سر او اصابت کرد و باعث شد تا لحظه ای تلو تلو بخورد... فلاسک به درون رود سقوط کرد و مرد در همین حال، سرش به میله آهنی چراغ پل برخورد کرد و بیهوش بر زمین افتاد. هیچ یک از افراد عابر کنار پل توجهی به آنها نمی کردند... انگار که آن پنج نفر وجود خارجی در کنارشان نداشتند.

کتی سرش را به عقب برگرداند و با دیدن مرد بیهوش و امیلی از سرعتش کم کرد. امیلی داد زد:

– بدو کاترین... فرار کن.

کتی دوباره بر سرعتش افزود. امیلی نگاهی به پشت سر انداخت، دو مرد در فاصله دو متری از او بودند. ناگهان، مسیر خود را عوض کرد و به وسط پل دوید. با بوق هوندا جاز آبی رنگ، قدم بلندی به سمت پیاده رو برداشت و از خطر در امان ماند ولی یکی از تعقیب کننده ها چندان خوش شانس نبود و با ماشین برخورد کرد. اتوموبیل با برخورد فرد سیاه پوش، به سختی ترمز کرد و بالاخره کج بر روی پیاده رو متوقف شد. فرد دوم هنوز سمت راست به دنبال آنها بود...

– گمشو لعنتی... چرا دنبالمونی؟

chicheley st.1

york rd.2

eddington st.3

عرق از صورت امیلی می چکید. بالاخره پل پایان یافت و امیلی به سمت خیابان پل 1 رفت تا آخرین دنبال کننده را از کتی دور کند.

تاریکی شب و دید تاریک امیلی در اثر باد سرد، دویدن را برای او سخت تر کرده بود. کف پاهایش از کوبش مداوم بر کف خیابان به شدت درد می کرد و علاوه بر آن، از شدت دویدن، نفس هایش به کندی انجام می شد... طوری که تپش های قلبش را به کندی احساس می کرد. وارد خیابان فرعی دیگری شد.

دو سطل بازیافت بزرگ در کنار هم و بر سر راه امیلی قرار داشتند. نزدیک تر شد و در لحظه آخر، به هنگام عبور از مقابل آنها، پایش بر شیء سفتی لیز خورد و به زمین افتاد. درد در آشیل پای راست و کف هر دو دستش فریاد او را بلند کرد.

تکه های ریز شیشه شکسته در کف دستانش فرو رفته بودند و قسمتی بزرگ از شیشه در ماهیچه پایش فرو رفته بود. برگشت و به تعقیب کننده نگاه کرد... صدای نفس های تند او را در اثر دویدن می شنید که آرام به امیلی نزدیک می شد. دست مرد بالا رفت و برقی طلایی در زاویه دید امیلی قرار گرفت.

خنجر... یک خنجر طلایی....

صدای کوبش کند قلب امیلی به وضوح به گوش می رسید. تکه شیشه شکسته را از پایش بیرون کشید و در دست گرفت... این، تنها سلاح دفاعی باقی مانده او بود. صدای بم و نخراشیده مرد را از پس کلاه شنید...

- اون کجاست؟

ترس باعث بریده بریده شدن کلماتش می شد...

- من.... نمی دونم... نمیدونم....

- اون دست تونه... اون میدونه....

دست مرد نزدیک شد و به یقه بلوز امیلی چنگ انداخت. تمام قدرت امیلی تنها در دست راستش جمع شده بود. مرد خنجر را نزدیک برد و بلوز را شکافت... سوزش پوستش، همچون تیری در جان امیلی نفوذ کرد. مرد شکاف خونی لباس را از هم فاصله داد و گردنبد سارا نمایان شد. همان لحظه، امیلی با تمام قدرت شیشه را بر پهلوی مرد فرو کرد.

درد، باعث شد تا فریاد هراس انگیز مرد سکوت شب را بشکافد.

خنجر طلایی از دست مرد رها شد و مرد، بی حال بر زمین افتاد. امیلی شیشه را رها کرد و خنجر خونی را از زمین برداشت. آن را در دست گرفت و با تن لرزان از زمین بلند شد. چشمان درشت شده اش با ترس بر مرد ثابت شد بود که سرفه میکرد و از درد خم شده بود. مایعی تیره رنگ از پهلوی او بر دستان و سنگ کف پیاده رو می چکید.

امیلی با مکث عقب عقب رفت، خنجر را در جیب کاپشن اش گذاشت و سپس با سرعت از خیابان خارج شد.

نور چراغ های خیابان اصلی باعث می شد تا امیلی دلیل نگاه های عجیب عابرها بر او را بفهمد.

دختری با صورت خیس و خونی، لباسی با یقه پاره و خونی، دستان زخمی که خون بر آن خشک شده بود و پایي که پاچه شلوارش به اندازه یک وجب پاره بود و خون از زخم آن به کفش امیلی راه می یافت. امیلی وخامت زخم پایش را نمی توانست حدس بزند چراکه پایش درون کفش به خاطر خون لزج شده بود و درد امانش را بریده بود.

زیب کاپشن اش را کمی بالاتر کشید تا یقه خونی اش را پنهان کند. مطمئن بود که با این سر و شکل، نمی تواند هیچ وسیله نقلیه ای را سوار شود... نمی خواست تا پای پلیس را به میان بکشد... به ماجرای که از فرد سیاهپوشی شروع شد که تنها او و کتی قادر به دیدن آن بودند... کتی....

با یادآوری کتی، قدم های لنگانش را سریع تر کرد. در دل دعا می کرد تا کتی سالم و زودتر از او به خانه رسیده باشد.

نگاهی به صفحه ساعت خونی اش انداخت... نه و بیست دقیقه شب بود و او هنوز پیاده به سمت خانه پیش می رفت. کف دستانش پر از زخم و بریدگی بود و امیلی تا آنجا که توانست، خرده شیشه ها را با درد و عذاب از گوشت دستش بیرون کشید.

افکار وهم برانگیز مدام در ذهن او چرخ می خوردند... چرا باید مجبور به فرار شوند؟ آن هم از دست کسانی که هیچ کس آنها را نمی توانست ببیند....

نه... این اشتباه بود... در واقع او از کسی راجع به دیدن آنها نپرسیده بود جز... جز رزالین!

حالا نتیجه گیری برایش آسانتر بود... او فقط از رزالین پرسیده بود که آیا آن مرد را می بیند یا نه... درحالی که رز با چهره ی جاخورده حرف او را رد کرده بود... امیلی مطمئن بود که چیزی از او مخفی می شود....

خون آرام آرام از بدنش خارج می شد و او را ضعیف تر می کرد. بالاخره با دید تار توانست اتاقک قرمز تلفن همگانی را ببیند. لبانش خشک و ترک خورده شده بود....

با نفس نفس قفل پرچین را باز کرد و بر چمن های زرد شده قدم گذاشت... خون کف دستانش بر چمن های خشک شده می چکید و آنها را قرمز می کرد. موهایش خیس و قسمتی از آنها به قفسه سینه اش چسبیده و درخون، خشک شده بودند.

دست رنگ پریده اش را بالا برد و زنگ را فشار داد. در بی وقفه باز شد و چهره های نگران در پس در ظاهر شدند. ادوارد و مارگارت به همراه هفت جوان آشنای دیگر.

مارگارت با صورت خیس جلو آمد و با ناباوری امیلی را به داخل کشید.

- اوه خدای من... چه... چه بلایی سرت اومده امیلی؟.. کجا بودی؟...

امیلی جواب نداد و در عوض با چشم به دنبال کتی گشت...

- کتی... کاترین کو؟ اون باید تا الان می رسید...

صدای آرام دخترک از پشت برایان آمد و خود را نشان داد...

- من اینجا امیلی...

امیلی با بغض به سمتش رفت و خواهر کوچکش را در آغوش گرفت... بی توجه به درد پایش، مقابل کتی زانو زد و صورتش را با دستان خیس از خون قاب گرفت...

- تو... حالت خوبه؟ جاییت که آسیب ندیده؟...

کتی سرش را به نفی تکان داد و بغضش شکست...

- چه بلایی سرت اومده امیلی؟... چرا از دستات داره خون میاد؟

اشک های دخترک، خون روی صورتش را می شست. امیلی با عصبانیت بلند شد و به سمت افراد حاضر برگشت... نگاهی روی رز ثابت ماند. با دست او را نشانه گرفت و گفت:

- تو... تو یه دروغگویی!...

رز نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

- مگه چی شده امیلی؟

امیلی خنجر را از جیب لباسش بیرون آورد. دیانا با دیدن آن هینی کشید و با ترس جلوی دهانش را گرفت.

نگاه امیلی مانند خنجر در عکس العمل دیانا فرو رفت.

- این... همونه... همون خنجر... همونی که من مدت هاست دارم توی خواب می بینم که کسی داره منو باهاش می‌کُشه... این مال همون فرده... همونی که تو...

نزدیک تر رفت و از بین دندان های قفل شده اش ادامه داد...

- تو وانمود کردی نمی بینیش... چرا؟... اون کیه؟

رز نگاهی درمانده به آیدن و جیمز انداخت که کنار امیلی ایستاده بودند... آیدن جلوتر آمد و گفت:

- شاید... شاید واقعا خیال کردی امیلی.

رز نزدیک تر رفت و گفت:

- ولی اون موقع من چیزی... ندیدم.

امیلی به سمت جمع برگشت.

- آره... اصلا من خیال میکنم... من یه آدم توهمی و روانی ام... اما اون چی؟

و با دست به کتی اشاره کرد...

- اون که دیگه دیوونه نیست؟

برگشت سمت کتی....

- بهشون بگو... بگو که چه آدمایی از لندن آی 1 تا پل دنبالمون بودن.

کتی نگاهی به ادوارد انداخت و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد...

- اونا سه نفر بودن... سه تا که لباسای سیاه تنشون بود و دنبالمون دویدن... روی پل امیلی یکی از اونا رو بیهوش

کرد تا من فرار کنم.... بعد هم که دیگه هیچ کدومشون رو ندیدم.

سکوت بین جمع برقرار شد. دیوید به سمت کتی رفت و گفت:

- بیا بریم به اتاقت کتی... حتما خسته شدی.

کتی نگاه آخرش را به امیلی انداخت و سپس به همراه دیوید از پله ها بالا رفت.

نگاه امیلی به برایان افتاد، حداقل از او انتظار طرفداری را داشت. نگاهی به بریدگی پایش کرد... بر پارکت کف

خانه قطرات خون ریخته بود. از درد لحظه ای چشمانش را بست و رو به ادوارد گفت:

- این خنجر مال کیه؟

ادوارد با اخم آرام جلو آمد، آن را از دست امیلی گرفت و مشغول واریسی آن شد. خنجری با تیغه طلایی و دسته

ی پوشید شده از نوارهای مارپیچ چرمی ... بلندی تیغه اش به بیست سانت می رسید و روی چرم دسته اش عکس

ظریفی از کلاه خود آهنی داغ زده شده بود.

- نمی دونم.

مارگارت جلو آمد و گفت:

- برای چی رفتی گورستان؟... فکر کردی با این کار حال کتی به چه روز میوفته؟

خشم مانع از آن شد تا بتواند تن صدایش را کنترل کند و فریاد نکشد...

- آره... میدونم.... چون نه من و نه کتی نمی خوایم مثل شما اونا رو فراموش کنیم... اونا پدر و مادرمون.

مارگارت با ناباوری قدمی به عقب برداشت، امیلی نگاهی اشکی اش را از مارگارت گرفت. رز جلو آمد و گفت:

- از دستت داره خون میاد.

جلو آمد تا دست امیلی را بررسی کند که امیلی با عصبانیت دستش را پس کشید. رد داغ خون را بر بدنش حس

می کرد و رمق باقی مانده آرام آرام از بدنش خارج می شد.

فلوریا با چشمان درشت از ترس جلو آمد و زیپ کاپشن امیلی را پایین کشید. بلوز صورتی اش حالا خیس از خون بود و از لبه آن خون می چکید.

در لحظه آخر، جیغ فلوریا مانند سوت قطار در گوشش طنین انداز شد و سقوط کرد.

فصل نهم (خنجر طلایی)

مرد، ماده ی زرد رنگ را بر روی بریدگی عمیق گذاشت و آن را با پارچه پوشش داد، باند بلند و سفید را از دست مارگارت گرفت و گفت:

– اون حالش خوب میشه مارگارت.

مارگارت بی حرف از اتاق بیرون رفت. پیرمرد نگاهی به صورت رنگ پریده و عرق کرده دخترک انداخت، لبانش بی روح و خشک شده بودند. باندی که دور قفسه سینه تا کتفش بسته شده بود، از زیر یقه باز لباس تمیز معلوم بود. بر کف دستانش، از ماده زرد رنگ باقی مانده گذاشت و آنها را با باند بست، دستش را بالای کاسه چوبی حرکت داد، کاسه در هوا آتش گرفت و ناپدید شد. نگاهی به گردنبند لاجورد انداخت.

– آه..... سارا...

از روی تخت بلند شد و پس از نگاهی دیگر به دختر، از اتاق بیرون آمد.

دنباله کوتاهی از لباس زیتونی مرد، بر روی پارکت کشیده می شد. ادوارد از روی مبل بلند شد و گفت:

– چه بلایی سرش میاد جیکوب؟

مرد لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

– اون خوب میشه ادوارد، نگران نباش....

– اما خنجر... اون...

مرد از ادامه ی حرف ادوارد جلوگیری کرد.

– اون سالمه... هیچ نفرینی وارد بدنش نشده.

مارگارت با عصبانیت از مبل برخاست، چشمان سبزش حالا در حاله ای از قرمزی می درخشید.

– اون حتما باید بمیره تا تو کاری انجام بدی جیکوب؟

نگاه مرد غمگین شد.

- من برای اتفاقی که افتاده متاسفم ماری... نگهبان ها هیچ گزارشی به من نداده بودن, من نمی دونستم که اونا به اینجا نفوذ کردن.

مارگارت - اونا چرا باید همچین کاری رو بکنن؟

- نمیدونم.... احتمالا نفوذی بودن.

ادوارد از لای دندان هایش با عصبانیت گفت:

- کریس.... کار اونه.

جیکوب لبخندی زد و گفت:

- ادوارد... تنفر تو باعث نمیشه تا من بی دلیل افراد رو متهم کنم... اون مدتهاست که به ما وفاداره.

- اما اون الان توی مدرسه ای که امیلی و بچه ها درس میخوانن رفت و آمد داره.

- درسته چون من خودم اونو برای این کار فرستادم... اون یکی از پیک های اعضای اتحادیه ست.

دندانهای بلند نیش زن آرام آرام کوتاه می شد و قرمزی چشمانش کم کم از بین می رفت. با عصبانیت از کنار مرد رد شد و به سمت پله ها رفت.

ادوارد با دو انگشت چشمانش را فشار داد... دستی به صورتش کشید و دست دیگرش را به کمر زد...

- اون فعلا عصبانیه جیکوب... نمی خواد تا امیلی و کتی رو هم از دست بده.

جیکوب سری به تفهیم تکان داد , خنجر طلایی را که ادوارد به او داده بود را در زیر لباس پنهان کرد و به سمت بالکن پشت خانه رفت.... ادوارد نیز به دنبال او روان شد..

- کاش حداقل یه فنجون قهوه می خوردی.

جیکوب خنده مختصری کرد و گفت:

- با خشمی که مارگارت داره ترجیح میدم برم, نگهبان جدید رو می فرستم.... حواست باشه.

ادوارد سری تکان داد.

- شب بخیر ادوارد.

سپس در هوا ناپدید شد. برگ های خشک شده در جایی که مرد غیب شده بود, لحظه ای به هوا رفت و دوباره بر زمین افتادند.

ادوارد نگاهی به ماه نیمه کامل و تابان در آسمان انداخت، این اولین بار در طی چند ماه اخیر بود که ماه را در آسمانی صاف و بدون ابر می دید.

نفسش را پرصدا بیرون داد و درهای شیشه ای بالکن را بست.

فصل دهم (درخت کریسمس)

به بالش های چیده شده در پشتش تکیه داده بود و به درخت بید از پشت پنجره نگاه می کرد. دومین روز از زمان بیهوشی اش می گذشت تا اینکه صبح به هوش آمد. دستانش هر دو بسته بودند و انجام هر کاری را از او سلب میکردند، جراحت پایش مانع از راه رفتن می شد و در آخر، زخمی که از قفسه سینه تا نزدیکی کتفش ایجاد شده بود، نفس کشیدن را برایش سخت میکرد. همه ی اینها باعث می شد تا مانند مومیایی در تخت زندانی شود و تنها به حرکت شاخ و برگ درختان و پرده حریر نگاه کند.

کتی به مدرسه رفته و خانه غرق در سکوت بود. آن روز از صبح تک و تنها بر تخت نشسته بود و تنها فردی که به اتاق آمد، مارگارت بود. او هم با برخورد تند و عصبانی امیلی از اتاق بیرون رفت.

درک این وقایع برای امیلی سخت ترین کار بود، اینکه از نا کجا آباد افرادی باعث شوند تا به این وضع دربیاید و بعد بی جواب بودن افرادی که حالا تنها نزدیکان در زندگیش محسوب می شدند. از دیروز که خنجر را به دست ادوارد داد، آن را ندیده بود.

به گروه هفت نفره دوستانش فکر کرد، رفتار آنها نیز بدتر از سکوت ادوارد و مارگارت، عجیب بود. چرا رزالین باید به ندیدن آن فرد وانمود کند؟ یا تعجب دیانا با دیدن آن خنجر... حتی سکوت برایان در مقابل حوادث زنجیره ای که برایش به وقوع می پیوست... از او دیگر انتظار این برخورد را نداشت.

افکار، مانند رشته های ماکارونی در ذهن امیلی به هم پیچیده شده بود و نرسیدن به جواب مشخص، او را کلافه می کرد.

زخم پیشانی اش نبض گرفته بود و حواس امیلی را از فکر کردن به حوادث دیروز پرت کرد.

در اتاق باز شد و ادوارد با سینی غذا در دست، به داخل آمد.

- بهتری امیلی؟

امیلی لبخندی زد، ادوارد کنار او بر تخت نشست و سینی را بر روی پای خود قرار داد. امیلی به جعفری شناور بر سوپ کرم رنگ خیره شد، حرکات آرام آن را با چشم دنبال کرد و در نهایت، جمله ای که آن را سبک و سنگین می کرد را بر زبان آورد...

- متاسفم.

ادوارد نگاهی پرسشگر به او انداخت.

امیلی نگاهش را به چشمان ادوارد کشید و گفت:

- خب.... بابت رفتار صبحم با مارگارت.

ادوارد قاشق نقره را برداشت و از سوپ پر کرد، دستمال را به زیر آن گرفت و به سمت دهان امیلی برد.

- بهتره خودت به ماری بگی... هر چند، اون ناراحت نیست. اون میدونه که تو توی چه خطری بودی.

امیلی سوپ را فرو داد و گفت:

- چه خطری؟

نگاه ادوارد، نافذ به چشمان براق امیلی خیره شد. او می توانست پس از تغییر چشمان امیلی، شجاعت را درونشان ببیند... مانند سارا.... به علاوه، زیرکی و خباثت چشمان نوه اش که او را هدف قرار داده بود، دست امیلی را رو کرد...

- من حقیقت رو نمی دونم امیلی.... چیزی نمیدونم که بخوای از زیر زبونم بیرون بکشی.

تیر امیلی به سنگ خورد، بنابراین ناچار شد تا ادامه سوپش را در سکوت بخورد. به هنگام پاک کردن دور لبش، پوست همیشه سرد ادوارد بر گونه اش کشیده شد.

- ادوارد؟

مرد، قاشق را درون کاسه گذاشت و گفت:

- بله؟

- اونا چرا زنده نمودن؟

نگاه ادوارد رنگ غم گرفت، خوب می دانست که امیلی درچه مورد حرف می زند...

- چرا به گورستان رفتین؟

امیلی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را آرام به گلهای ریز و درشت ملحفه تخت انداخت.

- خب... دلم براشون تنگ شده بود، همینطور کتی.

دوباره نگاهش را به عنبیه های خاکستری رنگ ادوارد انداخت.

- چرا تبدیل نشدن؟

- خودشون نخواستن.... سارا و بنجامین هیچ وقت مایل نبودن تا خون آشام بشن.

چشمان امیلی پر از اشک شد. رویش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

– اما اگه مجبور شون می کردین، اونا الان زنده بودن.

قطره اشک شفاف، بر گونه ی دختر چکید. ادوارد نفس عمیقی کشید و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

پرتوی درخشان آفتاب، آرام آرام بر ملحفه تخت کشیده میشد و فضای اتاق را روشن میکرد. این درخشش، اولین پرتوی آفتاب بود که بعد از چهار ماه بارندگی، آن هم در ماه دسامبر، به اتاق راه می یافت.

صدای شاد و کودکانه کتی، از فضای بیرون به گوش می رسید. پنج روز از آن ماجرا می گذشت و حالا، امیلی می توانست با کمک عصا، تنها چند قدم بردارد. صدای پر از التماس کتی، امیلی را بیش از پیش مشتاق دیدن فضای بیرون از خانه می کرد.

– تو رو خدا ماری! بذار یه کم دیگه بازی کنم.

مارگارت – نه کتی... سرما میخوری... تو که دوست نداری شب سال نو رو مریض باشی؟

غرغره های کتی رفته رفته خاموش شد و بعد، صدای بسته شدن در چوبی سکوت را بازگرداند.

امیلی با دستان باند پیچی شده آرام ملحفه ضخیم را کنار زد، پاهایش را از تخت آویزان کرد و عصا را از تکیه ی تخت برداشت. آن را به دستی که کمتر آسیب دیده بود سپرد و از تخت بلند شد، سنگینی بدنش را روی پای چپش انداخت و لنگان لنگان به سمت طاقچه ی پنجره رفت.

زانوی چپش را روی پتو گذاشت و دستش را بلند کرد تا قفل پنجره را باز کند، اما با تیر کشیدن شدید زخم سینه اش، منصرف شد و از پشت پنجره به بیرون چشم دوخت.

دانه های درشت برف، همچون مروارید بر زمین می نشستند و فضا را سپید پوش می کردند. لایه ضخیمی از برف، بر لبه ی پنجره ی اتاقش نشسته بود و برف، شاخه های عریان بید را سفید پوش کرده بود. به سختی سرش را به شیشه چسبانده تا حیاط کوچک خانه را تماشا کند.

رد پاهای کتی را روی برف تشخیص داد. آدم برفی کوچک و کج و کوله ای کنار بوته های خشک گل به چشم می خورد.

در اتاق باز شد و امیلی برگشت، ادوارد با لبخند به سمتش آمد و او را روی دو دستش بلند کرد...

– می خوایم درخت کریسمس رو تزیین کنیم، کمکمون نمی کنی؟

– مگه هنوز تزیین نکردین؟

ادوارد همانطور که به پهلوی از اتاق بیرون می رفت تا سر امیلی به چارچوب در برخورد نکند، گفت:

- نه هنوز... راستش درخت امسال کمی دیر به دستمون رسید.

آرام از پله ها پایین رفت. در نزدیکی سطح زمین، کتی ریسه و مروارید به دست به سمتشان دوید و گفت:

- بیا تزیینشون کنیم امیلی.

مارگارت با جعبه ای از تزیینات به سمت هال رفت و آن را روی میز گذاشت، به امیلی لبخندی زد و به ادوارد کمک کرد تا او را روی مبل بنشانند.

درخت سبز و زیبای کاج در وسط فضای هال خانه به چشم می خورد، جای جای خانه با تزیینات رنگارنگ و شاخه های خاس، خیره کننده شده بود و جوراب های کاموایی و رنگی بزرگ، طبق عادت هر ساله از بالای شومینه آویزان بود... لبخند عمیق امیلی بار دیگر مهمان لبهای او شده بودند. با شادی همراه کتی درون جعبه را جست و جو می کرد؛ با دیدن گوی های رنگی و درخشان، چند تا از آنها را بیرون آورد و با خنده از دو طرف صورت کتی آویزان نگه داشت.

کتی خندید و گفت:

- نکن امیلی...

ادوارد - خب بچه ها... حالا دونه دونه بدین تا وصلشون کنم.

امیلی رشته بلند و باریک ریسه نقره ای را از جعبه بیرون کشید و به دست ادوارد داد، کتی نیز در سمت دیگر ریسه ای طلایی را به درخت آویزان می کرد. امیلی تک تک گوی های رنگی را به دست کتی می داد و او هم آنها را به ادوارد منتقل می کرد.

ادوارد از چهارپایه کوتاه چوبی پایین آمد و کتی را بغل کرد.

- حالا نوبت ستاره طلاییه!

امیلی آن را از جعبه خالی شده بیرون آورد و به دست کتی داد. ادوارد دوباره از چهارپایه بالا رفت و کتی را از کمر بلند کرد.

- بذارش نوک درخت، کتی.

کتی ستاره را که به بزرگی یک بشقاب چینی بود، با احتیاط بر نوک کاج سبز قرار داد. ادوارد آرام پایین آمد و کتی را بر زمین گذاشت، کتی عقب رفت و روی پاهای امیلی نشست. صدای سرزنش گر مارگارت از پشت سر شنیده شد که با سینی فنجان های قهوه و کلوچه های داغ به سمتشان می آمد....

- کتی از رو پای امیلی بلند شو... اون هنوز خوب نشده.

کتی فوراً از جا پرید که امیلی دستش را گرفت و دوباره روی پای سالم خود نشاند.

– نه ماری... بذار بشینه... روی این پام نشسته.

کتی خندید و دستش را با احتیاط ابراز احساسات امیلی انداخت. او نیز دستان بسته خود را ابراز احساسات کتی حلقه کرد و به درخت تکمیل شده خیره شد.

فصل یازدهم (در زیر یخ)

شروع ماه ژانویه و آغاز سال نو، با بارش های شدید برف همراه بود و تعطیلات دوازده روزه کریسمس، فرصتی مناسب را ایجاد می کرد تا جراحات های امیلی بهبود یابد. در طی این مدت نیز، دوستان او مرتباً به او سر میزدند. دلخوری بین امیلی و رزالین از بین رفته بود و آنها همانند قبل با یکدیگر در ارتباط بودند. خانواده فلوریا برای تعطیلات به ادینبورگ نزد عموی بزرگش رفته بودند و عکسی یادگاری برای امیلی و رز ارسال کرده بود که در آن فلور بر ساحل صخره ای دریای آتلانتیک در جزیره اسکای 1 به همراه والدینش ایستاده بود و امیلی آن را، در قاب عکسی آبی رنگ در کنار عکس پدر و مادرش قرار داده بود.

مدتی از پایان تعطیلات کریسمس گذشته بود و حالا جراحات های دست او بهبودی بیشتری پیدا کرده بودند، تنها دست راستش در باند بود و امیلی می توانست عصا را راحت تر در دستش بگیرد.

دستی به کلاه قرمز بافتش کشید و با برداشتن عصایش، از اتاق خارج شد. آرام سوار ماشین شد و کتی نیز به دنبال او بر صندلی پشت نشست. ادوارد به محض نشستن، بخاری های ماشین را فعال کرد و به راه افتاد.

– وای چقدر سرده!

امیلی نگاهی معنی دار و متعجب به او کرد و ادوارد خندید.

– خب چیه؟ سرده دیگه!

یک ربع بعد، با توقف ماشین جلوی دبیرستان، امیلی از ماشین پیاده شد.

– میخوای باهات پیام امیلی؟

امیلی قبل از بستن در گفت:

– نه ادوارد... ممنون خودم میرم.

سپس برای کتی دست تکان داد و به سمت پیاده رو برگشت. برف های انبوه، کناره های پیاده رو را اشغال کرده بودند و در برخی جاها، برف یخ زده، سطح را لیز و لغزنده کرده بود.

آرام پایش را که در چکمه جیرش قرار داشت، بر پیاده رو گذاشت و جلو رفت. دو قدم نرفته بود که سر خورد و به عقب خم شد اما دستی مانع از افتادن او شد. سرش را بالا گرفت و به ناجی اش نگاه کرد.

– اوه... ممنون برایان.

لبخندی به برآیان زد و صاف ایستاد.

– باید مراقب باشی... پات تازه داره خوب میشه.

امیلی دستش را بالا برد تا کلاهش را کمی عقب بکشد.

– خب مدرسه کتی دیر میشد، ترجیح دادم خودم بیام.

بریان چشم غره ای به او رفت و تا رسیدن به کلاس درس به او کمک کرد و تقریباً او را از زمین بلند کرده بود.

رز پالتوی امیلی را از دست او گرفت و به انتهای کلاس رفت تا آن را از چوب لباسی آویزان کند. امیلی چکمه پای راستش را که به خاطر باند پیچی، بیش از حد باد کرده بود، به چپ و راست تکان چرخاند و گفت:

– مارگارت گفت تا چند وقت دیگه میتونم بازش کنم.

جیمز – باید تا به مدت مراقب باشی که جوش خوردگی هاش باز نشه... تا وقتی که زخم کهنه بشه.

سری به تایید تکان داد. با ورود پروفیسور سیمون، جیمز و دیوید به صندلی های خود بازگشتند و کلاس درس آغاز شد.

1. اسکای بزرگ‌ترین و شمالی‌ترین جزیره بزرگ در گروه جزایر هبریدهای داخلی اسکاتلند است. شبه جزیره‌های پیرامون این جزیره به صورت پرتوهایی از یک مرکز کوهستانی مشتق شده‌اند.

امیلی کیفش را بر دوشش انداخت و با کمک فلوریا از ساختمان مدرسه بیرون آمد. دیانا آن روز به دلیل سرما خوردگی به مدرسه نیامده بود.

سوز سرد ناشی از بارش های پیاپی برف در اواسط ماه ژانویه، دختران را مجبور کرد تا شال گردن هایشان را تا نزدیکی چشمانشان بالا بکشند.

فلوریا – عجب هوای سردیه! دارم یخ میزنم.

با پایان یافتن حرف فلوریا، رز به آنها ملحق شد. زیپ کاپشن نارنجی اش را تا گردنش بالا کشیده، سرش را تا نیمه درون آن مخفی کرده بود و تنها یک نیم دایره ای طلایی و چشمانش، از کل سر او مشخص بود. دستانش را در جیب کاپشن اش فرو کرد و با صدای خفه ای گفت:

– دارم از سرما می میرم، بهتره زودتر بریم خونه بچه ها.

هر سه با صورت های پوشیده و بدن های مچاله شده در لباس های ظخیم زمستانی، از ورودی مدرسه رد شدند که با بوق ماشینی سرهایشان را برگرداندند.

ادوارد با لباس پشمی از ماشین پیاده شد و گفت:

- دخترا زود باشید بیاین.

هر سه با سرعت به سمت اتوموبیل رفتند و سوار شدند. چون کتی در صندلی جلو نشسته بود، هر سه در صندلی عقب نشستند و اتوموبیل راه افتاد.

کتی - سلام...

دخترها با هم به کتی سلام کردند. ادوارد همانطور که از پارک دوبل خارج می شد گفت:

- چه خبر از امروز؟

و نگاهی از آینه به آنها انداخت. فلوریا شال گردنش را کمی پایین کشید، نگاهی به دونفر دیگر انداخت و گفت:

- اتفاق خاصی نیوفتاد، جز اینکه آیدن یه D خوشگل و مامانی از پروفیسور سیمون دریافت کرد!

سپس بدجنس به رزالین نگاه کرد. رز سرش را از گردنی کاپشن بیرون آورد، خم شد و وشگون کوچکی از بازوی او گرفت...

- هی... فلور... یادت نره که دیوید هم یدونه از اون D های مامانی دریافت کرد! چون که پروفیسور سیمون ازشون تقلب گرفت!

دو دختر از دو طرف امیلی به سمت یکدیگر خم شده و مشغول زدن و بحث با یکدیگر بودند که با داد امیلی به او نگاه کردند:

- بسه دیگه! مثلاً پام تازه خوب شده!... از هم فاصله بگیرین!

رز نگاه خصمانه و خنده داری به فلور انداخت و رویش را به سمت شیشه اتوموبیل برگرداند. امیلی به کتی که با تعجب شاهد دعوی دو دختر بود، شانه ای بالا انداخت و تا رسیدن به خانه دیگر چیزی نگفت.

لبه طاقچه ی پنجره نشسته و غرق در کتاب آناکارنینای تولستوی بود که با ضربه کوچکی که به پنجره وارد شد، در جایش تکانی خورد. به بیرون از پنجره نگاه کرد و دید که برایان با لبخند به او دست تکان داد. ربان نازک قرمز را به لای صفحه ی خوانده شده گذاشت و آن را بست، پالتویش را برداشت، پوتین هایش را به پا کرد و آرام به پایین رفت. مارگارت و ادوارد در نشیمن مشغول صحبت بودند و حواسشان به او نبود... یعنی امیلی اینطور فکر می کرد که به او توجهی نمی کنند ولی دراصل نگاه کوتاه و زیر چشمی ادوارد را دید که لحظه ای به او نگاه کرد.

بر روی پنجه ی پا به سمت در رفت و با آرامترین صدای ممکن، آن را باز کرد و بیرون رفت.

صدای قرچ قرچ فشرده شدن حجم برف را در زیر پاهایش دوست داشت... آرام به سمت برایان رفت که حالا دستهایش را درون جیب هایش گلوله کرده بود با بینی و گوش های سرخ به آمدنش نگاه می کرد.

روبه رویش ایستاد و درحالی که از سرمای هوا، توده بخار سفید از دهانش خارج می شد، گفت:

- سلام چرا نمیای تو؟

برایان نگاهی کوتاه به ساختمان خانه انداخت و گفت:

- فقط می خواستم یه لحظه پیام و چیزی بهت بگم...

امیلی همانطور که دستهایش را جیب فرو کرده بود، دو طرف پالتو را به یکدیگر نزدیک کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- اررر... خب نه... راستش قرار امشب با بچه ها بریم سامرسیت هاوس 2... مسئولین موزه مدت پیست پاتیناژ رو به خاطر برف تمدید کردن. میخواستیم از تو و کتی دعوت کنم که همراهون بیای.

در آن هوای سرد، امیلی احساس می کرد که قلبش در فضایی مانند کوره به یکباره شروع به فعالیت کرده است. چشمانش را کمی چرخاند و گفت:

- هاااه... خب... باید بگم که پاتیناژ من افتضاحه!

برایان لبخند عمیقی زد و یک قدم عقب رفت:

- خب پس... میای، خودم کمکت می کنم...

و در حالی که دور می شد گفت:

- ساعت هشت میایم دنبالتون... می بینمت!

و امیلی رفتن او را نظاره گر شد. حالا باید جوری به مارگارت می گفت تا به او اجازه رفتن بدهد... آن هم بعد از دوران نقاهت نسبتاً سخت پایش...

پای راستش را کمی بالا آورد و خم و راست کرد... هیچ دردی را احساس نمی کرد. حتی وقتی مارگارت باند زخم او را باز می کرد، جای هیچ اسکار زخمی بر پوست پایش باقی نمانده بود.

مشغول بررسی پایش بود که با صدای ادوارد از جا پرید.

- دلت میخواد بری، نه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مطمئناً مارگارت نمیداره اسکیت کنم... فقط به عنوان تماشاچی میرم... ولی کتی رو می برم تا بازی کنه...

اسکیت روی یخ رو دوست داره.

ادوارد دستش را دور شانه امیلی حلقه کرد و به سمت خانه برد، قبل از اینکه در را باز کند آرام گفت:

- من راضیش می کنم.... بالاخره که پات خوب شده، زمستون هم فقط یکبار در ساله... پس، نگران نباش و برو به کتی خبر بده.

امیلی لبخندی از سر شوق زد، بالا پرید و ب*و*س*ه ای کوچک بر گونه ادوارد گذاشت و به سمت پله ها دوید. پالتویش را از تن خارج کرد و چند مرتبه به در اتاق کتی ضربه زد و درنهایت بدون منتظر ماندن برای اجازه ورود، در را باز کرد.

کتی مشغول انجام دادن تکالیف مدرسه بود که با ورود سرزده امیلی، با تعجب به او نگریست.

- چیزی شده امیلی؟

امیلی آرام دستانش را به هم کوبید و به سمتش رفت. از پشت بر شانه کتی خم شد و همانطور که دستخط کتی را نگاه می کرد، گفت:

- خب... باید این خبر رو بهت بدم که قراره شب با بچه ها بریم.....

کتی نگاه منتظر به او انداخت و در نهایت، امیلی با ذوق گفت:

-... پاتیناژ!

چشمان کتی از شادی درشت شدند، با خوشحالی خودکار را به زمین انداخت و از صندلی بلند شد تا امیلی را در آغوش بگیرد.

- آخ جون، پس میریم پاتیناژ... هوراا.....

امیلی نگاهش را بالا و پایین پریدن های کتی گرفت و به ساعت نگاه کرد.... هنوز چهار ساعت وقت داشتند. همانطور که به سمت در می رفت، گفت:

- پس کارهات رو انجام بده که ساعت هشت میریم. تا اون موقع آماده و حاضر باش... لطفا!

سرش را کمی خم کرد و به کتی نگاه کرد.

کتی - خودم میدونم... سعی میکنم زود حاضر شم.

امیلی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

sumerset house.2

برروی صندلی کنار دیانا نشست و اسکیت های سفید رنگ را به پا کرد. دیانا گوشی مخملی اش را روی سرش ثابت کرد و گفت:

- حاضری؟

امیلی گره ی آخر را به بند زد و گفت:

- بریم.

دست دیانا را گرفت و آرام در زیر راهروی سرپوشیده جلورفت. به سمت چپ نگاهی انداخت، افراد بزرگسال تکی یا با جفت خود مشغول سر خوردن بر روی زمین یخی بودند. با صدای دیانا به سمت او برگشت...

- خب... حواست باشه سر نخوری!

بعد نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- برایان هم داره میاد، پس من رفتم.

دیانا از دو جفت در تاشده عبور کرد و آرام وارد پیست شد. صدای برایان از پشت سر، امیلی را مخاطب قرار داد.

- من آماده ام... حاضری؟

امیلی سری تکان داد و دست برایان را گرفت. با کمک او، آرام به فضای یخی وارد شد. نگاهی به شش نفر دیگر انداخت که دو به دو مشغول اسکیت بودند... کتی نیز در قسمت کودکان مشغول بازی بود... نگاهی به خواهرش انداخت که چه ماهرانه بر روی یخ سر میخورد و می چرخید.

با احتیاط پاهایش را بر روی یخ می کشید و جلو می رفت.

- کتی همیشه تو این کار از من بهتر بوده.

برایان نگاهی به کتی انداخت که برایشان دست تکان می داد... لبخندی به او زد و گفت:

- نگران نباش، تو هم وارد میشی.

بعد مقابل امیلی قرار گرفت و جفت دستانش دستکش پوش اش را گرفت، همانطور که به عقب حرکت می کرد، امیلی را نیز با خود می کشید.

- واووو... آرام تر برایان... خواهش می کنم...

برایان خندید و گفت:

- برای اینکه بتونی خوب اسکیت کنی باید نترسی، وگرنه همیشه سر می خوری و می افتی.

امیلی آب دهانش را قورت داد و حرکاتش را استوار تر کرد. باهم از زیر نور افکن های بنفش و آبی رد می شدند و هنگامی که از کنار بقیه بچه ها عبور میکردند، سعی داشتند تا آنها را به زمین بزنند. تقریباً نیم ساعت بعد، امیلی آرام و با احتیاط در کنار برایان حرکت می کرد.

نگاهی به درخت کاج تنومند انداخت و از مقابل آن دور زد.

- دیدی تو هم میتونی خوب اسکیت کنی!

به براین لبخندی زد و سرعتش را بیشتر کرد. نگاهش به زمین یخ زده و نورانی حاصل از نور افکن های صورتی و بنفش بود که با دیدن چهره ای در زیر صفحه ی یخی، از ترس تعادلش را از دست داد و مستقیماً به سمت دیوید سر خورد... رز از پشت سر داد زد:

- مراقب باش امیلی...

دیوید با دیدن امیلی که به او نزدیک می شد، سعی کرد تا او را متوقف کند ولی دیر شده بود و امیلی با سر به او برخورد کرد.

بی توجه به درد زانویش، با ترس به پشت سر، جایی که آن چهره را در زیر یخ مشاهده کرده بود، نگریست. رز و براین به سرعت به سمت آنها آمدند...

دیوید - حالت خوبه امیلی؟

رز و براین به آنها کمک کردند تا بایستند... امیلی با چشمان درشت شده از ترس به یخ اشاره کرد و گفت:

- اون زن... دیدمش... دوباره... اما زیر یخ بود!

و براین را به دنبال خود کشید و به سمت آن نقطه از یخ رفت. به کف زمین که حالا فقط یخ براق بود اشاره کرد و با سردرگمی گفت:

- ولی، من دیدمش... خودم از روش رد شدم، همینجا... درست زیر پای تو، براین... من از روش رد شدم، یه آدم اینجا زیر یخ بود!

دیوید موی خود را از پیشانی کنار زد و گفت:

- ولی این امکان نداره امیلی... قطر صفحه یخی خیلی کمتر از اونیه که بشه یه آدم این زیر باشه... بعدشم، من و فلور چندبار از این نقطه رد شدیم... چیزی نبود.

دیانا، فلوریا، جیمز و آیدن با دیدن توقف آنها به سمتشان آمدند...

آیدن - چی شده بچه ها؟

امیلی آب دهانش را قورت داد و کلاه کاموایی اش را عقب تر کشید...

- چیزی نیست آیدن... اشتباه شده.

و به سمت در خروجی اول رفت.

برایان - صبر کن منم پیام.

امیلی بر روی صندلی نشست و بندهای اسکیت را باز کرد، برایان در مقابلش ایستاد و گفت:

- چرا باز می کنی؟...

امیلی سرش را بالا گرفت و اسکیت را از پایش بیرون کشید.

- خسته شدم... تا وقتی که بازی تون تموم بشه منتظر می مونم، میرم پشت حفاظ...

برایان کنارش نشست و امیلی اسکیت ها را کنار هم جفت کرد.

- بابت اتفاقی که افتاد، نه؟

امیلی نگاهی به چشمان سبز او انداخت و گفت:

- چرا؟ چرا همیشه من باید چیزایی و ببینم که بقیه نمی تونن ببینن؟

برایان چیزی نگفت و به او خیره شد... امیلی تک خندی زد و گفت:

- هاه... شاید واقعا دارم دیوونه میشم و خبر ندارم... آره... همینطور...

برایان دست امیلی را گرفت و گفت:

- شاید ما درست نگاه نکردیم....

- دیدی که... دیوید راست میگه... قطر یخ زمین خیلی کمه...

- شاید... شاید فقط به نظرت اومده، منم خیلی وقتا اینجوری میشم...

امیلی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. برایان خم شد و اسکیت های امیلی را برداشت...

- میرم تحویل بدم...

امیلی سری تکان داد و برایان به سمت ساختمان رفت.

در کنارهم به حفاظ شیشه ای تکیه داده بودند و به پاتیناژ افراد درون پیست نگاه می کردند. امیلی نگاهی به رز

و آیدن افتاد... شکار لحظه ها!

با سرعت موبایلش را از جیب شلوار جین بیرون کشید و روی رز و آیدن زوم کرد که حالا در گوشه پیست به

یکدیگر نزدیک می شدند...

برایان سرش را نزدیک امیلی برد و گفت:

- اگه رز بفهمه ما رو میکشه!

امیلی بدجنس خندید و دو عکس با کیفیت از صحنه گرفت. آنها را چک کرد و دوباره موبایل را در جیبش چپاند.

- هاها... دیگه نمی تونن کاراشونو کتمان کنن!

و با نگاهی مغرورانه برای خود آرام کف زد. برایان از ته دل خندید و دستش را دور شانه امیلی حلقه کرد. خنده امیلی آرام آرام محو شد و سکوت کرد. حس میکرد که در آن هوای سرد، از صورت او بخار بلند می شود.

- چرا ساکتی؟

نگاهی آرام به برایان انداخت و گفت:

- هیچی... چیزی نیست.

با برگشتن برایان، او نیز چشم از پیست برداشت و برگشت... دست در دست برایان به سمت تک درخت عظیم کاج تزیین شده رفتند. امیلی نگاهی به بالای سر خود انداخت که چراغ های ظریف و کوچک رنگارنگ، آرام از بین برگهای سوزنی کاج خاموش و روشن می شدند. حس کرد که برایان به او نزدیک شده... سرش را پایین گرفت و به چشمانش نگریست که حالا، در اثر نورهای کم بالای سرشان براق تر نشان می داد. نگاه برایان بین چشمهای امیلی در گردش بود...

- چند وقته..... که میخوامستم چیزی رو ازت بپرسم...

- چی؟

برایان مکثی کرد و گفت:

- نظرت درمورد من چیه؟

نگاه امیلی در مردمک چشمان برایان ثابت ماند. توقع این سوال را حالا و آن هم در آن مکان نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب، راستش... یه پسر موّدب... و خب... منطقی... هوادار... پشتوانه محکم....

چشمان برایان در تاریکی شب سوسو میزد...

- و حالا نظر من؛ خب.. یه دختر نسبتاً آروم... متواضع... و البته مغرور و متکی به خود.... یه پشتوانه محکم هم برای خواهرش...

امیلی لبخند ریزی زد و نگاهش را به برگهای بالای سر برایان انداخت.

- اینکه... اینکه الان ازت بخوام... تا در مورد شروع یه دوستی صمیمی تر با من فکر کنی، درخواست گستاخانه ایه؟

نگاه امیلی دوباره در چشمان برایان ثابت شد، مکث این بار بیشتر طول کشید و برای برایان سخت تر. امیلی بازدمش را بیرون فرستاد و آرام گفت:

- خب، از نظر من که اینطور نیست!

لبخند عمیقی بر لبان برایان نقش بست... جلوتر رفت و فاصله ی خود با امیلی را به صفر رساند.

سه متر آن طرف تر، رز و آیدن با خباثت به صحنه ی نزدیک شدن امیلی و برایان نگاه میکردند و آیدن چند عکس در زوایای مختلف از آنها انداخت...

- ههههه... حالا دیگه بر خوردهای عجیبشون رو نمیتونن کتمان کنن... عاشقتم رزا!

رز با تعجب سرش را برگرداند و با دیدن حالت آیدن، خندید...

- خوبه من دیدمشون!

آیدن نگاهش را از سر تسلیم شدن به اطراف چرخاند و آرام شانه اش را بالا داد.

در ضلع دیگر پیست، فردی که از اول آن هشت نفر را زیر نظر داشت، با حرص پوز خند زد. مرد از امیلی و برایان چشم برداشت و از میان جمعیت بیرون رفت.

فصل دوازدهم (فریب)

زنگ در به صدا درآمد. امیلی در مسیر بالا رفتن از پله ها بود که ایستاد و به سمت در برگشت. کتی به سمت در دوید و گفت:

- من باز میکنم.

در را گشود و چهره ی برایان در پشت در ظاهر شد. با دیدن او امیلی لبخند بزرگی زد و برایان نیز متعاقب آن پاسخ داد... امیلی به سمت پایین چرخید که با صدای ادوارد از طبقه بالا ایستاد...

- امیلی می شه چند لحظه بیای؟

امیلی نگاهش را بین کتی و برایان چرخاند و در آخر به برایان علامت داد که به بالا می رود. با رفتن امیلی، کتی با خوشرویی در را بیشتر باز کرد و گفت:

- سلام برایان... چرا بیرون ایستادی، بیا تو.

و بعد کنار در ایستاد تا برایان وارد شود.

مرد مکشی کرد، نگاهی به چارچوب در انداخت، با طمأنینه پای راستش را به داخل گذاشت و سپس وارد خانه شد.

مارگارت با دیدن برایش لبخندی زد و به سمت او آمد.

– اوه، خوش اومدی برایش...

نگاهی به فضای خانه انداخت و گفت:

– سلام مارگارت... راستش اومدم بسته ی مادرم رو برسونم.

سپس جعبه ی فلزی کوچکی را از جیب کاپشن اش بیرون آورد و سمت مارگارت گرفت...

– واو، ممنون برایش... از مادرت هم تشکر کن، بهش بگو در اسرع وقت حتما به دیدنش میام... نمی دونستم مادرت

میدونه دنبال این ادویه ام. به هر حال، راستی.. سرماخوردی؟... صدات کمی گرفته.

مرد دستی به گلویش کشید و گفت:

– اوه، ام... آره... دیشب پنجره ی اتاق رو باز گذاشته بودم.

مارگارت سری به تایید تکان داد. مرد لبخندی زد و نگاهی به پله ها انداخت، سپس به سمت در برگشت و گفت:

– من دیگه باید برم، با جیمز قرار دارم... فعلا خداحافظ.

مارگارت به دنبالش رفت و گفت:

– خب... الان امیلی میاد پایین، میخوای منتظرش بمونی؟

مرد نگاهی دیگر به پله ها انداخت و گفت:

– اممم... نه، خودم بهش زنگ میزنم، خداحافظ.

– باشه... خداحافظ.

در به آرامی بر روی مرد بسته شد. سرش را بالا گرفت و نگاهی خبیث به پنجره ی اتاق امیلی انداخت که حالا،

انوار نارنجی رنگ غروب آفتاب در شیشه منعکس می شد.

امیلی از اتاق مطالعه ادوارد بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت، کتی همانطور که در اتاقش را باز می کرد گفت:

– نمی خواد عجله کنی... اون رفت، گفت که بهت زنگ میزنه.

مکشی کرد و آرام سرش را تکان داد، بی حرف در را باز کرد و وارد شد. صابون زردی را از ظرف شیشه ای صابون

ها برداشت و در دستش چرخاند. سیاهی ناشی از گرد و غبار کتاب ها، از پوست دستش زدوده می شد. بیست

دقیقه پیش برای کمک به ادوارد به بالا رفت و در نهایت با نیافتن کتاب مورد نظر ادوارد، از او خواست تا به پایین برود.

دستش را آب کشید و با حوله خشک کرد، چراغ را خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت. اتاق در تاریکی مبهم آغاز شب قرار گرفته بود ولی امیلی در نور ضعیف آباژور توانست چهره ی برایشان را ببیند. لحظه ای از ترس هین خفیفی کشید و با دیدن او لبخند زد، در را بست و به سمتش رفت...

- برایان... کتی گفت که رفتی..

مرد به پنجره اشاره کرد و گفت:

- از درخت او دمدم بالا...

امیلی بی توجه به گرفتگی مختصر صدای فرد مقابلش تک خندی زد، نگاهی شیطانی و خنده دار به صورت برایان زد و دندان های سفیدش نمایان شد..... صورت برایان به راست چرخید امیلی آرام گفت:

- برایان... قلقلکم میاد...

مرد دستش را کمی مشت کرد... نگاه شرارت بارش بر شاهرگ ثابت ماند... به سختی نگاه گرفت، پلک زد زد و سرش را بلند کرد. آرام دستش را که مزین به انگشتری الماس نشان بود به سمت قفل در گرفت و در، بی صدا قفل شد. امیلی با دیدن مرد از ترس عقب کشید ولی در دستان فرد غریبه اسیر شده بود. ضربان قلبش بالا رفت، به چهره ی مرد غریبه ای با موهای قهوه ای تیره که به مشکی میزد و پوست سفید، لبان نسبتاً برجسته و چشمان سبز نگاه کرد و با لکنت گفت:

- تو... کی هستی؟

مرد لبخند فریبنده ای زد و گفت:

- دوشیزه امیلی جونز افتخار آشنایی قبلی با من رو نداشتن. معرفی میکنم... پیتر رایت، برادر ناتنی برایان!

ترس سرتاسر وجود امیلی را در بر گرفته بود....

- اما... تو... صورتت....

- درسته... من توانایی هایی دارم که برایان نداره... چون

مرد لحظه ای به چشمان دودو زن امیلی خیره شد تا از ترس لانه کرده در چشمان او لذت ببرد. سپس با خباثت تمام جمله اش را تکمیل کرد:

...- من یه خون آشامم.

سفیدی چشمان مرد به سرعت قرمز شد و دندان های نیشش بیرون زد... نگاهی به دخترک انداخت و دندان هایش را در شاهرگ او فرو برد.

جیغ درد آور امیلی سکوت خانه را شکست.

خالی شدن لحظه به لحظه خون از رگ برای امیلی دردآور و برای مرد لذت بخش بود... نه از عذاب دادن امیلی بلکه انتقام گرفتن از برابان.

نیش هایش پیوسته به گوشت بیشتر فرو میرفت و رمق دختر در آغوشش کمتر و کمتر... صدای ادوارد و مارگارت از پشت در قفل شده می خواست تا امیلی در را باز کند اما جوابی برای آنها نمی رسید. بالاخره در شکسته شد و مرد دهان غرق در خونس را کنار کشید، مارگارت با دیدن صحنه جیغی کشید و ادوارد تغییر حالت داد. مرد، جسم نیمه جان امیلی را گرفت و گفت:

– سلام ادوارد... خیلی وقته ندیدمت!

سپس به سمت پنجره رفت و امیلی را به آرامی به پایین انداخت و به شکل کلاغ سیاه رنگ از خانه دور شد. ادوارد به باز شکاری تبدیل شد و به دنبال او پرواز کرد.

امیلی بر روی کپه ی بزرگ برف نرم سقوط کرد... برف سفید آرام زیر بدن امیلی، از خون گرم، سرخ و درخشان میشد.

مارگارت دستش را در هوا تکان داد و گوی نورانی از کف دستش خارج شد، به سرعت از او فاصله گرفت و از دیوار اتاق رد شد. مارگارت از پنجره به پایین پرید و بدن امیلی را بر روی دستانش بلند کرد. رد خون بر روی دستش راه می یافت؛ کتی با صورت رنگ پریده و ترسان در آستانه در به مادر بزرگش نگاه می کرد که خواهرش را به درون خانه می آورد.

مارگارت امیلی را بر روی کاناپه گذاشت و به سمت آشپزخانه دوید، همانطور که حوله صورتی رنگ را زیر آب خیس می کرد و گفت:

– کتی از امیلی دور بمون.

کتی عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد... با ترس به چهره ی سفید خواهرش نگاه کرد که مارگارت با حوله خیس کنارش زانو زد، گردنش را آرام چرخاند و موی خونی اش را از گردن کنار زد. نرم، حوله را بر گردن امیلی که حالا قسمتی از آن دریده شده بود، کشید و خون را از دور آن پاک کرد. با دیدن رنگ قرمز خون، دندان های نیشش کمی بلند شدند. از زخم چشم برداشت و دندان هایش را بر روی هم فشار داد.

دست امیلی را بلند کرد و با حس نبض خیلی ضعیف، نفسش را بیرون داد. در باز شد و ادوارد به سمتشان دوید.

– چی شد؟

مارگارت حوله را بر روی زخم گذاشت تا خون کمی که بیرون میزد بند بیاید.

- به موقع رسیدیم...

نگاهی به لب های خشک امیلی انداخت و گفت:

- فکر نکنم خونی وارد بدنش شده باشه، اون تبدیل نمی شه.

در با ضرب باز شد و آیدن، برایان و مردی غریبه با لباسی قدیمی و بلند به درون خانه دویدند.

آیدن - چی شده مارگارت؟... پیامت رو گرفتیم.

برایان ناباور به بدن امیلی نگاه کرد و نزدیک تر رفت، مارگارت بلند شد و نگران به برایان نگاه کرد. ادوارد به

سمت مرد غریبه رفت و با خشم گفت:

- تو کجا بودی فیلیپ؟... به امیلی حمله شده.

مرد با اخم از امیلی چشم برداشت و گفت:

- من احضار شدم، به دوشیزه فلوریا هم حمله شده بود... اونجا بودم که با پیام مارگارت، دونفر روی اونجا مستقر کردم.

برایان برگشت و با بهت گفت:

- به فلور هم حمله شده؟

مرد سرش را تکان داد و گفت:

- همزمان با حمله دوم... اما به موقع رسیدم، اونا با دیدن من و دیوید فرار کردن.

برایان کنار امیلی زانو زد و حوله را از روی گردنش برداشت. نفسهای امیلی آرام و خفیف بود، دوحفره ی عمیق و پارگی های ظریف آن بر روی گردن امیلی به چشم می خورد.

مارگارت حوله را از دست او گرفت و دوباره بر روی گردن امیلی قرار داد که حالا خونش بند آمده بود.

- پیتر... اون اینجا بود، بعد از اینکه تو رفتی به امیلی حمله کرده.

برایان چشمانش را تنگ کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

- چی؟ اما من امروز نیومدم اینجا!

کتی ترسان جلو آمد و گفت:

– اما خودت اومدی و بسته ادویه مادرت رو به ماری دادی، اتفاقاً گفتی که با جیمز هم قرار داری و به خاطر همین رفتی.

صدای بهت آور مارگارت در فضا پیچید.

– اوه خدای من... نه!

ادوارد نگاهش را به برایان دوخت و گفت:

– امیلی فکر کرده تویی!

برایان لحظه ای به چشمان بسته ی امیلی خیره ماند، با خشم برخاست و به طرف در رفت.

آیدن – کجا میری؟

برایان از لای دندان هایش غرید:

– با جیمز قرار دارم.

سپس در چوبی را به هم کوفت، از خیابان عبور کرد و وارد پارک محلی شد.

هیچ کس در پارک نبود، هوا در تاریک و روشنی آغاز شب فرو رفته بود و خش خش ظریفی از درختان به گوش می رسید. از کنار وسایل بازی خالی عبور کرد و دومتر جلوتر، جیمز را دید که بر روی نیمکت چوبی نشسته است... به سرعت به سمتش رفت و مقابلش ایستاد...

– سلام... خیلی وقته منتظری؟

جیمز از روی صندلی بلند شد و گفت:

– اوه، نه... تازه اومدم.

نگاهی به سر و وضع آشفته برایان انداخت و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

برایان دستی به گردنش کشید و گفت:

– به امیلی و فلوریا حمله کردن.

جیمز بهت زده گفت:

– چی؟ کی؟

– میشه قدم بزنیم؟

جیمز سرش را تکان داد و همراه او آرام حرکت کرد.

- حالا میگی چی شده؟

- خودمم گیج شدم... مثل اینکه پیتر عوضی جای من به خونه اونا رفته، بعدم که به امیلی حمله کرده. قبل از اونم مثل اینکه چند نفر قصد حمله به فلوریا رو داشتن که....

دستش را بلند کرد و با حرص شاخه نسبتاً کلفتی از درخت را کند. همانطور که برگها و شاخه های نازک آن را جدا می کرد گفت:

-... فیلیپ و بقیه نگهبانها رسیدن.

- خدای من... تعداد حمله ها خیلی زیاد شده.

برایان با سرعت چرخید و با قدرت چوب را در نزدیکی قلب جیمز فرو برد، جیمز به سرعت تغییر چهره داد و چهره ی واقعی پیتر نمایان شد. برایان با حرص چوب را بیشتر فشار داد و گفت:

- البته به لطف تو و دوستان!

برایان او را هل داد و به درخت تنومند پشت سر چسباند... پیتر از درد به نفس نفس افتاده بود. حالا چشمان سبزش با چشمان برایان تفاوت داشت، پُر بود از خبثت و بدطینتی. همانطور که از درد عرق بر صورتش نشسته بود، به کریه خندید و گفت:

-این دفعه رو فهمیدی... ولی دوست دخترت نفهمیدا!.. دختر خیلی خوبیه، ولی انتقام گرفتن از تو نداشت بهش رحم کنم.

برایان دندان هایش را برهم سایید و نوک شاخه را به بالا هدایت کرد... چهره ی پیتر از درد جمع شد.

-اونقدر احمقی که نتونستی خوب نقش جیمز رو بازی کنی، جیمزی که هیچ وقت اینقدر بی خیال رفتار نمیکنه. تو... تو یه آشغال عوضی بیشتر نیستی... کاش دفعه قبل که گرفتمت کارت رو تموم می کردم.

پیتر نفس نفس زد و گفت:

- خب پس چرا این کار رو نمیکنی؟ یالا... زود باش، فرو کن تو قلبمم... کارمو تموم کن برادر!

برایان چشمانش را تنگ کرد... اجزای صورت پیتر را از نظر گذراند و گفت:

- چی از جونمون می خوای؟

خنده ی مضحکه آمیز پیتر، برایان را مثل گلوله آتش برافروخته کرد...

- واقعا نمیدونی یا خودت رو زدی به نفهمی؟... آها... شاید جیکوب بزرگوار هنوز بهتون نگفته! معلومه که برای چی اینجام، برای اطاعت از ارباب... شرافت!

برایان پوزخند زد و گفت:

- اتفاقا... تنها چیزی که تو و افرادت ندارن، شرافته!... تو باعث ننگ خانواده و پدر هستی.

پیتر با پشت دست گوشه لبش را پاک کرد و با لحن محزون و خشمگین گفت:

- پدرت دیگه پدر من نیست. اون زندگی منو برای همیشه به جهنم تبدیل کرد. میدونی، میخوام اعتراف کنم.

برایان با شک به او خیره شد.

- من.... از تو، مادرت و پدر و هر چیزی که به شماها مربوط بشه متنفرم. حاضرم جونم رو بدم تا شما در آسایش نباشین همونطور که پدرت آسایش رو ازم گرفت... خدمت به اربابم بهترین کاره. حالا بذار یه چیزی رو بهت بگم... وقتی که دوست دخترت من رو به جای تو گرفت، برام لذت بخش بود... وقتی سیاهرگش رو دیدم و بدنش رو از خون خالی کردم، برام اوج لذت بود... اینم بدون...

سپس پیتر با سرعت چوب را از سینه اش بیرون آورد و دست برایان را به پشت چرخاند.

- کشتن تو، برام این لذت رو تکمیل میکنه.

دست برایان را بیشتر چرخاند و فریادش در پارک پیچید، سپس او را رها کرد و با سرعت دور شد. همان لحظه جیمز واقعی به سمتش دوید.

- پیتر..

- نرو جیمز!

برایان نگاهی به مسیر رفتن پیتر نگاه کرد... از درد چهره اش در هم رفته بود....

حالا خطر را خیلی نزدیکتر و پررنگ تر حس می کرد.

جیمز زانو زد و دست برایان را گرفت، از درد چهره اش جمع شد. جیمز گفت:

- فکر کنم مچت در رفته.

برایان نگاهی به جیمز انداخت که او به سرعت مچ را جا انداخت. درد به یکباره در دستش پیچید و به همان سرعت فرو کش کرد ولی هنوز کمی زق زق می کرد. با حرص بلند شد و گفت:

- می تونستی آرومتر جا بندازی.

جیمز به سمت خروجی پارک برگشت و گفت:

- بهتره عجله کنی، همه خونه ی ادوارد جمع شدن.

برایان نگاهی به او انداخت و همانطور که مچ دست چپش را گرفته بود، به دنبال جیمز از پارک خارج شد.

فصل سیزدهم (حفاظت)

دیانا چسب زخم را بر پیشانی فلوریا زد و بلند شد. نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

- پیشونیت فقط کبوده که اونم زیر موها پنهونه.

فلوریا سری تکان داد و به امیلی نگاه کرد که حالا جیکوب بالای سرش ایستاده بود و وضعیت گردنش را بررسی می کرد. کیسه خون از بالای تخت او آویزان بود، آرام درون رگ هایش جریان می یافت و جایگزین خون خارج شده می شد.

فلوریا آرام از صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت، دیانا نیز نگاهی دیگر به چهره ی رنگ پریده امیلی انداخت و دنبال فلوریا از اتاق خارج شد.

رز کنار آیدن روی کاناپه نشسته بود و نگران به چهره ی درهم برایان نگاه میکرد. از زمانی که همراه جیمز به خانه آمد، هیچ کس با او حرف نزده بود. درحقیقت، آنقدر برافروخته و عصبانی بود که کسی جرئت نزدیک شدن به او را نمی کرد.

ادوارد و مارگارت از بدو ورودشان مشغول صحبت با سه نگهبان بودند. سه مرد با لباس های بلند و خاکستری با اخم مشغول صحبت با آنها بودند.

دیانا به سمت دیوید رفت و همانطور که به نگهبان ها نگاه می کرد ، گفت:

- اونا در مورد چی حرف میزنن؟

دیوید شانه ای به ندانستن بالا داد و سرش را پایین انداخت که با صدای جیکوب، همه به او خیره شدند.

- این خونه دیگه امن نیست، همینطور خونه ی بچه ها، اما ما چاره ی دیگه ای نداریم.

مارگارت با حرص برگشت.

جیکوب نگاهی نافذ به او انداخت و گفت:

- بهتره آرام باشی ماری.

همین برای منفجر شدن مارگارت کافی بود.

– هه! آروم باشم؟ توجه جوری از من میخوای آروم باشم در حالی که امیلی برای دومین بار تا مرز مُردن پیش رفته، به فلوریا هم حمله شده و اگه نگهبانها نبودن همون بلا سر اون هم میومد و چه بسا برای بقیه اشون. اونوقت تو از من میخوای که آروم باشم؟

فلوریا آرام سرش را پایین انداخت و به دیوید نزدیک تر شد. جیکوب جلوتر آمد و روی تک صندلی نشست. نگاه نافذ و هوشیار پیرمرد، بر روی ردهای چوپ کف سالن خیره مانده بود.

– چاره ای نداریم... بچه ها تا پایان مدرسه اشون باید بمونن، فقط میتونم حفاظت رو بیشتر کنم.

نگاهی به نگهبان ها کرد و گفت:

– آنتونی، برو و به افراد خبر بده، نگهبان های هر خونه رو دوبرابر کن.

مرد قلقلند و موبور از میان سه نفر سرش را خم کرد و به سرعت ناپدید شد. کتی از پشت جیمز خارج شد و به سمت طبقه بالا رفت، مارگارت نگاهش را از کتی گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد.

فصل چهاردهم (طرد شده)

صدای خنده ی دخترک همزمان با صدای آواز سال نوی رادیو در فضای خانه طنین می انداخت. با شادی مرتبا دور درخت کریسمس می پلکید و قصد جداکردن یکی از گوی های نقره ای از درخت را داشت ولی هر دفعه سارا او را از درخت دور می کرد.

– نه امیلی، نباید جداشون کنی. بابا خیلی زحمت کشیده تا تزیینشون کنه.

دخترک به سمت پدرش دوید و گفت:

– بابا... خواهش میکنم، فقط یدونه.

بنجامین خندید و امیلی را بغل کرد. به سمت درخت رفت و گفت:

– کدومشون رو میخوای؟

امیلی به گوی نقره ای اشاره کرد و گفت:

– اون، اونو میخوام... همون که رنگ چشمامه.

بنجامین لبخندی زد و گوی را از درخت جدا کرد. به دست امیلی چهارساله داد و گفت:

– گمش نکنی؟

امیلی مویش را از جلوی چشمش عقب زد، سرش را فوراً تکان داد و از آغوش پدرش پایین آمد. به سمت ادوارد رفت که مشغول تنظیم کردن دوربین روی سه پایه بود.

- ادوارد... ببین، بالاخره گرفتمش!

ادوارد لبخندی زد و امیلی را بغل کرد. برگشت و گفت:

- همه جمع بشین... می خوام عکس بگیرم.

سارا، مارگارت، بنجامین و مردی غریبه که امیلی اسم او را از زبان پدرش جیکوب شنیده بود، به سمت بزرگترین مبل خانه رفتند و دور هم نشستند. ادوارد دکمه را فشار داد و کنار مارگارت نشست. امیلی را بر روی پایش قرار داد و بلند گفت:

- همه بگین هلو*!

امیلی سرش را بلند کرد تا به پدرش نگاه کند ولی چهره ی غریبه ای. با چشمان سبز و دندان های نیش دراز و خونی، باعث شد تا از ترس جیغ بکشد.

با دیدن چهره ی آن مرد، امیلی در جایش لرزید و لای پلک هایش را باز کرد. فضای آبی روشن اتاق را تار میدید، چندبار پلک زد و صدایی آرام گفت:

- بهوش اومد رز.

سرش را چرخاند و رز را در کنار برایان دید..... برایان...

با دیدن او از ترس عقب رفت که سرش به تاج تخت خورد...

- تو... تو...

برایان نزدیک رفت و دست لرزان امیلی را در دست گرفت...

- منم امیلی... خودمم، برایان.

امیلی آرام شد و نفسهایش آرام گرفت. با یادآوری آن چهره، دستش را به سمت گردنش برد تا گردنش را لمس کند که لوله ی کیسه ی خون را وصل به دستش دید. انگشتانش را به گردنش کشید و زبری چیزی مثل باند را روی آن حس کرد. نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- چه اتفاقی برای من افتاد؟

رز نگاهی به برایان انداخت و گفت:

- خب... یه ... خون آشام... بهت... حمله کرد.

امیلی نگاهش را به پایین انداخت و در در جایش صاف شد. سرش را آرام بر بالش گذاشت و چشمانش را بست..

- خون آشام؟

افراد حاضر در اتاق نگاهی مستاصل به یکدیگر انداختند و کسی جوابی نداد. درک اینکه موجودی به نام خون آشام که از قضا والدین مادرش هم از همان گونه بودند، به او حمله کرده بود برایش ناملموس بود. پس از مکثی پرسید:

- اون برادرته درسته؟

سوال امیلی جواب را از براین می خواست. براین نزدیک شد و گفت:

- اون از خانواده طرد شده، من اونو برادر ناتنی خودم هم نمیدونم.

امیلی چشمانش را باز کرد به سبزی چشمان براین نگریست.

- چرا؟

براین دستی به گردنش کشید و به همانطور که از اتاق خارج می شد گفت:

- پسره ی قدر شناس.

در بسته شد و رز کنار امیلی نشست...

- ازش دلگیر نباش، اون هر وقت یاد برادرش میوفته عصبی میشه.

امیلی - پس تو هم میدونی که اونا وجود دارن؟

رز نگاهش را دزدید و گفت:

- خب، تا قبل از اینکه تو اینجوری بشی... نه، ندیده بودم.

- چرا اومدن سراغ من؟

- نمی دونم.... اصلا نمی دونم که چرا برادر براین باید همچین کاری بکنه.

امیلی بی حرف دیگر، سرش را برگرداند و به غروب آفتاب آسمان خیره شد. ذهنش دیگر خالی از هر چیز بود. دیگر توان فکر کردن و تجزیه و تحلیل این همه وقایع عجیب را نداشت... پس تلاش کرد تا بی خیال از کنار آن بگذرد.

*. (اینجا هلو در واقع معادل آوایی سیب در زبان فارسی است و پیچ - PEACH خوانده می شود).

فصل پانزدهم (اتاق مخفی)

پایان ماه مارس و آغاز آوریل، شروعی برای زندگی و حیات مجدد طبیعت بود و بار دیگر، فرش سبز طبیعت را در زمین می گستراند. درخت بید دوباره سبز و با طراوت شده بود و بوته های گل مارگارت نیز در باغچه به بار نشسته بودند. هوا نسبتاً خنک و دلپذیر بود و شرایط را برای قدم زدن های عصرگاهی برای افراد فراهم می کرد. همین بهانه ای شد برای گشت زنی در لندن در عصر شنبه ای خنک و دلپذیر برای امیلی و برایان.

به سمت برایان برگشت و با لبخند گفت:

– خوش گذشت، ممنون بابت امروز.

برایان جلوتر رفت و امیلی را در آغوش کشید. ب*و*س*ه ای بر موهای امیلی زد و عقب رفت..

– مراقب خودت باش امیلی.... هر اتفاق یا کاری پیش اومد بهم زنگ بزن، باشه؟

امیلی سری تکان داد و به سمت در خانه رفت. برایان تا لحظه بسته شدن در چوبی، نگاهش را از او نگرفت. از بعد از ماجرای پیترو، نسبت به امیلی حساس تر شده بود و بیشتر مراقب اطراف بود. نگاهی سرسری به پارک انداخت و به سمت انتهای خیابان پیش رفت.

امیلی کیفش را از شانه گرفت و بلند گفت:

– من برگشتم مارگارت.

صدایی به او پاسخ نداد. نگاهی به ورودی آشپزخانه انداخت از پله ها بالا رفت.

– کتی؟ ماری؟

پله ها تمام شد و نگاهی به سرتا سر راهروی بالا انداخت. مارگارت از انتهای سمت چپ راهرو با کپه ای بزرگ از کاغذ های مچاله شد به او نزدیک شد و گفت:

– سلام عزیزم... آروم تر، کتی خوابه.

امیلی سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. قبل از اینکه در اتاق را باز کند، نگاهی به در قهوه ای سوخته ی انتهای راهرو کرد. دری که هیچ وقت نتوانست وارد آن شود.

به اتاق وارد شد و پس از گذاشتن کیف اش بر روی تخت، آرام و بی صدا دوباره از اتاق بیرون رفت. در اتاق کتی را باز کرد و نگاهی به خواهرش انداخت. بعد از اینکه از خواب بودن او مطمئن شد، در را بست و به سمت نرده رفت؛ کمی خم شد و بعد از اینکه دید مارگارت در آشپزخانه مشغول است، پاورچین پاورچین به سمت در قهوه ای رفت؛ آرام گوی فلزی را چرخاند و در با صدای قیژ کمی باز شد.

فضای پشت در، تاریک بود و بوی گرد و خاک مشام امیلی را پر کرد. جلوتر رفت و کمی بعد، پایش به شئی سفت گیر کرد. ایستاد و دستش را کورمال کورمال در بالای سرش چرخاند، بالاخره بند را پیدا کرد و آن را کشید.

نور زرد، فضا را روشن کرد و ذرات غبار پراکنده در هوا نمایان شد. امیلی نگاهش را به اتاق انداخت؛ گوشه و کنار اتاق چند جعبه ی خاک گرفته قرار داشت و زوایای جعبه ها و سقف را تار عنکبوت های متعدد پوشانده بود. نگاهش به پلکان باریکی متمرکز شد که به سمت بالا منتهی می شد. نگاهی به در بسته پشت سر انداخت و سپس به سمت پلکان برگشت. رد پای بر روی لایه ی خاک ضخیم پله ها دیده می شد و امیلی حدس میزد که مارگارت به اینجا آمده بود.

آرام به سمت بالا رفت و با تمام شدن پله ها برگشت، نگاهی به طبقه زیر شیروانی خانه انداخت و از مسیر باریک کنار پله به کف خاک گرفته طبقه جدید قدم گذاشت. فضایی با سقفی کمتر از یک و نیم متر و وسایل زنگ زده و خاک گرفته، به خاطر کوتاهی سقف مجبور بود تا کمرش را کمی خم کند... نگاهش را به وسایل انداخت. تخت تا شوی فلزی و زنگ زده، تک صندلی چوبی کنار کنج دیوار و میزی که گلدان کمر باریک و سفید رویش، تنها یک شاخه گل خشکیده داشت.

چشمش به پنجره ی سقف خیره ماند، جلوتر رفت و قفلش را باز کرد. قاب پنجره، بی هوا افتاد و باز شد و گرد و خاک عظیمی را در هوا پخش کرد.

امیلی با دست هوا را کنار زد و سرفه کرد. گرد و غبار وارد بینی اش شده بود و او را اذیت میکرد؛ چشمانش را تنگ کرد و به بیرون خیره شد... ابرهای آسمان را می توانست ببیند. نگاهش را در اتاق چرخاند و سپس به سمت صندلی رفت، آن را بلند کرد و زیر پنجره گذاشت. از آن بالا رفت و از پنجره به بیرون خیره شد. بیشتر قدش از پنجره بیرون زده بود تنها کمی بالاتر از کف پایش دیده نمی شد.

نگاهی به اطراف انداخت... منظره ای نسبتاً وسیع از خانه های اطراف را می توانست ببیند. نگاهی به شیب سقف انداخت، در نزدیکی پنجره، قسمتی از سفال های سقف کنده شده بود و جای خالی آنها، پر از گرد و خاک، پر و فضله ی پرندگان بود.

فکری به سرش زد. با سرعت از صندلی پایین آمد و به طبقه ی پایین رفت، آرام در اتاق را باز کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی در راهرو نیست، از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دستها و لباسش انداخت، تماماً از گرد و خاک سیاه و کثیف شده بودند. بی اهمیت، وارد اتاقش شد و در کمد دیواری اتاق را باز کرد؛ دو پتوی مسافرتی را از روی جعبه های باز نشده ی وسایلش برداشت و سپس با احتیاط به اتاق زیر شیروانی برگشت.

تای تخت را به سختی از هم فاصله داد و در نهایت، با تلاش زیاد توانست آن را به حالت خوابیده در آورد. نگاهی به دستانش کرد... زنگار تخت دستانش را قهوه ای کرده بود. آن ها را به هم کوبید و پتو ها را بر روی تخت گذاشت تا در موقع نیاز آن را روی سقف بگذارد و بتواند بر روی سقف بنشیند. به طبقه ی پایین رفت و نگاهی به جعبه ها انداخت، اولین جعبه را بلند کرد و آن را به بالا برد. روی تخت خاک خورده نشست و در جعبه را باز کرد. با دست، گرد و غبار متراکم در هوا را کنار زد و وسایل جعبه را یکی یکی بیرون آورد. چند کتاب با ورق های زرد شده و لوله های کاغذ. یکی از آنها را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. نقاشی سیاه قلم از یک زن... با پیراهن بلند و

توری دوزی شده سلطنتی و تاج ظریفی بر روی موهایش.... مانند یک ملکه، زن تبسمی محو بر لب داشت و دستانش را بر روی هم گذاشته و به بیننده نگاه می کرد. امیلی یک یک لوله های کاغذ را باز کرد، تصاویری از مارگارت، ادوارد، بنجامین، سارا و بچگی های خودش. آخرین لوله را باز کرد و تصویری از یک مرد را در لباسی فاخر مشاهده کرد... با یقه ای و دور آستین هایی از پوست روباه و شمشیر جواهر نشان در دستش، انگشتی بزرگ در انگشت اشاره ای که غلاف شمشیر را گرفته بود و تاجی بر سر.

نگاهش بر انگشت دست مرد خیره ماند. نقاشی اول را برداشت و دستان زن را نگاه کرد. او نیز علاوه بر حلقه ی ازدواج، انگشتی بزرگ در انگشت اشاره داشت، مانند تصویر پادشاه. چقدر این انگشت برایش آشنا بود... گویی قبلا جایی آن را دیده است.

بالاخره پس از مدتی به خاطر آورد که انگشتی بزرگ مانند آن را در دستان پروفیسور بارنت دیده بود... با سنگ سیاه. اما سنگ انگشت های نقاشی تیره نبود.... حداقل در نقاشی اینطور به نظر می آمد که تیره نیستند. نقاشی ها را روی هم گذاشت و با هم لوله کرد، نگاهی به اتاق انداخت و به پایین رفت. دوباره راهرو را چک کرد و سپس، با خیال آسوده به اتاق خود برگشت.

در طول یکشنبه، امیلی بیشتر وقت خود را به جستجو در وسایل اتاق زیر شیروانی گذراند. تمامی جعبه های خاک گرفته پر بود از وسایل و کتاب هایی که به نظرش می آمد برای مادرش یا مارگارت و ادوارد باشد. کتاب هایی که بیشترشان دفتر خاطرات مادرش بود و بقیه نیز کتابهایی دست نویس درمورد افسانه ها و داستان هایی که تا به حال نشنیده بود. مشغول به پایان بردن آخرین کتاب بود و غرق در آن....

"....."

شاه ژوپیتتر به سمت پنجره ی تالار چرخید و سعی در مخفی کردن اشک های لغزیده بر گونه اش داشت. ندیمه، ملکه را از تالار خارج کرد تا حالش از آنگونه که بود، بدتر نشود.

شاه ژوپیتتر با صدای اندوهگین صحبتش را با پیک قلعه خاتمه داد:

- بهشون اطلاع بده پیامت رو دریافت کردیم... به لرد فرانکلین بگو به کاخ بیاد.

سرباز پیک، تعظیمی کرد و از تالار خارج شد. شاه ژوپیتتر دم سنگینی را فرو برد و خیره به اولین غروب بعد از متولد شدن نوه اش، دسته ی شمشیر را فشرد.

هیچ کس از آینده خبر ندارد... و همه ی انسانها در تلاش و تکاپو برای موفقیت در حال و پاک کردن زندگی گذشته...

و انتظار برای وقایع آینده، شاید بتواند پادشاه و ملکه را استوار باقی نگه دارد."

با صدایی از پشت سر، کتاب را به هوا پرت کرد و از ترس جیغ کشید. برگشت و با دیدن مارگارت، چشمان درشت شده اش را روی هم فشار داد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

– اوه خدای من! ماری... اینجا چی کار میکنی؟

مارگارت لبخندی زد و بر روی تخت غبار گرفته کنار امیلی نشست...

– من باید این سوال رو از تو بکنم.

امیلی نگاهش را بین وسایل درهم اتاق چرخاند و از نگاه کردن به چشمان مارگارت خودداری کرد.

– خب... ام... راستش... همینطوری... یهوئی این اتاق رو پیدا کردم.

و بعد آب دهانش را قورت داد. مارگارت چانه ی امیلی با دست بالا آورد و وادارش کرد تا به او نگاه کند.

– میدونم که خیلی وقت بود می خواستی اینجا بیای.

امیلی شرمنده به او نگاه کرد...

– معذرت می خوام.

مارگارت لبخندی زد و گفت:

– نه... عیبی نداره... خودم می خواستم یه روز اینجا بهت نشون بدم.

و بعد نگاهی به کتاب ها و دفاتر کف اتاق انداخت و گفت:

– مثل اینکه حسابی مشغول شدی؟

امیلی کتاب باز را از روی تخت برداشت و آن را مرتب کرد.

– خب... آره... چیزای جالبی اینجا پیدا کردم. کلی کتاب و چند تا نقاشی... نوشته های کتابا خیلی جالبه...

داستاناشون رو هیچ جا نخوندم.

– نقاشی ها، اونا رو نگاه کردی؟

امیلی نگاهی به مارگارت انداخت و گفت:

– اوم... آره... نقاشی تو، ادوارد، مامان، بابا و بچگی های خودم و به علاوه ی دوتا نقاشی از یه شاه و ملکه پیدا کردم....

کتاب در دستش را جلو برد و گفت:

– میدونی، پادشاه و ملکه ی این کتاب خیلی شبیه اون نقاشی هاست. کی اونا رو کشیده؟

مارگارت نگاهی غمزده بین وسایل انداخت و گفت:

– سارا!

مارگارت به بقیه کتاب ها اشاره کرد و گفت:

– بقیه روخوندی؟

امیلی نگاهی به کتاب های پخش بر زمین کرد و گفت:

– همشون رو که نه، خیلی ازشون مونده. ولی تا الان که خیلی قشنگ و جذاب بودن.

مارگارت بی حرف سر تکان داد و بلند شد، دستش را روی شانه ی امیلی گذاشت و گفت:

– بهتره اینجا رو مرتب کنی، تو که نمی تونی تو این گرد و خاک کتاب بخونی؟

امیلی با خوشحالی بالا پرید و از گردن مارگارت آویزان شد...

– ممنون ماری... قول میدم به کتی نگم.

مارگارت خندید و امیلی را از خود جدا کرد...

– بسه دیگه، بهتره برم پایین وگرنه کتی خودش اینجا رو پیدا میکنه.

سپس نگاهی دیگر به وسایل انداخت و به پایین رفت.

امیلی نگاهی به گرد و خاک اتاق و زنگار تخت انداخت، کتاب را روی یکی از جعبه ها گذاشت و به طبقه ی پایین

رفت تا وسایل نظافت را با خود به بالا بیاورد

فصل شانزدهم (سقوط)

با پایان ماه آوریل، امیلی نیز کار خواندن کتاب های شیروانی را به اتمام رساند... کتاب هایی که سرگذشت هشت پادشاه متحد قلمروی گسترده ای را در ذهن امیلی به تصویر می کشید. اما تمامی کتاب ها تا به دنیا آمدن دومین نسل پادشاهی کتاب ها، به پایان می رسید.

آن روز، صبح اولین روز جمعه ی ماه می، امیلی قرار بود تا به همراه بچه ها به تماشای مسابقه ی بیس بال مدرسه که برایشان و دیوید عضو تیم بودند، برود.

روی پشت بام، بر روی پتوهای مسافرتی نشسته بود و در سکوت محله به موزیکی که در هندزفری می پیچید گوش می داد. از صبح که بیدار شده بود، بعد از صبحانه به پشت بام آمده بود و منتظر بود تا مارگارت برای رفتن او را صدا بزند.

غرق در سکوت، ذهنش به سمت برادر برایش انحراف یافت و اینکه چرا او از خانواده طرد شده و چگونه او یک خون آشام است و یا چرا باید به دوست دختر برادرش حمله کند.

ناگهان، با ضربه دستی که بر شانه اش کوفته شد، از ترس از جا پرید و به عقب برگشت که با دیدن دیانا در کنارش و فلوریا در زیر پنجره، نفس عمیقی کشید ولی در همان لحظه، پایش بر روی سفال شل شده سر خورد و به سمت پایین پرت شد ولی در لحظه ی آخر دیانا مچ دستش را گرفت و او نیز با امیلی همراه شد.

جیغ دو دختر سکوت محله را شکست. فلوریا به موقع مچ پای دیانا را گرفت و مانع از سقوطشان شد.

-دیانا... دستمو ول نکن!

دیانا که از ترس چشمانش را بسته بود، با صدای جیغ ماندی داد زد:

-فلوریا... تورو خدا محکم بگیر!

مشکل بزرگتر این بود که دیانا دچار آکروفوبیا (ترس از ارتفاع) بود و این برای امیلی بدترین وضعیت قلمداد میشد.

حالا امیلی در مابین پنجره ی اتاق خود و کتی در حال تاب خوردن بود. با دیدن جیمز در اتاقش که مشغول بازدید نقاشی های روی دیوار بود، بیشتر خود را تاب داد...

دیانا سر خورد و بیشتر جلو آمد. دستانش از ترس خیس و عرق کرده شده بود... با صدای زیری جیغ زد:

-امیلی نه!.....

در آن سوی دیوار، رز با سینی لیوان شیر کاکائو وارد اتاق کتی شد. کتی پشت به پنجره روی تخت نشسته بود و مشغول دیدن آلبوم عکاسی کودکی اش بود. با ورود رزالین، سرش را بلند کرد و گفت:

-اوه رز... بیا عکسامون رو ببین....

رز نزدیک تر رفت و سینی را روی میز گذاشت. برگشت و خواست تا کنار کتی بنشیند که با دیدن امیلی که در پشت پنجره آویزان بود، با چشمان درشت شده سر جایش میخکوب شد. امیلی با قیافه نزار، از پشت پنجره های دوجداره داد میزد و از رز میخواست تا کمکش کند.

کتی برگشت و گفت:

-بنشین دیگه! چی شده؟

خواست تا به سمت پنجره برگردد که رز به موقع او را چرخاند و کنارش نشست...

-هیچی!... چیزی نیست... بیا عکسا رو نشونم بده.

ولبخندی زورکی زد و کمی به عقب چرخید. امیلی هنوز در آن سو آویزان بود و از او کمک می خواست.

کتی با تردید سرش را بلند کرد و گفت:

-کسی داره منو صدا میزنه؟

رز دستش را دور شانه کتی حلقه کرد و مصنوعی خندید...

-هاهاها... چی میگی کتی؟.. البته که نه.... حتما اشتباه شنیدی.

سپس به عکس امیلی اشاره کرد و گفت:

-واو... امیلی رو ببین!

در دیوار کناری، جیمز وارد اتاق امیلی شد و نگاهی به زوایای آن انداخت.

اتاق آبی و پوستره‌های تیم بیس بال. چند نقاشی قدیمی در نزدیکی پنجره چشمش را به خود گرفت.... نزدیک تر رفت تا بهتر ببیند. با دیدن نقاشی ها، از تعجب دهانش باز شد و بیشتر بر روی نقاشی ها تمرکز کرد...

-واو... پدر و مادر امیلی.

نگاهش به سمت نقاشی پادشاه و ملکه چرخید که با صدایی سرش را چرخاند. با شنیدن صدا از سمت پنجره، سرش را چرخاند و امیلی را دید که از دو دست آویزان، با فریاد اسم او را صدا می زند. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد، به بیرون خم شد و با چشمان درشت شده گفت:

-چی شده امیلی؟ تو اونجا چی کار میکنی؟

دیانا از بالا که تنها تا شکمش معلوم بود فریاد کشید:

-الان وقت سواله؟ کمکمون کن جیمز!

وجیغش در فضا پیچید.

-باشه باشه... صبر کن... ام... باید چی کار کنم؟

امیلی نگاهی به دیانا انداخت و داد زد:

-جیمز یه کاری بکن!

-باشه باشه... هولم نکنین!

سپس از طاقچه بالا رفت و یک پایش را بر لبه ی پنجره گذاشت و با یک دست قاب پنجره را گرفت. به سمت امیلی که مدام در حال عقب و جلو بود، خم شد و گفت:

-دست... دستتو بده من امیلی... مطمئن باش من می گیرم!

امیلی با چهره ی عرق کرده نگاهش را بین دست دیانا و جیمز چرخاند و در نهایت، دست چپش را از دست دیانا بیرون کشید و به سمت جیمز گرفت. دیانا از بالا با دو دست، دست راست امیلی را گرفت و جیغ زد:

-فلوریا محکم بگیر!

صدای خفه ی فلوریا از بالا آمد...

-دیانا... خیلی سنگینین...

جیمز بیشتر خم شد تا دست امیلی را بگیرد که در لحظه ی آخر، پایش سر خورد و به سمت بیرون پرتاب شد.
-کمک!

امیلی به سمت جیمز تاب خورد و در نهایت توانست پاچه ی راست شلوار جیمز را بگیرد. دیانا با حرص داد زد:

-ما اگه بیوفتیم، تورو میکشم جیمز!

جیمز با بدنی برعکس، نگاهش را به ارتفاع هشت متری زیرشان انداخت و گفت:

-البته اگه زنده بمونم!

عینک جیمز از روی بینی اش سر خورد و بر روی چمن افتاد.

-اوه نه!

امیلی نگاهی به پایین کرد. سنگینی جیمز در دست چپش و سنگینی خودش و جیمز که از دست راستش آویزان بود، به بازوانش فشار می آورد و احساس میکرد که هر لحظه ممکن است که از وسط نصف شود. به سمت اتاق کتی تاب خورد تا از رز کمک بخواهد...

-رز... رز... کمکمون کن!

فلوریا فریاد زد:

-بچه ها تاب نخورین!...

دیانا به ارتفاع نگاه کرد و دوباره جیغ زد:

-من نمی خوام اینجوری بمیرم!

امیلی از پایین داد زد:

-دیانا جیغ نکش!

در بالا، صندلی از زیر پای فلوریا سر خورد، کتانی دینا از پایش در آمد و فلوریا و به اتاق پرت شد. فلوریا نگاهی به کتانی در دستش انداخت و گفت:

–اوه نه... خدای من!

در بیرون، دینا جیغ کر کننده ای کشید و با دو نفر دیگر به پایین سقوط کرد.

فریاد سه جوان، باعث شد تا گنجشک های درخت بید از شاخه به پرواز در بیایند. هر سه به زمین سقوط کردند ولی در نهایت ناباوری، جیمز هیچ دردی را در موقع برخورد به زمین احساس نکرد. در همان لحظه امیلی و دینا نیز بر روی کمر او افتادند.

–اوه... خدا... کمرم داره میشکنه... از روم بلند شین!

امیلی و دینا تکانی به خود دادند و از روی جیمز بلند شدند. جیمز دستش را دراز کرد تا عینکش را که در بیست سانتی صورتش بود از روی زمین بردارد. آن را به چشم زد و گفت:

–به خیر گذشت!

و مخفیانه نگاهی به سایه ی فرد پشت درختان پارک انداخت. دینا به سمت جیمز یورش برد و با مشت به جان او افتاد...

–دست رو بده من امیلی؟ می گیرمت؟...آره جون خودت!

بوق ون نقره ای باعث شد تا به آن سوی پرچین نگاه کنند. آیدن شیشه را پایین داد و رو به سه نفر دراز کشیده گفت:

–وقت رفته... شما اینجا خوابیدین؟

دینا از حرص غرولندی کرد، بلند شد و به امیلی نیز کمک کرد تا بایستد.

–بهتره حرف نزنی آیدن!

آیدن با تعجب به صورت های سرخ هر سه وموهای ژولیده امیلی و دینا نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت.

فصل هفدهم (آخرین بازی)

–با سلام به همه ی تماشاچیان عزیز... به فینال شانزدهمین دوره از مسابقات بیس بال مدارس لندن خوش آمدید... فینال این دوره از مسابقات بین تیم های گوی سرخ از دبیرستان ویلسون و ستاره ی شمال از دبیرستان کوئیدنه... این هم بازیکنان جوان تیم گوی سرخ که دارن وارد زمین میشن... تامپسون... باتلر... رایت... بونز... بلفورد.....

صدای گزارشگر مسابقه همراه با تشویق تماشاچیان در فضای ورزشگاه طنین می انداخت. بازیکنان یک به یک وارد زمین می شدند و رز مدام در کنار امیلی هورا می کشید و با چوب بیس بال بادی خود به کف دستش ضربه می زد.

-آره بچه ها نابودشون کنین... برو برایان.. دیوید... هی....

دیانا همانطور که بازیکنان را تشویق می کرد، به سمت امیلی خم شد و به خاطر هیاهوی ورزشگاه فریاد زد:

-اون از تو بیشتر شوق داره!

وبه رز اشاره کرد. امیلی خندید و کلاه کپ آرم تیم گوی سرخ را کمی بالا داد. دسته ی موهایش را از بند پشت کلاه رد کرد تا گردنش کمتر اذیت شود... تنها شانسی که داشتند این بود که به ردیف صندلی های آنها آفتاب نمی تابید. با کف دست به دستکش بیس بال دست دیگرش ضربه زد و هم صدا به تشویق تیم پرداخت.

-و اورسون میره تا برای پرتاب توپ آماده بشه... نتیجه تا به الان یازده به هفت به نفع تیم گوی سرخ پیش رفته...
خب... در جای خود قرار میگیره و بالاخره.... توپ رو پرتاب میکنه.... اووووه!

فریاد هواداران تیم گوش سرخ به هوا رفت و ولوله ای در ورزشگاه ایجاد شد... امیلی و رز مدام جیغ میزدند و برایان و دیوید را تشویق می کردند....

-اوه بله... این هم رایته که با قدرت به توپ ضربه میزنه و اون رو از لوزی خارج میکنه... حالا چوب رو میندازه زمین و به سمت شماره ی سه میدووه....

امیلی مشغول تعقیب دویدن برایان با چشم بود که به یکباره هیاهو فروکش کرد... نگاهی به بقیه انداخت... همه مشغول تشویق بودند ولی انگار که فقط امیلی صداها را نمی شنید. با چشم تماشاچیان را نگاه می کرد که صدایی آشنا، در کنار گوشش گفت:

-فرار کنین امیلی...

قلب امیلی به تپش سریعتر وادار شد... سرش را به پشت سر چرخاند... مطمئن بود که صدای مادرش را شنیده است.

صدای مادرش دوباره در گوشش طنین انداخت:

-فرار کن امیلی... دوستان رو خبر کن.... فرار کنین.

صدای هیاهوی ورزشگاه دوباره بلند شد. سرش را چرخاند و داد زد:

-مامان... مامان.

دیانا بی توجه به او به نقطه ای در سمت راست خیره شده بود... به فلوریا و رز نگاه کرد... آنها نیز به چیزی در گوشه ای دیگر نگاه می کردند. به عقب برگشت... آیدن و جیمز نیز همینطور بودند. رز چوب بیس بال را به زمین انداخت، با چشمان لرزان به سمت او برگشت و گفت:

-امیلی... فکر کنم اون فرد سیاه پوش رو میتونم ببینم... فقط این بار چند نفرن!

کوبش قلب امیلی بیشتر شد. نگاهش را در میان جمعیت چرخاند...

درست بود... می توانست چند فرد سیاه پوش را در نزدیکی خودشان ببیند که مردم بی توجه به آنها در حال تماشای مسابقه بودند. در همین حین آیدن و جیمز از پشت سرشان فریاد زدند:

-فرار کنین بچه ها... اونا اینجان!

به سرعت دست توسط رز کشیده شد و به سمت مسیر خروجی حرکت کردند... با عجله از میان تماشاچیان رد می شدند و داد و اعتراضشان متوجه شان می شد....

دیانا- بدو امیلی...

امیلی مسخ شده توسط رز کشیده میشد و به دنبال آیدن و جیمز می دوید. در پشت سر، فلوریا و دیانا و هشت فرد سیاهپوش در تعقیبشان بودند... نگاهی به لوزی سبز رنگ انداخت و داد زد:

-اما رز... برایان... دیوید... اونا تو زمینن!

رز نگاهی به پشت سر انداخت و داد زد:

-اونا خودشونو می رسونن... عجله کن امیلی!

پایین تر از آستین کوتاه تی شرتش، سوزشی شدید حس کرد ولی مجالی برای اهمیت به آن نداشت. در زمان کوتاهی که امیلی اصلاً نفهمید که چطور سپری شد، به پارکینگ رسیدند و سوار وَن شدند. برایان و دیوید در لحظه ی آخر خود را به ماشین رساندند و خود را به درون آن پرت کردند. فلوریا داد زد:

-درو ببندین... ببندین... دارن میان!

امیلی خم شد و در را کشید. نگاهی به شیشه ی عقب انداخت... افراد سیاهپوش با سرعت به دنبال ماشین می دویدند. صدای جیغ لاستیک های ون در اثر چرخیدن و حرکت ناموزون، در پارکینگ می پیچید. با فریاد دیوید سرش را به سمت او چرخاند...

-مراقب باش آیدن... فرمونو بچرخون... بچرخون.

اما دیر شده بود و آیدن به دو نفر فرد سیاهپوش که در جلو می دویدند برخورد کرد.

رز-اوه خدای من! اونا اینجا چی کار می کنن؟

امیلی، کلافه دستکش بیس بال را از دستانش بیرون کشید و کلاش را بالاتر داد... از حالت خوابیده درآمد و کف ون کنار دیانا نشست...

-اونا کین؟

دیانا عرق پیشانی اش را پاک کرد و نگاهی به شیشه ی عقب انداخت... برگشت و داد زد:

-اونا هنوز دنبالمون!

این بار امیلی داد کشید...

-یکی به من توضیح بده اینجا چه خبره؟

برایان برخاست و به خاطر کوتاهی اتافک خم شد...

-دقیقا نمی دونیم... اما فکر میکنم از همون افرادی باشن که دنبال تو و کتی بودن.

سپس به عقب ماشین رفت. دمبل فلزی را از کف ون برداشت و شیشه ی عقب را شکست... هدف گرفت و سپس دمبل را به سمت یکی از پنج نفر تعقیب کننده پرتاب کرد. دمبل، به شکم یکی از افراد برخورد کرد و آن را بیهوش کرد.

دو نفر از آنها سریعتر دویدند و امیلی تا جایی که چشمانش درست می دید، تشخیص داد که در کف دستان آن دو نفر گوی نورانی و طلایی رنگی ایجاد شده است.

دو تعقیب کننده گوی را به سمت ون پرتاب کردند... برایان به سمت امیلی و دیانا پرید و آنها را به زمین خواباند...

-مراقب باشین!

دو گوی، به سقف ون برخورد کردند و در کسری از ثانیه، سقف ون منفجر شد.

رز که دستانش را سپر سرش قرار داده بود بلند گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

جیمز نگاهش را از سقفی که حالا تنها چند قسمت از لبه های آن باقی مانده بود، گرفت و گفت:

-برو خونه ی ادوارد آیدن... با آخرین سرعتی که میتونی... برو...

آیدن نگاهی به آینه کناری انداخت و در لحظه ی آخر، فرمان را چرخاند و یکی از افراد را بین دیوار و ماشین گرفتار و از دور خارج کرد. سپس از سرایشی بالا رفت و از پارکینگ خارج شد.

باد در اثر سرعت زیاد با لبه های برآمده ی سقف برخورد می کرد و سوت میزد سپس در کابین خودرو می پیچید.

فلوریا مویش را از جلوی دهانش کنار زد و گفت:

-مثل اینکه دیگه دنبالمون نمیان.

برایان نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

-فکر نکنم... اونا باز ما رو پیدا میکنن.

امیلی -چرا؟... اصلا برای چی دنبالمون؟

برایان از جواب طفره رفت و نگاهش بر روی بازوی امیلی ثابت شد... به سمتش رفت و پایین لباس تیم خود را جر

داد. بازوی امیلی را با دست جلو آورد و گفت:

-بازوت زخمی شده.

امیلی نگاهی به بریدگی بازویش کرد که خون کمی از آن بیرون میزد و رد خون خشک شده تا آرنجش امتداد

داشت... نگاهی به برایان که حالا با حوصله مشغول بستن زخم بود، انداخت و گفت:

-نفهمیدم... احتمالا تو ورزشگاه اینطوری شد.

دیانا نگاهش را از آینه ترک خورده درب کشویی گرفت و با انگشت، کبودی بزرگ و برآمده ی پیشانی اش را لمس

کرد... نگاهی به بقیه که حالا پراکنده و درمانده در کف کابین نشسته بودند، انداخت.

ماشین مدام تکان می خورد و مسافران را مانند گلوله های مهره تکان می داد.

فصل هجدهم (پناهگاه)

بالاخره بعد از نیم ساعت رانندگی در شرایط سخت، ون در مقابل خانه توقف کرد و افراد درون آن با عجله پیاده

شدند. فلوریا با مشت به در می کوبید که در نهایت باز شد و چهره ی وحشت زده ی مارگارت را دیدند. با عجله

خود را به دورن خانه رساندند. برایان دست امیلی را گرفت و به دنبال خود به ساختمان برد. مارگارت در را بست و

نگاهی به افراد انداخت که حالا زخمی و عرق کرده به خانه پناه آورده بودند. جلوتر رفت و گفت:

-چه اتفاقی افتاده بچه ها؟ برای چی انقدر زود برگشتین؟!

دیوید به سمت او رفت و با صدایی که در حد وزوز شنیده میشد، با مارگارت صحبت کرد. برایان دست امیلی را

کشید و او را به دنبال خود به طبقه ی بالا برد...

-چه اتفاقی داره میوفته برایان؟

آخرین پله را جهش کردند و برایان گفت:

-بزودی همه چیز رو می فهمی.

سپس ایستاد، به چشمان امیلی که حالا روشن تر از هر وقت شده بودند خیره شد و گفت:

-برو و هر وسیله ی ضروری که نیاز داری رو جمع کن تو یه کوله پشتی، هر چیزی که نیاز واجب داری رو بردار. یه لباس گرم اضافی هم با خودت بیا.

-اما واسه چ...

برایان دست امیلی را فشرد و سپس به سمت اتاق کتی رفت...

-من کتی رو آماده می کنم... برو حاضر شو... باید از اینجا بریم...

-اما من تا ندونم چه خبر شده از اینجا بیرون نمی رم.

برایان ایستاد و به سمت امیلی برگشت...

-خواهش میکنم امیلی... مسئله ی جون همه ی ماست... الان نمی تونم توضیح بدم ولی بدون حالا، نه تنها تو و کتی، بلکه ما هم تو خطر هستیم.

آب دهان امیلی خشک شده بود. زبان خشک اش را در دهن چرخاند و به زحمت سر تکان داد...

-باشه... فهمیدم.

سپس به سمت اتاقش دوید و لحظه ای ایستاد... دستش را به پیشانی زد و متحیر به اتاقش نگاه کرد... ذهنش انگار که قفل کرده بود. با فریادی که از پایین آمد، در جایش بالا پرید...

-اونا اینجان بچه ها... عجله کنین.

کوبش قلب امیلی را انگار در فضا پخش می کردند... بی نهایت قوی و بلند می زد.

با قدم های مستاصل به سمت پنجره رفت... با نفسهای لرزان سرش را کمی جلو برد تا بتواند بیرون را نگاه کند.

حتی از پشت پرده ی حریر، می توانست هیكل های سیاه پوشی را ببیند که در جلوی خانه گارد گرفته و چندین نفر از آنها با افرادی دیگر در حال زد و خورد بودند. با ترس به عقب برگشت... حالا ذهنش به سرعت نور در حال کار کردن بود ولی نمی دانست که اول چه کار کند. با یادآوری حرف برایان، به سمت کمد رفت، نگاهی برای لحظه ای کوتاه به چهره ی رنگ پریده و عرق کرده اش در آینه افتاد ولی زمانی برای تأمل نداشت.

در را باز کرد و از زیر وسایل هایش، کوله پشتی برزنتی کوهنوردی اش را بیرون کشید. به سمت کنسول رفت و موبایل، شارژر، قاب عکس والدینش و فلوریا و کیف پول را برداشت و ساعتش را به مچ دستش بست... از درون کتو، یک سویشرت و بلوز و یک شلوار جین بیرون کشید و آن را درون کوله چپاند. لوله ی پلاستیکی کاغذ

هایش را از تکیه دیوار برداشت. نقاشی های دیوار را کند بعد از خالی کردن لوله، نقاشی ها را درون لوله گذاشت و درش را بست، آن را کنار سوییشرت چپاند و زیپ اش را کشید. از چوب لباسی گوشه اتاق، شومیز چهارخانه ای را برداشت و به تن کرد... دکمه های آن را تا نیمه بست و کلاه کپ را روی سرش تنظیم کرد. کوله را برداشت و بر روی شانه هایش انداخت. به بیرون رفت که این بار مارگارت بلند تر از همیشه فریاد زد:

-برایان.. امیلی... عجله کنین...

همزمان، برایان با کوله ای صورتی و کوچکتتر به همراه کتی که ترس و نگرانی از تک تک اجزای چهره اش می بارید بیرون آمد. به سمت پله ها دوید و امیلی نیز به دنبال او روان شد. در طبقه ی پایین، بقیه افراد منتظر به آن سه نگاه کردند. مارگارت سه کوله پشتی را که امیلی نمی دانست چگونه به این سرعت آماده شده را به دست جیمز، دیوید و آیدن داد و به سمت امیلی برگشت. برای اولین بار بود که امیلی نگرانی را آنقدر واضح در چهره ی مارگارت می دید. فریاد ها در پشت در همچنان می آمد و صدای زد خورد به گوششان می رسید... افرادی که امیلی نمی دانست از کجا آمده حتی کیستند، با افراد سیاهپوش مقابله میکردند. مارگارت نگاهش را به چشمان امیلی دوخت و گفت:

-باید برین عزیزم.. این خونه دیگه امن نیست... برو... کتی رو باخودت ببر و مراقبتش باش، من و ادوارد خودمون رو به شما می رسونیم.

امیلی سری تکان داد و کتی به سمت او آمد. امیلی دست کتی را محکم گرفت و گفت:

-از کنارم دور نشو.

کتی با ترس سرش را تکان داد. رز به سمت برایان رفت و کوله ی کتی را از او گرفت و بر دوش خودش انداخت. مارگارت نگاهی به در انداخت، سپس به سمت زیر پله ها رفت و گفت:

-دنبالم بیاین.

ناخن هایش را بین یکی از الوارها انداخت و آن را بلند کرد... به ترتیب با کمک فلوریا بقیه را نیز بلند کرد و دریچه ای آهنی و نیمه زنگ زده در زیر کف پوش خانه نمایان شد. مارگارت دستگیره ی زنگ زده ی آن را به بالا کشید و دریچه را باز کرد. بوی نا و رطوبت در زیر پله پیچیده شد.

مارگارت بلند شد و به برایان نگاه کرد...

-از این راه برین، بعد از شما دریچه رو مسدود می کنم... این راه شما رو به جنگل میرسونه.

برایان سر تکان داد. رز نزدیک رفت و گفت:

-من اول میرم.

سپس آرام از پلکان مخفی پایین رفت. بعد از او یکی یکی افراد به پایین رفتند.

امیلی کتی را با احتیاط به دریچه فرستاد...

-آروم برو کتی...

برگشت و نگران به مارگارت نگاه کرد.

-اما..... تو و ادوراد چی؟

-ما خودمون رو به شما می‌رسونیم...

همان لحظه ضربه ای به در وارد شد. مارگارت او را به سمت دریچه هل داد و گفت:

-عجله کن... برو...

امیلی نگاه آخرش را به مارگارت انداخت و از پلکان پایین رفت. دریچه بالای سرش بسته شد و تاریکی اطرافش را فرا گرفت، با احتیاط پایین رفت و در نهایت پایش را بر روی زمین سخت گذاشت. با شنیدن صدای شلپ آب گفت:

-برایان... اینجا کجاست؟

نفس های گرم برایان را کنار گوش خود حس کرد...

-نمیدونم.

صدای زیپ آمد و بعد، نور سفید چراغ قوه ی بزرگ کمک کرد تا بتوانند اطراف خود را ببینند. برایان نور را به دیواره های دایره ای مرطوب انداخت و گفت:

-فکر کنم مسیر فاضلابه... بهتره بریم.

امیلی کتی را به سمت خود کشید و در کنار رز به دنبال بقیه رفت. هیچ کس حرف نمی زد و تنها در صدای چکه ی آب بر کف راه آب، مسیرشان را ادامه می دادند.

مسیر نسبتاً طولانی را طی کرده بودند... آنقدر که کف پنجه های امیلی به زق زق افتاده بود. خواست از کتی چیزی بپرسد که نوری را در انتهای مسیرشان دید.

دیوید جلوتر دوید و به بالا نگاه کرد. پس از لحظه ای داد زد:

-رسیدیم... جنگله!

یکی یکی به نور نزدیک شدند و در نهایت، همه در زیر خروجی قرار گرفتند. برایان چراغ قوه را خاموش کرد و از نردبان فلزی متصل به دیوار بالا رفت. بقیه نیز به دنبال او بالا رفتند و در آخر، امیلی به کتی کمک کرد تا بالا رود.

نور از میان شاخ و برگ انبوه جنگل عبور میکرد و طیف سبز رنگ خود را بازتاب میکرد. درختان بلند و سر به فلک کشیده ی کاج و راش و افرا در هم رشد کرده بودند... هوا در زیر سایه ی درختان و گیاهان پهن و بلند، دم کرده و گرم بود. کف جنگل پر بود از خزه، چمن و سرخس هایی که بعضی از آنها بیش از یک متر رشد کرده بودند. بر روی خاک مرطوب و گرم جنگل قدم گذاشت و دست کتی را گرفت. بالاخره کتی با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-ما داریم کجا میریم امیلی؟

امیلی نگاهش را بین فضای سبز اطرافش چرخاند و گفت:

-نمی دونم...

و منتظر به بقیه نگاه کرد. آیدن کوله را بر روی شانه اش ثابت کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. خنجر نسبتا بزرگی را از جیب کناری کوله ی دیوید درآورد و گفت:

-بهتره کنار هم بمونیم.

جیمز جلوتر رفت و گفت:

-باید تا قبل از اینکه شب بشه برسیم.

بقیه به دنبال او راه افتادند. امیلی پرسشگر به فلوریا نگاه کرد و گفت:

-به کجا برسیم؟

فلوریا دست او را کشید و گفت:

-بهتره حرکت کنیم... جنگل تو شب خطرناکه.

امیلی بی حرف دیگر به همراه فلوریا پیش رفت.

تقریبا ساعاتی بود که پیاده، راهشان را از میان شاخ و برگ های انبوه جنگل می یافتند و جلو می رفتند. آرام سرش را نزدیک کتی پایین آورد و گفت:

-خسته شدی کتی؟

کتی نگاهش را از اطراف گرفت و گفت:

-نه خیلی... اما باید به یه جای امن برسیم.

امیلی لبخندی زد که برایان ایستاد تا در کنار آنها بیاید. فلوریا قدم هایش را تند کرد تا به کنار دیوید برود.

-خسته شدی امیلی؟

امیلی نگاهی به چهره ی خیس برایان انداخت و گفت:

-نه ولی میشه...

برایان دستش را دور شانه امیلی حلقه کرد و گفت:

-نه فعلاً...وقتی برسیم بهت توضیح میدم.

امیلی تسلیم چیزی نگفت و به راه رفتن ادامه داد.

تقریباً یک ساعت بعد، در حالی که امیلی زمان را از روی ساعت کثیفش سه بعد از ظهر میخواند، توقف کردند. پسرها چند بطری آب را از درون کوله ها بیرون آوردند و بین افراد پخش کردند. امیلی بطری آب را باز کرد و آن را به دست کتی داد...

-بیا کتی...

به سمت دیوید که بر روی کنده ی بزرگ درخت نشسته بود رفت و گفت:

-برای چی توقف کردیم؟

دیوید بطری را از دهانش پایین آورد و گفت:

-برای اینکه رسیدیم...ام...آره، باید همینجا باشه.

امیلی نگاهی به اطرافش انداخت. تماماً درخت و سرخس و برخی گیاهان ناشناخته اطرافش را پر کرده بودند. پوزخند زد و گفت:

-اینجا؟! اون مکان امن مخفیتون اینجا بود...وسط جنگل؟ جنگلی که من حتی نمیدونم چطوری از وسط لندن سردر آورده؟

جیمز نزدیک آمد و در حالی که پارچه ای که به سرش بسته بود را باز می کرد گفت:

-نه دقیقاً اینجا...در ضمن، ما الان از لندن خارج شدیم.

-یعنی چی؟

جیمز چیزی نگفت و به سمت کپه ی عظیمی از شاخ و برگ و سرخس رفت.

-خنجر رو بده دیوید.

دیوید خنجر را از کمرش بیرون آورد و به سمت جیمز پرت کرد.

- آیدن بیا کمک.

آیدن بطری آب را پایین آورد و درش را بست، دهانش را پاک کرد و به سمت جیمز رفت. جیمز خنجر را از غلافش بیرون کشید و شاخ و برگ های در هم تنیده را پشت سر هم قطع کرد. سپس با کمک آیدن آن ها را کنار زد و در نهایت، دهانه ی سنگی چاه آب نمایان شد... بدون هیچ چرخ چاهی.

امیلی جلوتر رفت و بالای دهانه ی چاه ایستاد. چند خرده سنگ به درون چاه افتادند ولی صدایی از برخورد آنها به آب نیامد. سرش را بلند کرد و با طعنه گفت:

-این همون مکان امنتونه؟ یه چاه خشک؟

دیوید لبخندی زد و گفت:

-بهتره صبور باشی امیلی... بزودی اونجا رو هم می بینیم.

سپس به روی جمع برگشت و دستانش را به هم کوفت..

-بچه ها. آماده بشین... باید بریم.

پسر ها کوله هایشان را برداشتند و برایان نیز بعد از اینکه کوله ی امیلی را برداشت، کتی را با خود به سمت امیلی آورد.

رز کوله ی کتی را برداشت و در بغل گرفت. نزدیک شد و همانطور که به چاه خیره شده بود، به امیلی گفت:

-شنیدم این کار خیلی هیجان داره!

برایان کوله را به دست امیلی داد و کمکش کرد تا به دوش ببندد... سپس به بالای چاه رفت و با حرص به جیمز گفت:

-چاه؟... دروازه اینه؟

جیمز کوله اش را بر دوش انداخت و گفت:

-غر زنن برایان.... ما نمیدونیم دروازه ی دیگه ای وجود داره و یا حتی اگه هست، کجاست... فلیپ اینجا رو آخرین بار گفت.

برایان به امیلی و کتی اشاره کرد و گفت:

-ولی اونا چیزی نمیدونن!

جیمز نگاهی ارزیابانه به امیلی و کتی انداخت، سپس با خونسردی لبخند زد و به شانه ی برایشان کوفت.

-نگران نباش... اونا از پشش بر میان.

سپس بلند گفت:

-کی اول میره؟

دیانا با خوشحالی جلو رفت و بر بالای دیوار چاه سنگی ایستاد.

-من!

امیلی جلو رفت و با ترس گفت:

-مراقب باش دیانا!

اما دیر شده بود. دیانا به درون چاه سقوط کرد و صدایش درون چاه طنین می انداخت... ولی چند لحظه بعد خاموش شد. با عصبانیت به سمت جیمز برگشت و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی جیمز؟

جیمز لبخند فریبنده ای زد و گفت:

-آره... نوبت تو هم میشه.

فلوریا، آیدن، رز، دیوید و برایشان یکی یکی بعد از دیانا خود را به درون چاه انداختند. امیلی داد زد:

-نه برایشان.

جیمز امیلی و کتی را به لبه ی چاه هل داد و گفت:

-نوبت شماست امیلی... من بعد از شما میام... کتی رو خوب بچسب!

امیلی نگران به جیمز نگاه کرد... جیمز لبخند اطمینان بخش همیشگی اش را زد و گفت:

-مطمئن باش اگه خطری باشه اولین نفر من نمیذارم که تو نزدیکش بشی... مارگارت و ادوارد منتظر تن... برو و کتی رو خوب بچسب.

امیلی چند لحظه نگاه کرد و بعد سری به تایید تکان داد. پاهایش را به دو سمت دیواره ی دایره ای گذاشت و بعد، جیمز کتی را به دست او داد...

-کتی، امیلی رو اصلا ول نکن... سعی کن تا حد امکان به امیلی بچسبی... انگار که یک نفرین.

کتی با ترس سری تکان داد و دستانش را محکم ابراز احساسات امیلی حلقه کرد... سرش را به شکم امیلی چسباند و چشمانش را بست. امیلی نگاهی به جیمز انداخت...

-فقط درون چاه سقوط کن.... اصلا به چیزی برخورد نکن و صبر کن تا راه تموم بشه. باشه؟

امیلی آب دهانش را قورت داد و با شماره ی سه ی جیمز، خود و کتی را به درون چاه انداخت.

امیلی در اثر فشار هوا چشمانش را بسته بود و کتی را محکم گرفته بود، آنقدر که دستانش از زور فشار بی حس شده بودند. فشار هوای قوی از پشت سر، مرتبا آنها را به جلو میراند و امیلی فکر میکرد که این چاه اصلا دیواره ندارد چراکه هیچ برخوردی با دیواره یا جسمی سخت نداشت. لای چشمانش را باز کرد و نور سفیدی را دید که لحظه به لحظه بزرگتر می شد. در نهایت، دو دختر متصل به هم، مانند گلوله توپ جنگی با فشار هوای زیاد به بیرون پرتاب شدند.

جیغ بلند و گوشخراش امیلی و کتی، باعث شد تا پرندگان نشسته بر درختان اطراف، با ترس از شاخه درختان به پرواز درآیند.

آیدن دستانش را سایبان چشمانش کرد و به امیلی و کتی نگاه کرد که مستقیم به سمت رودخانه ی عریض سقوط می کردند.

امیلی با چشمان درشت شده فریاد کشید:

-کتی..... رودخونه! مراقب باااااش!

سپس با شدت در آب سقوط کردند.

دیوید کفی زد و سوت کشید...

-فرود خوبی بود!

و موهای خیسش را کنار زد. برایان چشم غره ای به او رفت و گفت:

-ساکت شو دیوید.

همان لحظه جیمز نیز به سمت امیلی و کتی که در آب شنا می کردند پرت شد.

-یوهوووواهی..

امیلی کتی را به بالا هل میداد تا نفس بکشد.

-امیلی..... کجایی؟

امیلی سرش را از آب بیرون آورد و گفت:

-من اینجام کتی... شنا کن... پا بزن.

برایان سرش را از زیر آب بیرون آورد و به سمت امیلی رفت که سعی می کرد تا سر کتی را بیرون آب نگه دارد...

-من کمکش می کنم...

امیلی با خشونت دستش را پس زد و داد کشید:

-برو اونور... خودم کمکش می کنم.

ناگهان امیلی احساس کرد که عمق آب کمتر و کمتر می شود.

در نهایت، در کمال ناباوری امیلی مشاهده کرد که سنگ های کف رودخانه را می بیند. نگاهی به دور خود و کتی کرد.

آب از دو طرف آن سه نفر با خروش عبور میکرد... انگار که از دور لکه ی بزرگ چربی عبور می کند.

اگر بقیه کنار او نبودند، به یقین می رسید که دیوانه شده است... زبانش از آنچه میدید بند آمده بود. موهای بلندش را که به خاطر خیزی سنگین شده بود، به سختی کنار زد و دست خیس کتی را گرفت. در حالیکه که از گیجی و شاید توهم دندان هایش را می سایید و دستش مشت شده بود جیغ خفه ای کشید:

-وای خدای من! وای خداaaaaaaای من!.... بیا بریم کتی.

برایان موهای خیسش را به عقب زد و به دنبالش رفت، دستش را کشید و او را متوقف کرد..

-هی وایستا... چی شده امیلی؟

امیلی با عصبانیت برگشت و به سر و وضع خیس خودش و کتی اشاره کرد که آب از سروکولشان می چکید، سپس با عصبانیت داد زد:

-نگاه کن! تازه میبرسی چی شده؟ من احمق بودم که به حرف تو و جیمز اعتماد کردم و دنبالتون اومدم و خودمو تو همچین وضعیتی انداختم.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-اصلا بذار ببینم... شاید اون افراد سیاه پوش به خاطر شما دنبالمون بودن... آره...همینه... از وقتی که با شماها آشنا شدم داره این بلاها سرم میاد!

سپس با خشم به سمت ساحل سنگی پیش رفت که بقیه دراز کشیده بودند و به آن سه نفر نگاه می کردند. جیمز از پشت سر دستی به شانه برایان کوفت و گفت:

-نگران نباش... همه چیز درست میشه.

سپس کوله ی خیسش را بغل گرفت و از رودخانه که هنوز با انحراف پیش می رفت، عبور کرد.

امیلی با عصبانیت، کوله ی صورتی خیس را از تکیه درخت برداشت و به سمت کتی برگشت...

-بیا کتی... بنزاز... باید برگردیم خونه.

سپس کوله ی خودش را که خیس نشده بود را برگرداند و سوبشرتش را درآورد. قبل از انداختن کوله، آن را تن کتی کرد و آستین های بلندش را بالا زد. رز در حالی که موهای کوتاهش، خیس و به هم چسبیده شده بود، به سمتش آمد و امیلی را از حرکت متوقف کرد...

-چی کار میکنی امیلی؟

نگاهی به چشمان رز انداخت و گفت:

-من؟ من دارم چی کار میکنم یا شماها دارین چی کار میکنین؟

سپس کوله را به دوش کتی انداخت و همانطور که به درختان حاشیه رودخانه می نگریست ادامه داد:

-اصلا معلوم نیست ما رو کجا آوردین... حالا هم میخوام برگردیم. حتما یه ماشین از اینجا رد میشه.... با اولین اتوموبیل یا هر وسیله ای که ببینم، برمیگردم لندن.

دیوید بلند شد و نزدیکشان آمد...

-از کجا می خوای برگردی؟ غیر از اون... مگه مارگارت نگفت که اون و ادوارد هم میان؟

-شاید مارگارت اشتباه کرده... شاید نمی دونسته که شما قراره مارو کجا بیارین... حالا هم میرم دنبال همون چاهی که مارو آورد اینجا. یا یه جاده... حتما اینجا یه جاده هست.

در همان لحظه، صدای سم اسبی باعث شد تا به سمت درختان نگاه کنند. کتی با دیدن موجودی که از لای درختان بیرون آمده بود، جیغی کشید و به پشت امیلی مخفی شد. جیغ تیزی که میرفت تا از حنجره ی امیلی خارج شود، در گلو خفه شد و باعث شد تا نفسش منقطع شود.

امیلی با چشمان درشت و ترسان، به مرد نیمه اسبی نگاه کرد که لباس چرمی بدون آستینی به تن کرده بود و تیر و کمان بزرگی را به دست داشت. پشت سر او، نه مرد نیمه اسب دیگر بیرون آمدند و به همراه جلودارشان، به افراد خیس تعظیم کردند. امیلی با دست لرزان و بدنی کرخت که احساس میکرد هر لحظه ممکن است در مقابل آن موجودات از هوش برود، آنها را نشان داد و گفت:

-این... این هم دلیل کاملاً موجه برای اینکه از اینجا بریم... بیا کتی.

سپس زیر لب با لرز گفت:

-وای خدا جونم...اینا...مطمئنم محیط زیست انگلستان خبر نداره این موجودات عجیب توی جنگل هستن...اصلا اینجا کدوم جنگله؟

سپس با ترس به درختان اطرافش نگاه کرد و قدم های لرزانش را ادامه داد...

-شاید جنگل شرووده... نه... نه... شاید دین...آره...اینجا حتما جنگل دینه...

مرد-اسبی که جلوتر از بقیه بود، به سمت امیلی که به حاشیه جنگل میرفت، دوید و مقابل او ایستاد.. امیلی جیغی بسیار بلند از اعماق وجودش کشید و با صدای لرزان و خش دار گفت:

-چی...چی از جونمون میخوای؟...ببین...داریم میریم...باشه؟...حالا برو...

دستانش را به شدت به سمت دیگر افراد تکان داد، علامتی به معنی برو به موجود مقابلش نشان داد و صدایی شبیه هدایت گله ی گوسفندان توسط چوپان از خود درآورد که چند شب قبل در مستند تلوزیون دیده بود.

مرد-اسب دوباره تعظیمی کرد و این بار با صدای بمی که وحشت امیلی را بیشتر می کرد، گفت:

-سرورم...همراه ما بیاین...

با لکنت زبان، دستش را نشانه گرفت و گفت:

-ت...تو...دیگه...چی...هستی؟ تو...حرف میزنی؟

-...براتون توضیح داده خواهد شد...ما شما رو همراهی می کنیم.

امیلی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-برای چی؟..کجا قراره ما رو ببرین؟

-ما شما رو تا قلعه همراهی می کنیم...جناب جیکوب منتظرتونن.

امیلی آب دهانش را قورت داد و گفت:

-جیکوب؟...جیکوب دیگه کیه؟

همان لحظه، امیلی و کتی از پشت آویزان شدند و بر پشت یکی از آن مرد-اسب ها افتادند. امیلی جیغ زد و گفت:

-ما رو بذارین زمین...بذارین زمین!

کتی سرش را بلند کرد و نگاهی به بقیه انداخت که در کمال خوشحالی بر پشت مرد-اسب ها سوار می شدند.

صاف شد و کامل بر پشت مرد اسب نشست و گفت:

-امیلی...بهتره جیغ نزنی!

امیلی با تحیر به خواهرش نگاه کرد که چطور آرام در جلوی نشسته. صاف شد و گفت:

-هیچی معلوم هست چی میگی کترین؟

کتی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-اونا که با ما کاری ندارن... فعلا همراهشون میریم... بهتر از اینکه تا شب کنار رودخونه یخ بزنیم!

مرد اسب سرش را کمی به عقب چرخاند و با لبخند گفت:

-از آشناییتون خوشحالم دوشیزه کترین! همینطور شما سرورم.

امیلی لحظه ای مکث کرد. احساس میکرد که دیوانه شده است و کم کم قدرت تکلم خود را از یاد خواهد برد.

نگاهی گیج، حیران و ترسیده به اطراف انداخت، گلویش را صاف کرد و با مکث گفت:

-منم... همینطور جناب....

-سابی هستم.

-ام...آره...سابی. از دیدنت خوشحالم.

و در دل مطمئن بود که اینها تماما یک شوخی مسخره است و یا شاید در خواب به سر میبرد. با هر حرکت مرد-

اسب، احساس میکرد که قلبش در کنار زبانش می تپد و هر لحظه ممکن است از دهانش بیرون بجهد.

نگاهی به بقیه انداخت که مشغول گفتگو با هم بودند. واقعا دیوانگی بود که با موجودی عجیبی حرف بزند ولی

لحظه ای مردد ماند و بالاخره گفت:

-ام...جناب..... سابی...

-فقط اسمم رو بگین سرورم..

-بله... خب.. سابی میشه پیرسم، شما دقیقا چی....هستین؟!

و با تردید و ترس به سابی نگاه کرد.

-من یکی از موجوداتی ام که بهشون سانتور میگوین... نیمی انسان و نیمی اسب... البته توی دنیای شما، ما جزو

اسطوره ها هستیم.

امیلی ابرویش را بالا داد و به تفهیم سر تکان داد... سپس متعجب با صدای بلند گفت:

-چی؟ مگه... مگه اینجا... انگلستان نیست؟

سابی خندید و بقیه سانتورها نیز پوز خند زدند.

-نه سرورم... اینجا سرزمین آزاد و مستقل ماست... به وُردین خوش آمدین!

امیلی نگاهی به اطراف انداخت و با تک خندی گفت:

-اررر... ام.. اینجا، یه..... دهکده س؟

سابی از روی کنده ی بزرگی پرید و باعث شد تا امیلی با ترس و جیغ بر روی کتی خم شود. کتی اخم غلیظی به امیلی کرد و زیر لب و شمرده گفت:

-دیگه... کنار... گوش... من... جیغ... نکش!

بی توجه به کتی، دوباره صاف نشست و نگاهی به اطراف انداخت. در دامنه ی کوه های پوشیده از جنگل سمت راست رودخانه، از میان درختان کم تراکم ولی کهن و قدیمی به جلو می رفتند.

-خب اینجا خیلی بزرگتر از یه دهکده س... یعنی خیلی خیلی بزرگتر... یه سرزمین وسیع و پهناور که از شرق به جنگل دِنز منتهی میشه....

به سمت رشته کوه های جنگلی اشاره کرد و ادامه داد:

-...و از غرب به سمت رشته کوه های کایرا می رسه.

امیلی لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

-خب... این جنگل که همین بغله... رشته کوه هم که...

و بعد دستانش را سایبان چشمانش کرد و به سمت غرب نگاه کرد... ردیفی از رشته کوه های بالغ با شیبی ملایم و تپه مانند را اشاره کرد و گفت:

-اوناهاش... اونجاست. پس سرزمین پهناورتون اینه؟

سابی آرام خندید و گفت:

-اینجا سرزمین شماسست سرورم... ولی... این جنگل به همین جا ختم نمی شه... این درواقع مثل یه باغچه در برابر جنگل دِنزه... در پشت این کوه های جنگلی، سرزمین بسیار وسیع و حاصلخیزی هست که مردم ما برای کشاورزی اونجا کار می کنن و در امتدادش مناطق مختلفی وجود داره که قبایل متفاوت توشون سکنی گزیدن، با رودخانه های متعدد و اراضی های آبرفتی یا کوهستانی و حتی بیابانی... در ادامه اش صخره های سنگی و کوهستان بی بازگشت وجود داره و بعد از اون تازه جنگل های دِنز شروع میشه... اون کوه هایی هم که می بینین، در واقع تپه اند... کوه های کایرا هزاران مایل جلوتر از اون جاست.

امیلی با منگی سر تکان داد و نگاهی به کتی کرد. چشمان کتی مملو از خواب بود و سرش مدام بر شانه اش می افتاد. نگاهی به ساعتش کرد، عقربه هنوز بر روی سه مانده بود. با ناخن چند ضربه بر روی صفحه زد...

-لعنتی....

و بعد با یادآوری افتادن درون رودخانه، مطمئن شد که ساعتش آب خورده است. کوله اش را برگرداند و موبایلش را از جیب جلو در آورد. دکمه ی تماس را فشار داد و نگه داشت ولی صفحه همچنان سیاه بود... دوباره و سه باره دکمه را فشار داد... به کف دست ضربه زد و گفت:

-روشن شو دیگه!

صدای برآیان از کنارش آمد...

-اینجا هیچ وسیله ی الکترونیکی و الکتریکی کار نمیکنه.

بدون اینکه چیزی بگوید، با حرص موبایل را به کیف برگرداند و شانه های کتی را به سمت خودش کشید...

-بخواب کتی.

کتی خوابالو، پلک هایش را بر هم زد و در آغوش امیلی خوابید.

فصل نوزدهم (سرزمین مادری)

به سنگهای ریز و درشت مسیر نگاه می کرد که سانتورها توقف کردند. امیلی نگاهی به بقیه انداخت که مثل او متعجب بودند.

دیوید از پشت سر بلند گفت:

-چی شده بُرونی؟

سانتور جلو دار، برگشت و گفت:

-جناب جیکوب پیغام فرستادن.... باید تا رسیدن اونها توی کاخ منتظر بمونیم.

جیمز-اونا کجان مگه؟

-به همراه اعضا برای بازدید از قلمرو رفتن.

کتی با گیجی چشمانش را باز کرد و کش و قوسی به خود داد، نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-چرا توقف کردیم امیلی؟

-نمیدونم.

سانتورها بدون حرف دیگری ادامه دادند.

ده دقیقه بعد، راه به مسیری منتهی شد که در دوطرف، ردیف درختان سر به فلک کشیده ی کاج داشت. در انتهای مسیر به دیوارهای بلندی برخوردند که در وسط و روبروی جاده درختان کاج، در آهنی و بزرگی به ارتفاع بیش از بیست متر قرار داشت. دری که علاوه بر آن، حفاظ آهنی دیگری نیز وجود داشت که نوک های تیز آن در بالا قابل دیدن بود و برای عبور، آن را بالا کشیده بودند. دو سرباز زره به تن، در دو طرف دروازه با نیزه ایستاده بودند که با نزدیک شدن سانتورها، ساعد به سینه گرفتند و دستور دادند تا دروازه ی آهنی را باز کنند.

با عبور از دروازه ی آهنی، ورود به باغی وسیع و گسترده، مملو از درختان چنار ومیوه و غیر میوه باعث شد تا کتی فکر خواب را از سر خود بیرون کند و همراه با امیلی با تحیر به آنها نگاه کند. بوته های گل رنگارنگ از هر نوع در گوشه و کنار باغ به چشم میخورد، همراه با قسمتهای وسیعی از محوطه که چمن کاری شده بودند. افرادی با لباس های متنوع در گوشه و کنار باغ مشغول عبور بودند... زن ها و مرد هایی با لباس پیشخدمت یا سرباز و یا مقام های دیگری که امیلی نمیدانست ولی از سرووضع و لباسشان معلوم بود که خدمتکار ساده نیستند.

لرز خفیفی از ناآشنایی و ترس تنها ماندن، در وجود امیلی غوطه ور شد. ذهنش مدام به سمت داستان های قرون هفده کشیده میشد. عجیب بود که حالا خط به خط کتاب مزخرف تاریخ را در ذهن مرور میکند... درسی منفور و نحس که هر بار به جان کندن، امتحان آن را از سر میگذرانند..... آرزو داشت تا هرچه زودتر از این گمراهی خارج شود... مثل بیدار شدن از خواب و فراموشی کابوس.

با عبور از زیر سقفی هلالی، متشکل از شاخ و برگ درختچه های رونده و گلدار، امیلی تازه متوجه عمارت مقابل شد. عمارتی از سنگ مرمر و بسیار باشکوه و مرتفع همراه، با برج و بارو های متعدد و قبه های بالا و پایین با پرچم های مثلثی زمردی رنگ بر سرشان، به علاوه ی بالکن هایی که در نقاط مختلف عمارت بیرون زده بودند... با پنجره های رنگی و ساده ی متعدد در قسمت های مختلف آن که در تابش انوارهای غروب، چشم هر بیننده ای را به خود خیره می کرد. امیلی نگاهی به دو طرف عمارت انداخت... ساختمان مقابلش، آنقدر عریض و پهناور بود که امیلی تا جایی که میدید، ساختمان به موازات عرض باغ امتداد داشت. در نظر امیلی، عمارت رو به رویش آنقدر پهناور بود که کاخ وست مینستر در پیش آن مانند کلبه به نظر میرسید.

ناگهان با توقف سانتورها، امیلی به خود آمد و نگاهی به بقیه کرد که پیاده می شدند.

امیلی کوله را بر روی دوش انداخت که برایان به آنها نزدیک شد...

-بذار کمکت کنم بیای پایین..

امیلی بدون اینکه نگاه کند، پای راستش را بلند کرد و به زمین سنگفرش شده پرید. بازوهای کتی را گرفت و گفت:

-بپر کتی.

کتی نگاهی به برایان انداخت و با کمک امیلی به زمین قدم گذاشت. برایان امیلی را به سمت خود چرخاند و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی؟

امیلی مستقیم به صورت اخموی برآیان زل زد و گفت:

-آره... فقط دارم توی روابطم دقت میکنم تا یه وقت ضرر نکنم.

با صدای مردی، نگاهش را از برآیان گرفت و برگشت.

مردی سیاه پوست وقد بلند، با هیکلی تنومند و لباسی لاجوردی که امیلی را یاد سرباز های فرانسوی قرن هجدهم می انداخت، در روبه روی ورودی عمارت بر بالای پنجمین و آخرین پله ورودی ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. مرد، تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند گفت:

-خوش آمدین... از اینکه به کاخ اومدین خوشحالم... مطمئنا راه طولانی رو طی کردین. وسایل استراحتتون رو آماده کردیم... من برنارد، مسئول خدمتکاران و کارکنان کاخ مرمر هستم... حالا، بفرمایید.

بقیه با خنده و خوشحالی به سمت ورودی رفتند. آیدن با هیجان خفیفی مشتی به بازوی مرد زد و گفت:

-سلام برنارد... حالت چطوره؟... خیلی خوشحالم که می بینمت. دفعه ی اول که با جیکوب اومدی به دیدنمون و آخرین دفعه محسوب میشد، خیلی با هم گپ نزدیم!

امیلی با حرص از آیدن چشم برداشت و بدون توجه به برآیان، دستش را دور شانه ی کتی حلقه کرد و به دنبال بقیه راه افتاد.

داخل کاخ از آنچه که امیلی تصور میکرد، باشکوه تر و زیباتر بود... بعد از عبور از سرسرای طویل، وارد فضایی با ارتفاع تقریبا هشت متر شدند... با ستون های مرمر... سقفی ترکیب شده از طرح گنگره دار و ضربی و گچ کاری شده با دو لوستر سلطنتی و طلایی با شمع های قطور سفید متعدد که فضا را روشن می کردند. علاوه بر آن در گوشه گوشه ی ساختمان جاشمعی های چند شاخه و فراوان به چشم میخورد که باعث میشد تا فضایی از کاخ تاریک نمائد. کف ساختمان تماما از سنگ مرمر مرغوب پوشیده شده بود و در مرکز، گل پنج پری از سنگ گرانیات کار شده بود. مرد با دست سالن را نشان داد و گفت:

-اینجا تالار ورودیه سرورم.

دیوید دستانش را در جیبش فرو کرد و گفت:

-پس کاخ مرمر اینه!

امیلی با خشم به دیوید نگاه کرد. فلوریا با مشت به بازوی دیوید کوبید و گفت:

-میتونی دهنتم رو ببندی دیویدا!...

حالا، امیلی بیشتر از قبل احساس حقارت میکرد. برنارد به امیلی که اخم غلیظی بر پیشانی اش نشسته بود و کتی، لبخند زد و گفت:

-بله... داشتم میگفتم اینجا تالار ورودیه و بعد از اون...

به در چوبی بزرگی که شش متر ارتفاع داشت اشاره کرد و گفت:

-...وارد تالار اصلی می شیم... از اونجا، در های متعددی به سالن ها و تالار های دیگه راه داره که خوشحال میشم اگه راهنمایی تو...

امیلی با عصبانیت وسط حرف برنارد پرید و گفت:

-ببینین آقای محترم... من نه میخوام و نه علاقه ای به دیدن این تالارها و این مزخرفات دارم... الان هم بیش از تحمل صبر کردم و کوتاه اومدم. نمی دونم چه مقامی داری یا از کی دستور میگیری، فقط یه اتاق رو به من نشون بده تا موقع اومدن مادر بزرگ و پدر بزرگ من و خواهرم اونجا بمونیم.

و بعد کتی را بیشتر به خود نزدیک کرد. کتی بی حرف دستش را ابراز احساسات امیلی انداخت. انگار او نیز احساس خوبی نسبت به این مکان عجیب نداشت... مثل امیلی.

نگاه امیلی آنقدر تند و خشن بود که حتی خودش نیز نمیتوانست حس کند که مرد را خلع سلاح کرده است.

برنارد لبخند نصفه نیمه ای زد و به بقیه نگاه کرد... سپس گلویش را صاف کرد و با دست، دری را در دیوار غربی نشان داد و گفت:

-از این طرف بانو.

امیلی بدون اینکه به کسی نگاه کند، دنبال برنارد راه افتاد. آنقدر عصبانی بود که حتی شکوه و جلال سالن های پشت سر همی که از آنها رد میشد، نظرش را جلب نمی کرد.

بعد از طی قسمتی از کاخ و بالا و پایین رفتن های پی در پی از پله ها، بالاخره با توقف برنارد جلوی دری بزرگ، مجبور شد تا توقف کند. امیلی نگاهی به در انداخت.

دری از جنس چوب گردو با روکش روغن جلا که دستگیره ی گوی مانند طلایی رنگی در کنار آن به چشم میخورد. برنارد برگشت و با لبخند عمیقی گفت:

-فعلا اینجا استراحت کنین تا بعد اناقتون رو بهتون نشون بدیم...

مکشی که ایجاد شد، باعث شد تا امیلی به برنارد نگاه کند. برنارد با چشمان نم اشکی، لبخند زد و گفت:

-چهره اتون منو به یاد پدرتون می اندازه... واقعا از اینکه پیش پادشاه برگشتین خوشحالم بانو.

و بعد در را باز کرد و رفت.

امیلی متعجب به رفتن او خیره شد که با صدای کتی به سمت او برگشت و گیج گفت:

-هان؟

-میگم اون بابا رو از کجا می شناسه؟

امیلی لحظه ای چشمانش را محکم روی هم فشار داد.... تلاش می کرد تا به داستان های کتاب های اتاق زیر شیروانی فکر نکند. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و کتی را به سمت اتاق هدایت کرد....

-نمی دونم.... هیچی نمی دونم...فعلا برو تو.

امیلی کتی را به درون اتاق فرستاد بعد خودش نیز داخل شد. اتاقی با دیوارهای کرم رنگ و گچ کاری سقف، با لوستر کریستالی و پنج شمع قطور و روشن درون آن.... پنجره ای قدی با لبه هایی از شیشه سبز و چارچوب طلایی... تخت دونفره با تاج تختی مجلل از جنس چوب صنوبر و روتختی سبز-عسلی، مبل تکی و کنسول از همان جنس و آینه بزرگ و قدی که در گوشه اتاق قرار داشت.

امیلی پوفی کشید و کوله اش را از روی شانه درآورد، آن را روی مبل پرت کرد و خود را روی تخت انداخت. فنرهای تخت آنقدر بلند و قوی بودند که امیلی تا چند لحظه بالا و پایین می شد. کتی با شوق به آن سمت تخت رفت و روی آن پرید....

-هاها...هی...یوهو...

امیلی بی توجه به فراز و نشیب تخت، دستانش را زیر سرش زد و بر روی اتفاقات امروز تمرکز کرد.... مسابقه... افراد سیاهپوش.... ون... فرار... راه مخفی... جنگل... چاه... سانتور و بعد کاخ!

وقایع آنقدر غیر قابل باور و عجیب بودند که ذهن خسته ی امیلی گنجایش تجزیه و تحلیل آنها را حداقل در آن زمان نداشت.

نشست و دکمه های بلوزش را باز کرد... لباس را تا نیمه پایین داد تا زخم بازویش را بررسی کند. پارچه بلوز برایشان، کاملاً خونی شده بود. گوشه ای از آن را از پوستش فاصله داد که با سوزش زخمش منصرف شد و دوباره لباسش را صاف کرد... دکمه هایش را بست و کلاه را از روی سرش برداشت آن را روی عسلی پرت کرد. ساعتش را از دور میج باز کرد و به درون سطل زباله توری دوزی کنار تخت انداخت. نگاهی دیگر به اتاق کرد... دری دیگر در سمت در ورودی بود که امیلی حدس میزد سرویس بهداشتی باشد. برخاست و آن را باز کرد... تنها یک توالت فرنگی مرمری و سنگی قطور از مرمر و گود که کنارش پارچ کمر باریک نقره آب و چند حوله قرار داشت، در آنجا دید.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-اینجا هم که همه چیزش مرمره!

به سمت پنجره رفت و بدون باز کردن آن، نگاهی به بیرون انداخت... هیچ فکر نمی کرد که در ارتفاعی حداقل سی متر قرار داشته باشد. آنقدر پله ها و مسیر ها را با عصبانیت و بی توجهی آمده بود که حتی طبقه را هم نمی دانست. هوا تاریک شده بود و جز چند فرد زره پوش و کلاه خود به سر، فرد دیگری در باغ حرکت نمی کرد.

به سمت کتی که حالا از پریدن خسته شده بود و موهایش را از صورت عرق کرده اش کنار میزد گفت:

-بهتره بخواهیم کتی... فعلا که خبری از مارگارت و ادوارد نیست... اگه تا فردا صبح هم نیومدن، خودمون برمی گردیم.

کتی کمی مکث کرد بعد گفت:

-باشه... فقط نور اینجا خیلی زیاده... خوابم نمی بره.

امیل دستانش را به کمر زد و نگاهش را به لوستر دوخت که از سقف مرتفع آویخته شده بود. برگشت و مبل را به زیر لوستر گذاشت و از آن بالا رفت اما باز هم قدش برای رسیدن به لوستر خیلی کوتاه بود. نگاهش را به دور اتاق چرخاند و در نهایت گفت:

-کتی اون کلاه رو بده.

کتی بر روی تخت خم شد، با نوک انگشت کلاه را برداشت و آن را به سمت امیلی پرت کرد. امیلی آن را به زحمت در هوا گرفت و سعی کرد تا با باد زدن، چند شمع را خاموش کند... اما هرچه باد زد شعله های شمع با سماجت می رقصیدند و به آب کردن شمع ادامه می دادند...

امیلی دستی به کمر زد و با پشت دست دیگرش عرق پیشانی را پاک کرد... چشم غره ای به لوستر رفت و گفت:

-لعنتی... چرا این شمعها خاموش نمی شن؟

همان لحظه شعله های شمع با بادی که از ناکجا آباد آمد، خاموش شدند. امیلی با دهان باز به دود پراکنده از شمع ها خیره شد و گفت:

-این دیگه چه کوفتیه؟!

-امیلی اینجا خوف داره!... من میترسم.

امیلی آب دهانش را قورت داد و از مبل پایین آمد. بدون اینکه آن را سر جایش برگرداند، کلاه را به زمین انداخت و کورمال کورمال به سمت تخت رفت. عاقبت با لمس روتختی، روی آن دراز کشید و سرش را بر روی بالش نرم قرار داد. کتی خود را به امیلی چسباند و گفت:

-اینجا خیلی عجیب و غریبه امیلی... ماری پس کی میاد؟

امیلی دست آزادش را به زیر سر برد و گفت:

-نمی دونم... حتی اگه اون و ادوارد هم نیان، ما برمیگردیم.

دست دیگرش را به لای موهای کتی برد و همانطور که آرام به آنها چنگ میزد، شعر مادرش را که همیشه موقع خواب برای او میخواند، برای کتی زمزمه کرد.

در گوشه ی تاریک اتاق، روح سارا آرام و شناور به دو دخترش نگاه میکرد. لبخند پر بغضی زد و به امیلی خیره شد که چگونه مراقب خواهر کوچکش است. چقدر دلش می خواست تا خود را به آنها نشان دهد ولی هنوز زمانش فرا نرسیده بود. با اندوه، از آنها روی گرفت و از دیوار کاغذ دیواری شده عبور کرد.

فصل بیستم (حقیقت فاش میشود)

با سر و صدایی که از اطراف به گوشش می رسید، چشمانش را با رخوت باز کرد. با دیدن چند نفر در کنارش، جیغی کشید و به سمت کتی متمایل شد. به دو زن که با لباس آبی کم رنگ، روپوش دوبرنده ی سفید و موهای گوجه ای شده کنار تخت ایستاده بودند، زل زد و گفت:

-شما.....دیگه کی هستین؟

یکی از آنها لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر بانو... ما از خدمتکارای کاخیم... برای تعویض لباس اومدیم.

کتی از پشت، چشمانش را مالید و با گیجی به آنها نگاه کرد....

-چی شده امیلی؟

زن دوم لبخندی به کتی زد و گفت:

-صبح بخیر بانو کاترین.

کتی با دهان باز به او نگاه کرد و گفت:

-شما اسم منو از کجا می دونین؟

زن جواب سوال کتی را نداد و در عوض، به مبل کنار اتاق که حالا صاف در سرجای قبلی خود قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-براتون لباس آوردیم... جناب جیکوب دستور دادن تا آماده بشین... پادشاهان از بازدید برگشتن.

امیلی که هنوز از حرف های خدمتکار گیج بود و نمیدانست که از چه حرف میزنند، با قیافه مشکوک به مبل نگاه کرد که حالا دو دست لباس تا شده به همراه دو کوسن سبز بر روی آن قرار داشت.

چشمانش را با کف دست مالید و دوباره نگاه کرد...

تا آنجا که چشمانش درست می دید، نیم تاجی طلایی بر روی یکی از کوسن ها قرار داشت.

امیلی ملحفه ضخیم را کنار زد و از تخت پایین آمد. به دنبال او، کتی نیز با نگاه ترسان از تخت پایین آمد و دنبال او به سمت مبل رفت. امیلی به نیم تاج طلا و شکوفه ی طلایی ظریفی و نسبتا بزرگی که بر روی کوسن دیگر قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

-اینا...طلائه؟

-بله سرورم.

-اینا که برای ما نیستن؟

زن اول نزدیک شد و گفت:

-چرا... برای شما بانوان جوان هستن... حالا بهتره لباس هاتونو تعویض کنید... آرایش موهاتون مونده.

امیلی با دهان باز و منگ تکرار کرد:

-چی مونده؟

زن جلوتر آمد که با دست امیلی که جلوییش گرفته شد، ایستاد.

-وایستا وایستا!

امیلی دستی به پشت لبش کشید و بعد به کمرش زد... با انگشت به لباسها و نیم تاج و شکوفه اشاره کرد و گفت:

-ببین... من نمی دونم این جیکوب که همه میگن کیه... حتی نمیدونم دقیقا اینجا کجاست. ببین... من مطمئنم یه اشتباه بزرگ کردین. نه من و حتی اجدادم هیچ ربطی به ملکه الیزابت نداریم... حتی هیچ نسبتی با شاهزاده فیلیپ نداریم! *1 ولی یک درصد هم فکر نکنین که ما این لباسها رو قراره بپوشیم. فهمیدین؟

و بعد به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشوید... در را باز نکرده، برگشت و گفت:

-کتی تو هم بیا.

کتی نگاهی به دو زن انداخت و به دنبال امیلی داخل شد.

*1. الیزابت دوم، ملکه ی حال حاضر بریتانیا و شاهزاده فیلیپ، دوک ادینبرا، همسر الیزابت دوم است.

امیلی یکی از حوله های صورتی را برداشت و به دست کتی داد:

-بگیر... صورتت رو خشک کن.

سپس زیر لب غر زد:

-واقعا دارم دیوونه میشم. این کاخ...این خدمتکارا...واقعا که! اصلا به این فکر نمیکنن که با این مسخره بازیاشون ممکنه تو چه هچلی بیوفتن... شوخی با سلطنت! واقعا که احمقن!

در را باز کرد که در جایش متوقف شد.

برایان با لباسی آراسته و مجلل به رنگ بنفش تیره و چکمه های چرمی بلند، با اخم به او زل زده بود. امیلی با خونسردی سری تکان داد و گفت:

-چیه؟

-چرا لباسها رو نمی پوشین؟

امیلی به سمت کوله اش رفت و آن را روی تخت گذاشت... لباس و شلوار جین را بیرون آورد و بالا گرفت...

-اینهاش.... خودم لباس آوردم.

-اما اونا رو نمی تونی برای همیشه بپوشی.

-ما هم قرار نیست برای همیشه اینجا بمونیم... گفتم که... میریم.

-اما مارگارت و ادوارد اومدن.

دست امیلی در هوا خشک شد. کتی با خوشحالی به سمت برایان دوید و گفت:

-راست میگی برایان؟

برایان به دو زن اشاره کرد و گفت:

-باور نداری از اونا بپرس.

-چرا چرا باور دار...

امیلی نگاه غضبناکی به کتی انداخت و باعث شد تا حرف را در دهانش تغییر دهد...

-یعنی نه!... تا با چشم خودم نبینم اصلا باور نمیکنم!

برایان پوفی کشید و همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-تا ده دقیقه ی دیگه آماده بشین.

امیلی از پشت سر شکلکی رکیک درآورد و باعث شد تا خدمتکارها هین خفیفی بکشند. بی توجه به آنها به سمت کوله کتی رفت تا لباس های او را نیز بیرون بیاورد.

امیلی دستش را بین موهای ل*خ*ت کتی کشید و رو به یکی از زن ها گفت:

-چیزی برای بستن مو دارین؟

زن از میان وسایل آورده شده، روبان بلند و سفید رنگی را به دست امیلی داد و او هم، بعد از بافتن موهای بلند کتی، انتهایش را با روبان بست.

کمی نزدیک زن رفت و گفت:

-میشه...موهای منو ببندین؟... فقط بالا جمع کنید... همین!

زن لبخند عمیقی زد و روبان بنفش دیگری را برداشت و بعد از بافتن موهای امیلی، آن را بست.
-ممنون.

-خواهش میکنم بانو...حالا بهتره برید...سرورم خیلی وقته منتظر تونه.

امیلی نگاهی به کوله هایشان انداخت که زن دیگر گفت:

-نگران نباشین...ما اونارو به اتاق خودتون انتقال میدیم.

امیلی ابرویش را بالا داد و بعد تکان دادن سرش به همراه کتی از اتاق خارج شد.

برایان دستهایش را در پشت قلاب کرده بود از پنجره ی تمام قد و عریض راهرو، به بیرون خیره شده بود که با بیرون آمدن امیلی و کتی برگشت. چند لحظه به لباس جین و تعویض نشده ی آنها خیره شد و بعد از چشم غره ای گفت:

-بهتره عجله کنی.

سپس با سرعت قدم برداشت. امیلی این بار حواسش را جمع کرد تا راه برگشت را حفظ کند ولی انقدر از راهروها و تالارهای تودرتو عبور کردند که کاملاً گیج شد. در نهایت، با نفس نفس و چهره ی برافروخته جلوی در طلایی رنگی توقف کردند.

امیلی دستش را بر روی قفسه سینه اش قرار داد و کمی خم شد.... حال کتی نیز دست کمی از او نداشت...

-وایس...!... یه لحظه... صبر کن!

برایان نگاهی به آن دو کرد و گفت:

-ببخشید... دیر شده.

امیلی آب دهانش را فرو داد و صاف ایستاد...

– حالا هرچی!... داشتم خفه می شدم! ببین... واقعا دارم جدی حرف میزنم. این مسخره بازی که شروع کردین ممکنه خیلی براتون گرون تموم شه... شوخی با ملکه و سلطنت. و من اصلا خوش ندارم که اسکاتلند یارد منو به عنوان همکاری با شما دستگیر کنه.

برایان خونسرد در را هل داد و گفت:

– فعلا که طوری نشده! بیا...

امیلی مات و مبهوت از حرف برایان، به وارد شدنش نگاه کرد. کتی دست امیلی را کشید و گفت:

– بیا دیگه!

امیلی نگاهی به او کرد و بعد از دمی عمیق، آرام وارد شد. نگاهش را آرام از کف مرمین تالار گرفت و سرش را بلند کرد.

نگاهش به هشت صندلی پادشاهی در صدر تالار افتاد... با چهار جفت صندلی در دو ضلع کنار... نگاهش تک تک به هفت چهره ی آشنا افتاد که در کنار زنانی با لباس سلطنتی، حالا در لباسی بلند و مجلل با لبخند به او نگاه می کردند.

دست کتی را محکم رفت و با گام های استوار تر جلو رفت... هشت زن و هشت مرد غریبه با لبخند به او چشم دوخته بودند. نگاهش به مارگارت و ادوارد در صدر تالار افتاد که آنها نیز مانند برایان لباسی فاخر به تن کرده، با لبخند نظاره گر جلو آمدن او و کتی بودند... در کنار آنها، مردی پیرتر با ریش کوتاه و سفید و سری نیمه تاس با همان نوع لباس به او لبخند میزد... در سمت دیگر پادشاهان، برنارد با سینه جلوداده و دستان پشت گره کرده، ایستاده بود و به امیلی و کتی نگاه می کرد.

نگاهش به پادشاه چهارم افتاد... مسن تر از همه و البته، صاحب همان پرتره ی چهره که حالا در کوله اش لوله شده بود. با چشم دنبال ملکه ی نقاشی گشت. اولین فرد در سمت راست و مانند پادشاهش، با چهره ای مسن تر از افراد دیگر سالن، با لبخند و چشمان خیس...

مغزش به سرعت نور کار میکرد... نوشته های کتب دست نویس مدام در ذهنش نقش می بست... هشت پادشاه... هشت ملکه... یک قلمروی متحد... شاه ژوپیترو و ملکه آنا... بنجامین!.. تنها فرزندان پسر آنها و وارث یکی از هشت تخت پادشاهی... امکان نداشت که همه ی آنها حقیقت داشته باشد ولی گویی آن روز، روز اثبات بدشانسی اش بود.

چشمانش را بست و دست آزادش را مشت کرد... با قدرت انگشت هایش را در هم فشار میداد تا بر ذهن خود مسلط شود اما بی فایده بود. عاقبت چشمانش را باز کرد و در نیم متری سکوی تالار ایستاد...

پیرمرد از کنار ادوارد رد شد و نزدیک آمد... لبخندی به امیلی و کتی زد و گفت:

-به کاخ مرمر خوش آمدید بانوان جوان...بنده...

-جیکوب!

این اسم ناخواسته و با عصبانیت از دهان امیلی خارج شد. چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-میشه یکی به من توضیح بده اینجا چه خبره؟

مارگارت جلو آمد و دست مشت شده ی امیلی را گرفت...

-عزیزم... میخواستم خیلی وقت پیش این رو برات توضیح بدم... تا انقدر عصبانی نشی...

-حالا چی؟ فقط همین؟ حالا که من اینجا، پس توضیح بده.

-اشتباه نکن... اگه ما تا الان حرفی نزدیم، فقط به خاطر امنیت خودت بوده... تو با بقیه افرادی که قبلا میشناختی فرق داری، خودت اینو میدونی امیلی.

-پس کتی چی؟ اونم تو خطر بوده... اونم جونش در معرض خطری آدمایی بوده که هیچی ازشون نمیدونم، درست مثل افراد اینجا.

-درسته که اون اتفاق افتاد ولی مهم اینه تو به خونه برگشتی... همه ی اون اتفاقات برای این بوده تو به اینجا برگردی به همراه دوستان... همین... اینجا سرزمین اجدادیتونه...

سپس به پادشاه و ملکه نقاشی اشاره کرد و گفت:

-پادشاه ژوپیتتر و ملکه آنا هم والدین پدرت هستن... در واقع...

ملکه آنا با صورت خیس نزدیک شد و گفت:

-پدربزرگ و مادربزرگ...

امیلی بی اراده و ناگهانی، پقی زیر خنده زد... یک خنده ی عصبی و هیستریک...

-مسخره س... بابا والدین نداشت...

پادشاه با لباس فاخر و تاج طلایی جواهر نشان بر سر، نزدیک آمد و با لبخند عمیق دست امیلی را گرفت...

-نه عزیزم... ما همیشه پیشش بودیم... تو هم قرار بود تا وقتی مدرسه ات به اتمام میرسه...

نگاهی به کتی انداخت و ادامه داد:

-... با کترین برگردی پیش ما... پیش پدر و مادرت که اینجا.

امیلی حالا بلند تر ولی کوتاه تر خندید. با کنجکاوی گوشه و زوایای تالار را با چشم گذراند، کناره ی قاب نقاشی ها، مجسمه ها و گلدان ها...

-نمایشه؟ ببینم... دوربین کار گذاشتین؟ هوم؟

و بیشتر جستجو کرد...

-خیلی متاسفم اینو میگم اما تا به حال نمایشی مضحک تر از این ندیدم... چقدر خرج کردین که این مزخرفات رو بگین؟ ولی جای تقدیر داره. خیلی روی دکور کار کردین، انصافا باید اسکار بگیرین!

مارگارت با خشم فرو خورده گفت:

-امیلی کدوم نمایش؟ ما داریم جدی حرف میزنیم.

-واقعا؟... منم جدی ام. اگه اینها واقعا پدر و مادر بنجامین هستین، پس چرا برای مراسم خاکسپاریشون نیومدن؟ اگر واقعا اون پسرشونه...

ملکه-اما عزیزم... ما برای خاکسپاری بودیم... این تو و کاترین بودین که نیومدین...

صدای امیلی رفته رفته بلند شد...

-اما اونا توی لندن مُردن و همونجا هم دفن شدن...

پادشاه- نه امیلی... پدر و مادرت رو اینجا دفن کردن...

فشار دست کتی به دور انگشتانش را حس میکرد... گیج نگاهش را بین سه نفر چرخاند و گفت:

-چی دارین میگین؟

مارگارت بغضش را فرو خورد و گفت:

-خب... پدر و مادرت، ملکه و پادشاه آینده ی وریردین بودند... مثل پدر و مادر رز، دیانا، برایان و بقیه... اما... اونا توی یه حمله کشته شدن، نه توی تصادف. بعدم هم اونا رو توی سرزمین خودشون دفن کردیم...

-این مزخرفات چیه؟ کدوم حمله؟ کدوم کشتن؟ توقع دارین باور کنم؟ ... همه ی این داستان هایی که سرهم کردین رو توقع دارین باور کنم؟

-ولی اونها اینجا دفن شدن نه توی لندن. قبرهای لندن...

امیلی با چشمان اشکی که تمام سعی خود را میکرد تا قطره ای از آن نچکد، با عصبانیت حرف مارگارت را تکمیل کرد...

- خالین!... ده ماهه که من به یاد دو تا زمین خالی ام؟!... کتی برای دو تا قبر خالی تا الان گریه کرده؟

قلب امیلی از این همه حوادث فشرده شد. برگشت و به رز و برایان فلوریا نگاه کرد...

- که پدر و مادرت پلیسن؟ که پدرت شما رو ول کرده؟ با والدینت رفتی سواحل آتلانتیک؟ مارگارت چی داره میگه؟ واقعا خیلی سخت بود اگه قبلا بهم توضیح میدادین؟ که مثل احمقا آخرین فردی نباشم که اینا رو میشنوه.

فلوریا با نگاه ملتسمانه از امیلی میخواست تا ادامه ندهد. امیلی آرام دستش را از دست عرق کرده ی کتی بیرون کشید و با دستان مشت شده، به سمت در خروجی تالار رفت.

مارگارت - امیلی...

امیلی بدون توجه، در سنگین و بلند سالن را عقب کشید و از لای آن بیرون رفت... نگاه اشکی اش، تالار ورودی را تشخیص داد....

به سمت در خروجی دوید و با سرعت به سمت دروازه پیش رفت. خدمتکار ها با تعجب به دویدن امیلی نگاه میکردند و از سر راه او کنار میرفتند. امیلی بی توجه، از دروازه رد شد و به سمت راه موازی دیوار دفاعی کاخ رفت... راهی خاکی با حاشیه چمن کاری شده، که قائم راه درختان کاج، به سمت دهکده ی ساکنین وریدین امتداد می یافت.

عصبانیت مانند چاه سرریز شده، درونش به بیرون میریخت... عصبانی از مارگارت... ادوارد و کسانی که آنها را دوست خود می دانست... بیچاره کتی...

با حرص، کف دستانش را صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد. مانند ماشینی ترمز بریده، به سرعت از تپه پایین رفت و وارد راه اصلی دهکده شد.

مردمانی با لباس های کهن و گاری هایی که بعضی پر از میوه و سبزیجات و بعضی نیز خالی یا پر از علوفه توسط اسبی کشیده می شدند، باعث شد تا امیلی از سرعت خود کم کند.

شگفتی و عجیب بودن فضا، خشم امیلی را کم کم خاموش کرد. مرد و زن، پیر و جوان همه در حال انجام یک فعالیتی بودند... بعضی ها خرید می کردند، بعضی ها بارهای مزرعه را تحویل میدادند یا دریافت می کردند و برخی نیز در رفت و آمد و گفتگو بودند. بعضی از افرادی که امیلی از جلوی آنها رد میشد، به لباس عجیب و غریب او خیره میشدند. عده ای از کودکان بزرگ و کوچک در گوشه ای مشغول بازی با شمشیر های چوبی خود بودند.

-هی.... بمیر موجود نفرت انگیز...

امیلی نگاهش را از آنها گرفت که بی مهابا با کسی برخورد کرد و باعث شد تا سیب زمینی های سبد درون دستش بر زمین بریزند.

امیلی نگاهی به زن کرد و گفت:

-وای... ببخشید خانم... حواسم نبود... معذرت میخوام.

سپس دولا شد و سیب زمینی ها را درون سبد چپه شده ریخت. زن فربه دامنش را در دست گرفت و همراه امیلی خم شد تا سیب زمینی ها را بردارد...

-نه تقصیر منه که حواسم نبود... نباید انقدر پر میکردم که نتونم جلومو ببینم.

زن سرش را بلند کرد و نگاهی به امیلی انداخت، هین خفیفی کشید و با چشمان درشت شده گفت:

-خدای من! شما دوشیزه امیلی هستید... منو ببخشید بانو... شما رو نشناختم.

سپس زن بلند شد و دامن خود را به نشانه احترام کمی بالا گرفت... چند نفر با حیرت با آنها نگاه میکردند و زمزمه بین افراد ایجاد شد....

-اون برگشته...

-نوه ی شاه ژوپیتتر برگشته...

امیلی با سردرگمی و دستپاچگی بلند شد و زن را صاف کرد...

-نه نه... من حواسم به بچه ها بود... شما تقصیری نداشتین... میشه... میشه تعظیم نکنین.... من معذب میشم... من نمیدونم جریان چیه؟..باشه؟

سپس لبخند عمیقی به زن زد.

زن با دستپاچگی پیراهنش را صاف کرد و گفت:

-ام...خب...نمیدونستم شما برگشتین بانو...

سپس دولا شد تا بقیه سیب زمینی ها را از روی زمین بردارد... امیلی نیز دسته ی بلند موی بافته شده اش را به عقب فرستاد و به زن کمک کرد.

آخرین سیب زمینی را نیز درون سبد گذاشت و دسته ی یک سمتش را گرفت...

-خب کجا بریم؟

زن دستپاچه لبش را گزید و گفت:

-نه بانو... خودم میبرم...

امیلی با دو دست دسته ی حصیری را بالاتر کشید و گفت:

-من مشکلی ندارم....کمکت می کنم.

زن نگاهی معذب به چند نفر که ایستاده و به آنها خیره شده بودند، لبخند نصفه و نیمه ای زد و مسیر را به امیلی نشان داد.

پنج دقیقه بعد، امیلی سمت سبد را که گرفته بود، همزمان با زن بر روی نیمکت چوبی بیرون خانه گذاشت... عرق صورتش را با پشت آستین پاک کرد که زن گفت:

-بفرمایید تو سرورم...

-میشه دیگه منو اینجوری صدا نکنی؟... همون امیلی کافیه...

زن جلوی دامنش را با استرس در مشت مجاله کرد و گفت:

-بله... بفرمایین تو بانو... خیلی وقته که از زمان صبحانه گذشته، مطمئنا گرسنه این... بفرمایین...

زن در را باز کرد و کنار ایستاد. امیلی با یادآوری اینکه صبحانه که هیچ، از دیروز ظهر چیزی نخورده، لبخندی زد و وارد خانه چوبی شد.

درون خانه، تمامی وسایل از جنس چوب بودند... قسمت نشیمن خانه مقابل در ورودی و کمی آن طرف تر، دیواری کوتاه آن را پایان داده بود و از نور و بویی که از آن قسمت می آمد، امیلی حدس میزد که آشپزخانه باشد.

زن امیلی را به سمت نیمکت چوبی که با پتو و کوسن های متعدد، به مبل تبدیل شده بود، هدایت کرد و گفت:

-بفرمایین بانو... اینجا بنشینید الان برمیگردم.

زن که نسبتا چاق بود، با قدمهای کوتاه و سریع خود را به آشپزخانه رساند و به امیلی این فرصت را داد تا بطور کامل خانه را بازدید کند.

پنج دقیقه بعد، زن با سینی فلزی بیرون آمد و کنار امیلی نشست... سینی را روی میز چوبی قرار داد و گفت:

-بفرمایید بانو... حتما گرسنه هستین....

امیلی نگاهی به سینی انداخت... قرص نان بریده شده، کاسه بزرگی از سوپ نارنجی رنگ و تنگ بلوری حاوی مایع سرخ....

-اما خودتون چی؟

زن خنده مختصری کرد و گفت:

-احتمالا عادت نکردین... ما ناهار رو اینجا سه ساعت قبل میخوریم...

امیلی با چشمان درشت شده گفت:

-مگه الان ساعت چنده؟

زن موی جلوی صورتش را به پشت گوش فرستاد و گفت:

-خب... وقتی رسیدیم، ساعت آفتابی جلوی خونه ساعت سه بعدازظهر رو نشون میداد.

دهان امیلی باز ماند. یعنی او و کتی تا آن موقع خوابیده بودند؟

نگاهش را به سمت سینی غذا چرخاند. بخاری که از سوپ غلیظ بلند می شد، اشتهای امیلی را به شدت تحریک می کرد. نهایتاً، قاشق فلزی را برداشت و همراه با تکه ای از نان، مشغول خوردن شد.

آنقدر گرسنه بود که نفهمید چگونه کاسه ی بزرگ سوپ و قرص نان را تمام کرده است. تنگ را برداشت و مقداری از آن را درون لیوان دسته دار فلزی ریخت. کمی از آن را مزه مزه کرد و سپس با حرارت گفت:

-واوا! این عالیه...

به سمت زن برگشت و گفت:

-این نوشیدنی از چیه؟

-این آب انگور سیاهه... انگور مزارع خودمونه.

چشمان امیلی برقی زدند و با اشتها نصف تنگ بلوری را نوشید.

-وای خدا جونم... چقدر خوش مزه بود... ممنون.. ام..

زن خنده ریزی کرد و گفت:

-هلنا... منو هلنا صدا کنید.

-بله... هلنا.

امیلی دستانش را در هم قلاب کرد و به ساعت قبل فکر کرد... عصبانی از اینکه چرا همه واقعیت را از او مخفی میکردند و چرا باید آخرین نفر باشد که همه چیز را میفهمد...

کمی درنگ کرد و بعد، با صدای آرامی پرسید:

-درباره ی... پدر و مادرم، چیزی میدونین؟

هلنا لبخند عمیقی زد و گفت:

-البته... اونا بهترین آدمایی بودن که وریردین تا به حال دیده بود... پدر و مادر و واقعا زوج فوق العاده ای بودن... والدین مادر...
-مارگارت و ادوارد..

-اوه بله... اونها هم وفادارترین محافظان سلطنتی هستن... بعد از ازدواج ولیعهد، پدرت، خوشبختی شاه ژوپیترو و ملکه آنا چند برابر شد و با به دنیا اومدن شما، بیشتر از قبل... اما... واقعا تاسف باره. اینکه قبل از به سلطنت رسیدن پدرتون، ایشون و بانو سارا کشته بشن... توی حمله ی ماه ها قبل....

امیلی نزدیک تر رفت و دست هلنا را گرفت...

-چه حمله ای؟... اونا هیچ دشمنی نداشتن...

-همه ی ما دشمن داریم... یه دشمن بزرگ که داره روز به روز قوی تر میشه. ایشون و بانو سارا مرتبا به کاخ پیام می فرستادن... حدودا در ماه آگوست سایه ها به اونها حمله کردن... توی شهری که زندگی میکردین... و... و بانو و ولیعهد، کشته شدن.

تمام سعی خود را کرد تا بغض را پنهان کند. با گلویی منقبض شده، پرسید:

-سایه ها؟..... اونا..... چین؟

هلنا لبش را گزید و گفت:

-خب... افراد جدا شده از سرزمینمون... اونا از وریردین بیرون شدن چون که چندین سال پیش باعث شدن تا افراد یکی از سرزمین های دور، چند صد نفر از ساکنین وریردین رو زنده زنده در آتش بسوزونن. بعد از اون ماجرا، همه چیز عوض شد. سایه ها دیگه نتونستن تا جایی از سرزمین های اطراف رو برای سکونت انتخاب کنن تا اینکه دهکده ماریش رو پیدا کردن... یه سرزمین پست و بیشتر باتلاقیه ولی اونا اونجا رو به عنوان سکونت انتخاب کردن.

البته اونا خیلی تلاش میکنن تا دوباره این سرزمین رو تصاحب کنن... وفور نعمت و آسایشی که اینجا داره هیچ جای دیگه ای پیدا نمیشه. اینجا مردم هم طرازند... اما اونا نمیتونن اینجا رو هم تصاحب کنن... حداقل فعلا نمیتونن.

امیلی اخمی کرد و گفت:

-حداقل؟

-خب... نیاکان پادشاهان، این سرزمین رو حفظ کردن... البته باکمک طبیعت، مثل یه جور قرارداد.

-چه قرار دادی؟

زن نگاهی گذرا به امیلی کرد و سرش را پایین انداخت...

-خب... افرادی که ویژگی جادو داشتن مثل جناب جیکوب، از توانایی هایی که در وجودشون قرار داده شده بود استفاده کردن و نسل های بعدی پادشاهان رو وارد زنجیره کردن. یه زنجیره که در واقع چیزیه که در ازای حمایت طبیعت، از پادشاهان خواسته شده... بعد از رانده شدن سایه ها، بنا شد تا از هر نسل پادشاهی که به دنیا میاد، فرزندان با ویژگی های خاص به دنیا بیان تا بتونن رشته ی نیاکان رو ادامه بدن و این ارتباط طبیعت با انسان ها رو حفظ کنن... به خاطر همین هم، سایه ها تا وقتی که نسل اون فرزندان ادامه داشته باشه، نمی تونن برای همیشه تو این سرزمین بمونن. طبیعت هم این ویژگی ها رو در ازای آمادگی برای کشته شدن فرزندان پادشاهان به اونا میدده... حتی اگه فقط یک فرزند داشته باشن. اگه... اگه حتی آخرین حلقه از این زنجیره هم زنده بمونه، خودش مانع بزرگیه... برای همین شاهزاده ها رو تا وقتی که کاملاً به سن بلوغ نرسیدن، برای جلوگیری از خطر مرگ از اینجا دور نگه میدارن.

چیزی در درون امیلی سقوط کرد... چشمانش در بین اجزای صورت هلنا دودو میزد... به سختی گفت:

-اون فرزندان... حالا... حالا هم هستن؟

-البته که هستن... اگه نبودن که این سرزمین نابود میشد. خب... بانو...

زن با تعلل گفت:

-شما هم... یکی از افراد اون نسل هستین... یکی از حلقه های زنجیره. همینطور فرزندان هفت پادشاه آینده دیگه...

امیلی سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت... یعنی چیز دیگری نمانده بود که بپرسد. آب دهانش را به سختی قورت داد و به بیرون نگاه کرد. خورشید در حال غروب بود.

از جایش بلند شد و با لبخند گفت:

-ممنونم ازت هلنا... هم بابت غذا و هم بابت اطلاعاتی که داشتی.

هلنا بلند شد و با عجله گفت:

-بانو امیلی... شوهرم و دخترم خیلی خوشحال میشدن اگه می موندین.

امیلی هلنا را آرام در آغوش کشید و گفت:

-فعلاً باید برم به کاخ... بازم بهتون سر میزنم... خداحافظ.

-خدانگهدار بانو.

امیلی دستی تکان داد و به سمت راه اصلی دهکده رفت. آسمان در کبودی آغاز شب، گرفته بود و تقریباً کسی از مسیر عبور نمی‌کرد. دستانش را در جیب سویشرتش فرو کرد و آرام به سمت تپه پیش رفت. باد ملایمی از مسیر عبور میکرد و شاخه درختان اطراف را به حرکت وامیداشت.

مشغول ارزیابی مسیر و خانه‌ها بود که احساس کرد که کسی در پشت سرش است.

بدون مکث، راه خود را درپیش گرفت و نگاهی به درختان تپه انداخت. با عجله به سمت تپه دوید... حالا میتواند صدای سم اسبی را که دنبالش بود را به وضوح بشنود. دیگر خسته شده بود از اینکه همیشه کسی باید او را تعقیب کند. به همین خاطر، در لحظه‌ی آخر، از شاخه تنومند درخت بالای سر چسبید و برعکس به عقب تاب خورد.

تعقیب کننده با لباس و شل بلند و زبر سیاه، شمشیر بزرگی را از زیر شل بیرون کشید و به سمت امیلی حمله کرد.

امیلی محکم شاخه را چسبید و دوباره تاب خورد، شمشیر را بین دوپایش اسیر کرد و با پیچاندن پایش، آن را از دست مهاجم بیرون کشید و به میان درختان انداخت.

غریبه خنجر ظریفی را از غلاف خارج کرد نزدیک شد که امیلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد و از درخت پایین افتاد.

کف دستانش در اثر فشار بر روی رده‌های درخت، می‌سوخت. به مهاجم که تنها چکمه‌های چرمی اش مشخص بود نگاه کرد و در حالی که عقب عقب می‌رفت، با قلبی که به شدت می‌تپید گفت:

-تو... یکی از اونایی آره؟... همون... همون سایه‌ها... هان؟

در نهایت پایش در چاله‌ی کوچکی گیر کرد و به عقب افتاد.

مرد توقف کرد و خنجر را پایین گرفت. امیلی با تعجب به او نگاه میکرد که در نهایت، غریبه کلاه شلش را از روی سر برداشت.

مردی با موهای جوگندمی روشن که تا شانه اش می‌رسید و کناره‌های آن را پشت سر بسته بود، با صورتی آفتاب دیده و چشمان میشی و ته ریش، در لباسی که مانند بقیه افراد مجلل بود، لبخندی زد و نزدیک شد. دستش را به سمت امیلی دراز کرد و گفت:

-بعنوان یک هروی تازه کار، خوب آمادگی دارین.

امیلی با بی‌اعتمادی به دست دراز شده‌ی مرد نگاه کرد و بدون کمک سریع از جا برخاست. نگاهی به خنجر که هنوز در دست مرد بود انداخت و گفت:

-چی از جونم میخوای؟

مرد آرام خندید و خنجر را غلاف کرد، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-منو ببخشین بانو، نیک اسپایک هستم... فرمانده محافظین کاخ.

سپس به سمت شمشیرش که در پای درخت کناری افتاده بود، رفت و آن را برداشت. امیلی با سرعت شاخه ی

پهن شکسته ای را که در پای درخت بود را برداشت و با دودست، آن را به سمت مرد گرفت...

-من ... چرا باید به تو اعتماد کنم و حرفت رو باور کنم درحالی که تو میخواستی منو بکشی؟

مرد خندید و شمشیرش را در دسته جای داد، جلو آمد و گفت:

-من که گفتم، فرمانده نگهبانان هستم و هیچ قصدی از حمله به شما ندارم.

امیلی شانه ای بالا انداخت و به مسخره گفت:

-منم که همه میشناسن... خب که چی؟

مرد به سمت اسب قهوه ای که در کنار دیوار حفاظی کاخ استاده بود و امیلی تازه متوجه آن شد، رفت و آن را به

سمت امیلی آورد...

-خب... همه چیز به این برمیگرده که شما، نوه ی بزرگ شاه ژوپیتتر، حرف منو باور کنین و باهام به کاخ برگردین...

نگاهی به آسمان کرد و ادامه داد...

-داره شب میشه... ادوارد دستور داده تا قبل از اینکه پادشاه افرادی رو به دنبالتون بفرستن، شما رو برگردونم.

امیلی آب دهانش را قورت داد، مکثی کرد و با بی میلی شاخه را بر زمین انداخت...

-خیل خب.... باهات میام. فقط اگه بفهمم دروغ گفتی؟

-من همچین جسارتی نمیکنم بانو.

امیلی سرش را با غرور تکان داد و به سمت اسب رفت. نیک، دست امیلی را گرفت و کمکش کرد تا پایش را بر

رکاب بگذارد و بر اسب سوار شود. امیلی آرام بند چرمی را گرفت و نیک، پیاده اسب را به سمت دروازه ورودی

کاخ هدایت کرد. از نظر امیلی رفتار خودش خیلی مسخره بود ولی دست خودش نبود. با حرف هایی که از هلنا

شنید، نظرش درمورد همه چیز عوض شد... درواقع حالا اطرافیان را برای پنهان کاری درک میکرد... آنها فقط

برای حفاظت از او این کارها را کرده بودند در حالی که خود برایشان، رز یا بقیه نیز در خطر بودند. فقط دلش درمورد

واقعیت اینکه او یکی از افراد آن نسل باشد، هنوز به یقین نرسیده بود... شاید هنوز آمادگی پذیرش این واقعیت

را نداشت.

نگاهش را به نیک انداخت که چشمش به انگشتر انگشت اشاره اش افتاد.

-اون...

نیک برگشت و با تعجب پرسید:

-بله بانو؟

-انگشترت... چرا همه از اونا دارن؟

نیک نگاهی به انگشتر انداخت و گفت:

-آها... بله.. این انگشتری برای افرادی که دارای توانایی هایی برتر از افراد معمولی دارن.

قلب امیلی بیشتر به تپش وادار شد.

-یعنی... تو هم... یکی از اونایی؟ نسل برتر؟

نیک خندید و دستش را به نه تکان داد...

-نه سرورم... من هرو نیستم. منظورم از توانایی های ذاتی مثل قدرت جادو بود... البته بیشتر افرادی که مقامی

توی کاخ دارن، این ویژگی رو دارن.

-پس به افراد نسل برتر، هرو... میگن؟

-ام.. بله... همینطوره.

امیلی با خستگی، سرش را روی گردن چرخاند.

-واقعا نمیدونم چیکار کنم. اصلا نمیدونم الان که روی اسب نشستم خوابم یا بیدار؟.... واقعا هیچ رقمه با واقعیت

جور درنمیداد! بعد از هجده سال یک مرتبه ازیه جایی سردربیاری که اصلا نمیدونی کجا هست؟ یا اینکه چجوری

واردش شدی؟ مغزم اصلا کار نمیکنه!

نیک خندید و گفت:

-البته من برای بار اوله که با نسل برتر زندگی میکنم. تا به حال تجربه نداشتم که ببینم افراد قبل از شما چه

واکنشی از خودشون نشون میدن...

-احتمالا برای یه مدت باید دیوونه شده باشن... شاید بدتر از اون! عجیب نیست.... در حالیکه وقتی برای بار اول به

اینجا میای، اولین چیزی که باهاش روبه رو میشی، موجودات افسانه ای هستن و همه ازت توقع دارن در

مقابلشون یه لبخند ژکوند بزنی و یا شاید ریلکس بگی... "اوه! تویی عزیزم! خیلی وقته ندیدمت!"

نیک خیلی خود را آرام نگه داشت تا قهقهه نزند چرا که قیافه ی خشمگین امیلی اصلا به چهره ی یک فرد هیجان زده و شادمان شباهت نداشت!

سپس دستش را بلند کرد و به سرباز زره پوش علامت داد تا دروازه را باز کنند. امیلی گیج به اطراف نگاه کرد... اصلا نفهمید که چطور این مسیر را طی کرده اند.

امیلی به بالا رفتن حفاظ آهنی چشم دوخت که دونفر در آن سو، چرخه را می چرخاندند تا حفاظ بالا رود. سپس دروازه را باز کردند تا بتوانند از آن عبور کنند.

نیک افسار اسب را کشید و به داخل رفتند.

کاخ در هنگام شب، هیبتی دیگر داشت. با مشعل های فروزان متعدد در نقاط مختلف برج و باروها با روشنایی هایی که از پنجره ها به بیرون می تابید، کمی ترسناک به نظر می آمد.

نیک، اسب را به سمت ورودی دیگری برد که امیلی تا به اون موقع ندیده بود. همان موقع، برنارد با عجله به سمتشان دوید و گفت:

—خدا روشکر... ممنون نیک. بانو خوشحالم که سلامتین، باید عجله کنید... تا موقع شام باید حاضر بشین.

امیلی با کمک نیک از اسب پایین آمد، به سمت نیک برگشت و گفت:

—اهم... خب... ممنون بابت کمکت.

نیک آرام سرش را خم کرد. برنارد ورودی را با دست نشان داد و گفت:

—بانو بفرمایین.

امیلی سری تکان داد و به همراه برنارد با عجله به درون کاخ رفت. با آخرین سرعتی که بود، به همراه برنارد میدوید که در نهایت، در راهرویی ایستادند. برنارد به دری سیاه رنگ که در مقابلشان قرار داشت، ضربه ای زد و همان لحظه، زنی حدودا سی ساله، در را باز کرد... با لباسی فیروزه ای تیره و همان روپوش سفید.

—اوه... خدای من... بانو عجله کنید.

امیلی را بی مقدمه به داخل کشاند و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

—ممنون برنارد... به بانو مارگارت خبر بده.

سپس در چوبی—آهنی را بست. امیلی با حیرت به اتاقی خیره شده بود که چند خدمتکار با روپوش آبی، در آن مشغول کار بودند... اتاقی با کاغذ دیواری کرم رنگ و طرحهایی طلایی از درخت و پرند در حاشیه ها و نزدیک بالکن و پنجره ها... تختی با تاج سلطنتی طلایی و روتختی کرم رنگ... پرده هایی شکلاتی و دیگر وسایل اتاق که

سفید بودند... آینه قدی بزرگی در گوشه اتاق و دری دیگر که باز بود و دو خدمتکار مدام به آن داخل و خارج می شدند.

زن بازکننده در، از پشت آمد و دست امیلی را کشید، او را به سمت در باز برد و گفت:

–منو ببخشین بانو... من لیندا خدمتکار مخصوصتونم... لطفا عجله کنید... باید استحمام کنید، لباساتونو تعویض کنید و برای صرف شام به تالار غذاخوری برین.

امیلی گیج و مسخ شده، فقط سر تکان میداد و هر کاری که لیندا میگفت را با کمک بقیه خدمتکارها انجام میداد.

آرام وارد حوض مرمرین که لایه ای غلیظ از کف معطر بر روی آن قرار داشت، وارد شد.

آب گرم و مطبوع بود و حسی خوش آیند را به امیلی انتقال میداد. به سرعت استحمام کرد و حوله ی سفید و بسیار بزرگ را به دور خود پیچید. به اتاق آمد و نفهمید که چطور خدمتکارها او را آماده میکنند.

نگاهی به خود در آینه انداخت... در پیراهنی بلند و راسته از پارچه ای لطیف به رنگ آبی، با آستین های کلوش با ساق دست هایی به رنگ لباس و از جنس ساتن... یقه ای مربعی با حاشیه های نواردوزی شده که گردنبند سارا بر روی پوست سفید قفسه سینه اش می درخشید... کمربندی پهن از یراق محکم که درون حلقه ای گره شده بود و امتداد آن تا زانو آویزان شده بود. بلندی لباس به قدری بود که حین راه رفتن پاهایش مشخص نبود و در عین حال، در زیر پایش گیر نمی کرد. موهای بلندش را مرتب شانه زده بودند و قسمتی از کناره های آن را به پشت برده و بافته بودند. نیم تاج طلایی با گل های بسیار ریز و تک نگینی از الماس در جلوی آن، در دور پیشانی اش می درخشید.

لیندا بندهای لباس را از پشت کشید و محکم کرد. امیلی احساس کرد که به یکباره راه نفسش تنگ شده و هر لحظه ممکن است چشمانش بیرون بزند. لیندا دستی به لباس کشید و گفت:

–خب... بهتره دیگه بریم.

امیلی سری تکان داد، لبخند نصفه و نیمه ای زد و حینی که به سرعت از اتاق خارج میشد، از خدمتکارها تشکر کرد.

به دنبال لیندا میدوید و فکر کرد که نیم تاج را چه خوب در سرش بند کرده بودند که نمی افتاد. به کفشهای جدیداش که از جنس پارچه ای به رنگ لباسش بود، نگاه کرد و همانطور که با عجله جلو میرفت گفت:

–همیشه باید از این کفشها بپوشم؟

لیندا نگاهی گذرا به امیلی انداخت و گفت:

–نه بانو... این کفشها فقط برای گردش معمولی هستن... برای آموزش رزمی، چکمه می پوشین.

امیلی با صدای نسبتاً بلندی، متعجب گفت:

–کدوم آموزش رزمی؟!

همان لحظه جلوی دری بزرگ و قهوه ای، به همان اندازه در تالار اصلی توقف کردند و لیندا گفت:

–بعداً براتون توضیح میدم... فعلاً بفرمایین.

امیلی سری تکان داد و نفس عمیق و پر صدایی کشید. دو تای بزرگ در ورودی را هل داد و با لبی گزیده وارد شد.

با باز شدن در بزرگ، تمامی سرها به سمت او برگشت. در صدر تالار، میز بزرگ و طولی با غذاهای رنگین قرار داده بودند که پادشاهان و ملکه ها به همراه ادوارد، مارگارت و جیکوب بر سر آن نشسته بودند و میزی دیگر در جلوی آن که بچه ها دور آن نشسته بودند و با تعجب به اونگه می کردند. امیلی دستانش را مشت کرد تا استرس خود را کنترل کند.

–خیل خب....فقط تمرکز کن تا نخوری زمین...آروم باش...آروم....

لبانش را به هم فشرد، محکم و استوار بر سنگ کف تالار قدم برداشت و به جلو رفت... بدون اینکه به میز شاهزاده ها نگاهی بیندازد، در مقابل میز بزرگ ایستاد و سرش را به احترام به پایین انداخت... سرش را بلند کرد و با لبخند به شاه ژوپیتز و ملکه آنا گفت:

–بابت تاخیرم عذر میخوام... همراه.....ام..... نیک بودم.

پادشاه کنار شاه ژوپیتز که امیلی او را از ظاهرش و با توجه به توصیفات کتاب، شاه آلن، پدر فلوریا، تشخیص میداد، در جایش کمی خم شد و با دست به میز شاهزاده ها اشاره کرد و با لبخند گفت:

–خوش آمدی بانوی جوان... بهتره دیگه بنشین.

امیلی لبخند محوی زد و به سمت میز برگشت. نگاهی به کتی که لباسی مانند خودش پوشیده بود و شکوفه ی طلایی بر کنار موهایش میدرخشید، انداخت که تازه برای خوردن آماده میشود. راهش را کج کرد و صندلی کنار او را که کنار آیدن قرار داشت، برای نشستن انتخاب کرد.

صندلی اش را کمی جلو کشید و نگاهی به میز رنگارنگ انداخت... چند نوع سوپ، خوراک، سالاد و دسر به همراه پنج مرغ بریان بزرگ در فواصل معین در کنار سایر غذاها چیده شده بود.

سنگینی نگاه برایشان که در صدر دیگر میز نشسته بود را بر خود احساس میکرد ولی نگاهش را به سمت او نیانداخت... دلش هنوز با او صاف نشده بود و اینکه دوباره رابطه شان به حالت قبل برگردد را کمی زود میدانست. آیدن با لبخند مرموز، ظرف خوراک گوشت را به سمت امیلی گرفت و گفت:

–بفرمایین، شاهزاده امیلی!

امیلی نفسش را پر صدا بیرون داد و زیر چشمی به میز اعظم که همه مشغول صحبت بودند انداخت، سپس برگشت و از لای دندانهایش آهسته گفت:

- آیدن! اصلا موقع مناسبی رو برای شوخی گیر نیاموردی چون من الان اصلا اعصاب ندارم!...

و همانطور که چنگک را از ظرف خوراک بر میداشت تا مقداری بردارد گفت:

-لطفا هم به دوستت برایان بگو که خواهشا با نگاهش غذا رو بهم کوفت نکنه!

جیمز جام نوشیدنی سرخ را پایین آورد، سرش را کمی بلند کرد و بلند گفت:

-هی برایان! غذا تو بخور...

امیلی با حرص گفت:

-فکر نمیکنی گوش کردن به حرفای دیگران کار بدی باشه؟

جیمز خونسرد شانه ای بالا انداخت و جامش را نزدیک برد تا بنوشد، اما همان لحظه جام در دستش ترکید و باعث شد تا نوشیدنی سرخ رنگ، لباسش را رنگی کند. بقیه دخترها و پسرها به سمت امیلی نگاه کردند که حالا چشمانش میدرخشید. امیلی شانه ای بالا انداخت و مشغول شد. کتی همانطور که چنگالش را در نخودفرنگی فرو میکرد گفت:

-بهتره امشب سربه سر امیلی نذارین.

دیانا نخودی خندید و همانطور که دستمال پارچه ای را به سمت جیمز گلوله میکرد گفت:

-صدبار بهت گفتم فالگوش نایست!

به جز نگاه های دائم برایان و مسخره بازی های جیمز و آیدن، درکل میشد گفت که امیلی شب خوبی را گذرانده بود.

در اتاق کتی که سه اتاق با اتاق خودش فاصله داشت را بست و به سمت اتاق خودش رفت. نگاهی به لیندا کرد و گفت:

-لیندا... پدر و مادرم چطور آدمایی بین مردم اینجا بودن؟

لیندا نگاهی پرمحبت به امیلی انداخت و گفت:

-فقط میتونم بگم که وریدین هیچ وقت اونا رو فراموش نمیکنه.... مرگ اونا بی دلیل نبود بانو... اونا برای شرافت و دفاع از مردم سرزمینشون خدمت کردن... اونا هیچ وقت از اینکه ناخواسته انتخاب شدن، شکایتی نداشتن... همین اونا رو اسطوره کرد.

امیلی نفس عمیقی کشید تا بغضش را فرو خورد. حداقل دیگر احساس پشیمانی از آمدن به این سرزمین نمی‌کرد و بالعکس، تصمیم گرفته بود تا تمام توان خود را برای ثابت کردن خود به کار گیرد. دست لیندا را فشرد و گفت: -لیندا دیگه کاری نیست... برو استراحت کن.

لیندا لبخندی زد و راهش را برگرداند.

-پس، فردا صبح می بینمتون!

امیلی دستی برایش تکان داد و در سنگین چوبی اتاقش را باز کرد. باد ملایم، حریر سفید رنگ پرده را به ر***ق**ص درآورده بود و فضای اتاق را خنک میکرد. نگاهش به لباس صورتی تاشده ای افتاد که بر روی تخت قرار داشت و مطمئن بود که لیندا یا خدمتکار دیگری آن را آماده کرده است. به سمت میز رفت و بعد از درآوردن نیم تاج از سرش، لباسش را با لباس خواب لطیف صورتی تعویض کرد. آرام بر زیر ملحفه ضخیم خزید و چشم برهم نگذاشته، خواب او را درآغوش کشید.

فصل بیست و یکم (قلعه)

با صدایی که مرتباً اسم او را صدا میزد، چشمانش را با کرختی باز کرد. لیندا و چند خدمتکار دیگر بالای سرش ایستاده بود و مرتباً او را صدا میزد تا از خواب بیدار کند.

-صبح بخیر بانو.

امیلی با چشمان پف کرده صیحه ای از ترس کشید، در جایش سیخ نشست و گفت:

-چه خبر شده لیندا؟

-بانو وقت صبحانه ست... درضمن دوک اسپایک گفتن که شما و بقیه شاهزادگان به محوطه پشت کاخ برید.

-نیک؟ برای چی میخواد ماروبینه؟

-دقیق اطلاع ندارم ولی به دستور لُرد جیکوب شما رو خواسته... درضمن بعد از ملاقات با دوک اسپایک باید به قلعه برین.

-قلعه دیگه کجاست؟

-محل آموزشتون بانو.

امیلی پوفی کشید و آب دهانش را قورت داد...دستش را به عادت همیشه برای توضیح دادن تکان داد و گفت:

-ببین... من میدونم که از روی ادای احترامه.. ولی... یه لطفی در حقم بکن و برای بیدار کردنم این همه آدم بالای سرم ردیف نکن! خودت باشی کافیه.

و از تخت پایین آمد. به سمت دری که به حمام و دستشویی منتهی می شد رفت تا صورتش را بشوید و کمی از یف چشمانش کم کند.

-من باید اینا رو بیوشم؟!

از حمام خارج شده بود که لباسهای در دست لیندا متعجبش کرد. به لباس های نسبتا پسرانه زرشکی، شنل نسبتا ظخیم سیاه و چکمه های بلند چرمی اشاره کرد و با صورت چروک شده گفت:

-لیندا... فکر نمیکنی اینا لباس های پسرانه باشه؟!

لیندا آنها را بر روی تخت قرار داد و گفت:

-نه بانو... اینا لباس های رزمه... برای تمرینات رزمی یا موقعی که به قلعه میرین، باید این لباسهارو بپوشین تا راحت باشین.

امیلی سری به تفهیم تکان داد و لباسهایش را پوشید. درواقع، لباسها از آنچه که فکرش را میکرد، راحتتر بودند درحالی که درظاهر اینطور نشان نمیداد.

لیندا آخرین ردیف از موهای امیلی را بافت، با روبان آن رابست وبعد از قرار دادن نیم تاج بر روی سر امیلی گفت:

-تموم شد. حالا دیگه گرمتون نمیشه.

-ممنون لیندا... با موهای باز نمیتونم کاری بکنم...

پای راستش را کمی تکان داد و گفت:

-لیندا... این چکمه ها کمی تنگه... یادت باشه اینو تعویض کنن.

لیندا سری تکان داد و گفت:

-یادم میمونه... حالا بهتره برین به تالار غذاخوری. بعد از صرف صبحانه، برنارد شمارو تا محوطه پشتی راهنمایی میکنن.

امیلی دوان دوان از اتاق بیرون رفت و خود را با سرعت به تالار رساند. درواقع زندگی در کاخ در صورتی که او یکی از وراثت تاج و تخت بشمار میرفت، خیلی هم بدنبود. اما اولین چیزی که باید در دستور کار خود قرار میداد، آشنا شدن با زیر و زبر کاخ بود... از نظر او، کاخ مرمر یکی از پیچیده ترین مکانهایی بود که احتمال گم شدن در آن زیاد میرفت.

با عجله به تالار وارد شد. از صحبت و گفتگوی بین افراد، همه‌ی ای در تالار پیچیده بود. در مسیر نشستن بر صندلی در کنار فلوریا، دستی برای ملکه آنا و مارگارت تکان داد و نشست. جام آب پرتقال را برداشت و بعد کمی نوشیدن آرام گفت:

-صبح بخیر فلوریا... چه چیزی رو از دست دادم؟

فلوریا جامش را پایین آورد و بعد از نگاهی که به برایشان کرد، گفت:

-برایان داشت درمورد تو با دیانا حرف میزد... میگفت که امیلی خیلی داره این مسئله رو کش میده. دیانا هم گفت روابط بین تو و امیلی به من ربطی نداره... با خودش صحبت کن.

دست امیلی لحظه ای در هوا ماند. نگاه گذرای به نیم تاج طلایی فلوریا که مثل دو طناب درهم تابیده بود انداخت و سرش را نزدیک تر کرد...

-به برایشان اهمیتی نمیدم... از شما دلگیر نیستم که چیزی نگفتین ولی اون حداقل میتونست یه مختصر توضیحی بده!

فلوریا شانه ای بالا انداخت و نگاهی به لباس امیلی انداخت...

-این لباسا واقعا باحاله... نه؟

امیلی دستی را که نان برشته ای را گرفته بود، چپ و راست کرد و گفت:

-اوهوم... حداقل از شرّ اون آستینای بلند راحتم.

سپس تکه ای از نان را کند و در زرده تخم مرغ عسلی صبحانه اش زد... سپس همانطور که با بدجنسی به برایشان زل زد، نان را درون دهانش چپاند.

فصل بیست و یکم (قلعه)

با صدایی که مرتباً اسم او را صدا میزد، چشمانش را با کرختی باز کرد. لیندا و چند خدمتکار دیگر بالای سرش ایستاده بود و مرتباً او را صدا میزد تا از خواب بیدار کند.

-صبح بخیر بانو.

امیلی با چشمان پف کرده صیحه ای از ترس کشید، در جایش سیخ نشست و گفت:

-چه خبر شده لیندا؟

-بانو وقت صبحانه ست... درضمن دوک اسپایک گفتن که شما و بقیه شاهزادگان به محوطه پشت کاخ برید.

-نیک؟ برای چی میخواد ماروبینه؟

-دقیق اطلاع ندارم ولی به دستور لُرد جیکوب شما رو خواسته... درضمن بعد از ملاقات با دوک اسپایک باید به قلعه برین.

-قلعه دیگه کجاست؟

-محل آموزشتون بانو.

امیلی پوفی کشید و آب دهانش را قورت داد...دستش را به عادت همیشه برای توضیح دادن تکان داد و گفت:

-ببین... من میدونم که از روی ادای احترامه.. ولی... یه لطفی در حقم بکن و برای بیدار کردنم این همه آدم بالای سرم ردیف نکن! خودت باشی کافیه.

و از تخت پایین آمد. به سمت دری که به حمام و دستشویی منتهی می شد رفت تا صورتش را بشوید و کمی از پف چشمانش کم کند.

-من باید اینا رو بیوشم؟!

از حمام خارج شده بود که لباسهای در دست لیندا متعجبش کرد. به لباس های نسبتا پسرانه زرشکی، شنل نسبتا ظخیم سیاه و چکمه های بلند چرمی اشاره کرد و با صورت چروک شده گفت:

-لیندا... فکر نمیکنی اینا لباس های پسرانه باشه؟!

لیندا آنها را بر روی تخت قرار داد و گفت:

-نه بانو... اینا لباس های رزمه... برای تمرینات رزمی یا موقعی که به قلعه میرین، باید این لباسهارو بپوشین تا راحت باشین.

امیلی سری به تفهیم تکان داد و لباسهایش را پوشید. درواقع، لباسها از آنچه که فکرش را میکرد، راحت بودند درحالی که درظاهر اینطور نشان نمیداد.

لیندا آخرین ردیف از موهای امیلی را بافت، با روبان آن رابست وبعد از قرار دادن نیم تاج بر روی سر امیلی گفت:

-تموم شد. حالا دیگه گرمتون نمیشه.

-ممنون لیندا... با موهای باز نمیتونم کاری بکنم...

پای راستش را کمی تکان داد و گفت:

-لیندا... این چکمه ها کمی تنگه... یادت باشه اینو تعویض کنن.

لیندا سری تکان داد و گفت:

-یادم می‌مونه... حالا بهتره برین به تالار غذاخوری. بعد از صرف صبحانه، برنارد شمارو تا محوطه پشتی راهنمایی میکنن.

امیلی دوان دوان از اتاق بیرون رفت و خود را با سرعت به تالار رساند. درواقع زندگی در کاخ در صورتی که او یکی از وراثت تاج و تخت بشمار میرفت، خیلی هم بدنبود. اما اولین چیزی که باید در دستور کار خود قرار میداد، آشنا شدن با زیر و زبر کاخ بود... از نظر او، کاخ مرمر یکی از پیچیده ترین مکانهایی بود که احتمال گم شدن در آن زیاد میرفت.

با عجله به تالار وارد شد. از صحبت و گفتگوی بین افراد، همه‌ی ای در تالار پیچیده بود. در مسیر نشستن بر صندلی در کنار فلوریا، دستی برای ملکه آنا و مارگارت تکان داد و نشست. جام آب پرتقال را برداشت و بعد کمی نوشیدن آرام گفت:

-صبح بخیر فلوریا... چه چیزی رو از دست دادم؟

فلوریا جامش را پایین آورد و بعد از نگاهی که به برایشان کرد، گفت:

-برایان داشت درمورد تو با دیانا حرف میزد... میگفت که امیلی خیلی داره این مسئله رو کشیده. دیانا هم گفت روابط بین تو و امیلی به من ربطی نداره... با خودش صحبت کن.

دست امیلی لحظه ای در هوا ماند. نگاه گذرای به نیم تاج طلایی فلوریا که مثل دو طناب درهم تابیده بود انداخت و سرش را نزدیک تر کرد...

-به برایشان اهمیتی نمیدم... از شما دلگیر نیستم که چیزی نگفتین ولی اون حداقل میتونست یه مختصر توضیحی بده!

فلوریا شانه ای بالا انداخت و نگاهی به لباس امیلی انداخت...

-این لباسا واقعا باحاله... نه؟

امیلی دستی را که نان برشته ای را گرفته بود، چپ و راست کرد و گفت:

-اوهوم... حداقل از شرّ اون آستینای بلند راحتم.

سپس تکه ای از نان را کند و در زرده تخم مرغ عسلی صبحانه اش زد... سپس همانطور که با بدجنسی به برایشان زل زد، نان را درون دهانش چپاند.

امیلی به موقع از قاش زین چسبید تا از آن طرف به پایین پرت نشود. نیک افسار را به دستش داد و گفت:

-امروز یاد میگیرین. فقط بهش بگین که کجا میخواین برین، اون شما رو مستقیم به همون جا میبره. اسب خیلی کمیابیه... خوب مراقب باشین بانو.

سپس عقب رفت.

امیلی پاهایش را در رکاب گذاشت، افسار را در دستش فشرد و نگاهی به نیک انداخت... سپس سرش را کمی نزدیک گوش های اسب برد و گفت:

-برو به قلعه سوئیفت... باید پیش جیکوب برم.

با پایان یافتن سخن امیلی، اسب شیهه بلندی کشید و بر روی دوپای عقب ایستاد و باعث شد تا امیلی از ترس به گردن سوئیفت بچسبد. داد برایش را از پشت سر شنید که گفت:

-مواظب باش امیلی.

اما دیگر دیر شده بود و اسب با سرعت به سمت دروازه خروجی میتازید. شل اش در تندباد حرکت، مدام پیچ و تاب میخورد و گیره ی فلزی آن در جلو گردن امیلی را می آزد. امیلی مدام داد میزد تا افراد از سر راه اسب به کنار بروند... در دومتری دروازه، امیلی فریاد زد:

-دروازه رو باز کنید... دروازه رو باز کنید.

سربازان به موقع به خود آمده و دو چفت غول پیکر آهنی را از هم فاصله دادند تا اسب بتواند بیرون برود. صدای سم اسبان بقیه را از پشت سر میشنید که از کاخ خارج میشدند. از سرعت زیاد اسب، باد وحشیانه به صورت امیلی می کوبید و باعث میشد تا با چشمان تنگ کرده و اشکی به جلو نگاه کند. افسار را محکم در دست گرفته بود و تمام سعی خود را میکرد تا از اسب پایین نیوفتد.

در زمان کوتاهی، سوئیفت از تپه عبور کرد و وارد دهکده شد. افراد متفاوتی که برای امور معمول روزانه خود به خیابان آمده بودند، با کوبش سم های اسبی که به آنها نزدیک میشد، با وحشت از سر راه او کنار میرفتند تا درامان بمانند و امیلی با فریاد مرتباً از مردم عذرخواهی میکرد. چند ثانیه بعد وارد مرکز اصلی دهکده شدند که میدانی نسبتاً بزرگ در وسط آن قرار داشت، با برج ساعتی غول پیکر که امیلی را یاد بیگ بن در لندن می انداخت. این قسمت از شهر را هرگز ندیده بود. در واقع حق با آن سانتور، سابی بود. آنجا خیلی بزرگتر از یک دهکده به نظر میرسید... البته اینجا تنها قسمتی از وریدین بود که امیلی فکر میکرد که حتی به اندازه ی پنج مایل نیز از کاخ دور نشده.

منطقه ای با ظاهر خانه های روستایی و دهکده ای که بیشتر به شهر میخورد تا اینکه دهکده باشد. با خانه هایی کوتاه بلند ولی تقریباً در یک ردیف ارتفاع از جنس چوب و سنگ... مغازه هایی از اجناس و امور مختلف که نور خورشید صبحگاهی در شیشه های تمیز یا غبار آلود و خاک گرفته آن منعکس میشد... مردمی با لباس هایی

روستایی و قدیمی که در خیابان ها و اطراف میدان شهر پرسه میزدند و برای انجام امور خود به این طرف و آن طرف میرفتند.

سوئیفت با سرعت باد از میان مردم عبور میکرد و بدون برخورد با چیزی یا فردی، راه را ادامه میداد. امیلی کمی در جایش صاف شد و افسار را درست بین انگشتانش تاب داد... حالا دیگر ترسی از افتادن نداشت و برعکس، سوارکاری خوبی را تجربه میکرد. به عقب برگشت تا بقیه را ببیند که سوار دیگری را ندید... با خود فکر کرد که بعید است اسبی به گرد پای سوئیفت برسد.

در مدت زمان کوتاهی پس از اینکه از شهر خارج شدند، سوئیفت وارد منطقه ای جنگلی شد... با درختان تنومند و درهم تنیده ی کوتاه قد که مسیر را کمی تیره تر از خارج میکرد و مانع از رسیدن نور خورشید میشد. امیلی نگاهی مشکوک به اطراف انداخت و افسار را کمی کشید....

-هی..... آروم برو سوئیفت.

اسب از سرعت خود کم کرد تا امیلی با دقت بیشتر به اطراف نگاه کند. تنه ی گره دار و کلفت درختان مانع از این می شد تا امیلی بتواند آن سوی درختان را مشاهده کند. پا در رکاب ضربه آرامی به پهلوی سوئیفت زد و گفت:
-سریع برو به سمت قلعه.

اسب سرعت اولیه خود را بازیافت و دوباره به جلو پیش رفت.... سکوت و تاریکی جنگل، احساس بدی را به امیلی القا میکرد.

چند لحظه بعد، توده های درختان به پایان رسید و سوئیفت به همراه سوار خود از سربالایی ملایم خاکی بالا میرفت و گرد و خاک غلیظی در اثر کوبش سم اسب بر زمین ایجاد شده بود. در ادامه راه، پس از اینکه پیچ نسبتاً تندی را رد کرد، امیلی توانست قلعه را مشاهده کند که پر هیبت و کمی ترسناک، در بالای سراشیبی ساکن بود. با سنگ های بزرگ و خاکستری و برج های دیده بانی که امیلی آنها را به مهره های رخ بازی شطرنج تشبیه میکرد.... با دروازه ای چوبی و بزرگ مانند دروازه کاخ مرمر.

سوئیفت بدون دستور از سرعت خود کم کرد و آرام به سمت دروازه جلو رفت. حتی امیلی نمی توانست صدای کوبش سم او را بشنود.

در نهایت، سوار و اسب، در مقابل دروازه توقف کردند و چند لحظه بعد، دروازه بی صدا آرام خود به خود شروع به باز شدن کرد.

پس از باز شدن کامل دروازه، امیلی هنوز اجازه داخل شدن را به سوئیفت نداد و با شک و تردید به داخل قلعه نگاه انداخت. تا جایی که میدان دید امیلی بود، او میتوانست محوطه ای بزرگ با درختان نیمه متراکم و تنومند را ببیند که ساختمان اصلی را پوشش میدادند.... بی هیچ خدمتکار یا سربازی....

امیلی آرام گفت:

- برو داخل سوئیفت.

اسب آرام و بی صدا راه را در پیش گرفت و وارد شد. سپس در مقابل ردیف پلکان سنگی، افسار را کشید و از اسب پایین پرید.

همان لحظه با صدایی که از پشت سر و از سمت ردیف پلکان آمد، امیلی از ترس جیغی کشید و به عقب برگشت. پیرمرد با لباسی زمردی و نسبتاً بلند که در پشت سرش کشیده میشد، جلو آمد و لبخند گشاده ای تحویل امیلی داد...

- منو ببخشین بانو که ترسوندمتون.

امیلی دستی بر روی قلبش گذاشت و گفت:

-اوه... ام... جیکوب... منو ترسوندی.... اینجا کمی خوف داره... عجیبه!

-البته که باید اینو بگین... ولی به هر صورت، عادت میکنین سرورم... بهتره که سوئیفت رو به حال خودش بذارین تا موقعی که برمیگردین.

-باز بذارمش؟ اینجوری که فرار میکنه؟

-نه... اون از جایی که شما باشین دورتر نمیره...

سپس دستی که انگشتی عقیق سلیمانی داشت را در هوا، آرام تکان داد و ناگهان کیسه ای از سیب سرخ در جلوی سوئیفت افتاد. اسب آرام سرش را به سمت گونی نزدیک برد و پس از اینکه خوب آن را بو و بررسی کرد، یکی از سیب ها را به دندان گرفت.

امیلی از سوئیفت چشم برداشت و به دنبال جیکوب از پله ها بالا رفت. با حرکت دست جیکوب، در چوبی بزرگ باز شد و هردو داخل شدند.

درون قلعه نیز مانند کاخ، چندین مشعل های فروزان داشت با این تفاوت که دیوارها و سنگهای قلعه زمخت تر و ترسناک تر بودند. درون قلعه گویی که شب فرا رسیده باشد، تاریک بود و حرکت شعله های مشعل های پیاپی، سایه های وهم آور بر دیوار ها و کف سرسرا ایجاد میکرد.

امیلی بی حرف به دنبال جیکوب روان شده بود و با چشم های از حدقه بیرون زده مراقب اطراف بود...

-نترسین بانو... اینجا چیز خطرناکی وجود نداره.

امیلی آب دهانش را پرصدا فرو داد و با مکث پرسید:

-اررر... جناب جیکوب...

-منو فقط جیکوب صدا کنین...

-آم... بله.. جیکوب چه کاری بود که گفتی باید بیایم و شما رو ببینیم؟

جیکوب دری در سمت چپ را بدون لمس کردن باز کرد و هر دو وارد اتاقی بزرگ و مدور، با پنجره های قدی متعدد که با پرده های یاقوتی رنگ پوشیده شده بودند، شدند. اتاقی که میزی از چوب بلوط در گوشه ای از آن به چشم میخورد و قفسه های شیشه ای و کمد های مختلفی که در نقاط مختلف اتاق وجود داشت. وسایل و قوطی های مختلف درون قفسه های شیشه ای به چشم میخورد و تا آنجا که لحظه ای به چشم امیلی آمد، متوجه شد که چیزی درون شیشه ای استوانه ای در یکی از قفسه ها می جنبد. امیلی نگاهش را از اتاق گرفت و گفت:

-نمیخواین جوابمو بدین؟

جیکوب به مبل های ارغوانی رنگ اشاره کرد و گفت:

-بنشینید تا براتون توضیح بدم.

امیلی بر روی مبل سه نفره ای مقابل جیکوب نشست و منتظر به او خیره شد. پس از اینکه سینی حاوی تنگی از آب انگور قرمز و دو جام بر روی میز ظاهر شد، جیکوب گفت:

-چقدر از چیز هایی که اطرافتون هست و به خاطرشون به وریردین اومدین میدونین؟

امیلی مستقیم به چشمان عسلی جیکوب خیره شد و گفت:

-خب... تا اونجایی که یکی از اهالی دهکده بهم گفته، افرادی هستن که در هردوره به دنیا میان، با ویژگی های خاص که انگار مثل حلقه های یه زنجیره، هی اضافه میشن و اونو طویل تر میکنن... و بخاطر اتفاقی که سالها پیش افتاده، گروهی از مردم از این سرزمین طرد شدن و نمیتونن به اینجا برگردن چون اون افراد خاص نمیگذارن.

-درسته... ولی حالا وقتشه که کامل ترش رو بشنوین.

حدود دویست و سی سال پیش، زمانی که وریر دین به پهناوری حالا نبود، تعداد افراد معدودی با برخی توانایی ها به دنیا اومدن... توانایی هایی که افراد عادی وریردین نداشتن و به اصطلاح، جادوگران اولیه وریردین به حساب میومد. هیچ کس اعتراضی نداشت و البته، خانواده های اونها به داشتن چنین فرزندان افتخار میکردن چراکه به خدمت پادشاهان هشتگانه و کاخ درمیومدن و یکی از افراد رتبه دار میشدن تا از این سرزمین محافظت کنن و این روند تولد این افراد با همین تعداد معدود تا چندین سال بعد ادامه پیدا کرد... تازمانی که شاه داریان یکی از پادشاه هشتگانه شد... در ابتدا پادشاه عادل و توانگری بود مثل بقیه، ولی توهم و تسلط جادوی سیاه بر اون، اونو عوض کرد و تبدیلیش کرد به یه پادشاه خیانت کار... به اون چیزی که در اختیار داشت قانع نشد و سعی کرد تا جایگاه دیگر پادشاهان رو تصاحب کنه و یک پادشاهی بسازه البته در زیر سایه جادوی سیاه... اما افرادی که با

قدرت جادو بدنیا اومده بودن، مانع شدن و از مادرخودشون، طبیعت، درخواست کمک کردن... مخالفت اونها با پیوستن به نیروهای شاه داریان، باعث شد تا شاه علیه دیگر پادشاهان شورش کنه و با توطئه، باعث شد تقریباً سه چهارم از جمعیت وریردین زنده زنده در آتش سوزانده بشن تا از ادامه نسل اون جادوگران جلوگیری کنه... اما با اینکه اون جادوگران و خیل زیادی از مردم بیگناه رو کشت ولی جادوی اونها پابرجا موند و باعث شد تا شاه داریان رو از وریردین طرد بشه... البته این یه حفاظته که به خود ما بستگی داره... طبیعت این قول رو قبول کرده که به افراد معدودی از جادوگرانی که بدنیا میان، ویژگی های فطری برتر دیگه ای هم بده تا از سرزمینشون دفاع کنن که بهشون هرو میگیریم... درواقع این بزرگترین مانع شاه داریانه تا بتونه دوباره به این سرزمین برگرده و حتی اگر زمانی برسه که تنها یک هرو در وریر دین باقی بمونه، اون باز هم نمیتونه برگرده... به خاطر همین هم شاه داریان ارتشی از افراد خودش که حاضر به برگشت به وریردین نشدن رو روز به روز گسترش داد... ارتشی ملقب به سایه ها برای از بین بردن هروها تشکیل داد...

-اما... مردم میدونن... میدونن که اون چه نیتی داره، پس چجوری افراد رو دور خودش جمع میکنه؟

-امیلی، راه های متفاوتی برای جذب و تله وجود داره... اونقدر وسیع و قوی که حتی باعث شده تا فرزند بزرگ شاه مارتین و ملکه ماتیلدا به اونا بپیونده..

امیلی لحظه ای اجزای صورت جیکوب را از نظر گذراند و گفت:

-پیتتر؟ برادر برایان؟

-بله.. و واقعا مایه تاسفه. البته این افراد خیلی کم اند... شاه داریان نفوذ ضعیفی بر روی مردم وریردین داره ولی خب... مردم سرزمین های دیگه رو به وعده مقام و منصب به سمت خودش میکشونه... حالا هم ارتش وسیعی از افرادی رو داره که در ازای بخشیدن روح پاک انسانیت، خواری و ذلت رو پذیرفتن... مردم به خاطر روح سیاه و ناپاکشون اونها رو تار تارین میکنن...

امیلی با چشمان درشت شده گفت:

-مگه... شاه داریان هنوز زنده ست؟ اما این مال دو قرن پیشه!

جیکوب مقداری از نوشیدنی انگور را درون جام دور طلایی ریخت و به سمت امیلی گرفت...

-بله امیلی. گفتم... افرادی که به خدمت شاه داریان درمیان، روح والای انسانیت رو به اون میفروشن تا روزی به وعده های دروغین شاه داریان برسند... اون با روح افراد دیگه تا امروز جاودانه مونده. این هم یکی از روش های جادوی سیاهه....

امیلی همانطور که انگشتانش را به دور جام فشار میداد لحظه ای درنگ کرد و گفت:

-پس... پس به خاطر همین بود؟... اون شبی که این افراد، تارتارین ها، دنبال من و کتی بودن، من یکیشونو زخمی کردم... اما بجای خون مایع سیاه رنگ از بدنشون میومد...

-بله.. درسته... وجودشون با مکانی که برای زندگی انتخاب کردن عجین شده... خون از رشمنده... بدن اونها نمیتونه این ارزش رو درک کنه و به خاطر همین هم چیزی مثل اب های باتلاق های ماریش درون وجودشون جریان داره...

مکثی ایجاد شد و جیکوب ادامه داد:

-پدر شما آخرین هرو از نسل قبل بود... حالا شما و هفت شاهزاده ی دیگه، هروهای زنده ی نسل جدید هستین... توانایی جادو علاوه بر توانایی ویژه و متفاوتی که هرکدومتون دارین، در وجودتون هست و باعث میشه تا به روش های متفاوتی، سلاحی زنده در برابر شاه داریان باشین.

مغز امیلی با اطلاعات جدید به کار افتاده بود و مثل چرخ دنده های ساعت به سرعت میچرخید...

-اون خنجر... خنجر طلایی که به ادوارد دادم...

جیکوب به قفسه ای پشت سر امیلی اشاره کرد و گفت:

-اون خنجرها... آه بله... نفرین شده اند... یکی از سلاح های شاه داریانه... البته خوشبختانه اون خنجر نفرین نشده بود... ولی خنجرهای طلایی با داغ کلاه خود، نشان یاران نزدیک شاه داریانه... فقط افراد کمی از ارتشش از این خنجرها دارن...

نگاه امیلی به انگشتر بزرگ جیکوب چرخید و گفت:

-این انگشترها... اینا چین؟

همان لحظه در بزرگ باز شد و هفت نفر دیگر وارد شدند.

امیلی نگاهش را از برابیان به سرعت گرفت و جام را به سرعت سرکشید. دیوید خود را کنار امیلی انداخت و گفت:

-آخرین نفر از همه چیز مطلع شدی ولی داری بیشتر از همه ما چیز یاد میگیری!

جیکوب لبخندی زد و بعد از پدیدار کردن هفت جام دیگر بر روی میز گفت:

-چیز خاصی نبود جناب دیوید... فقط داشتم همون اطلاعات کلی رو برای امیلی توضیح میدادم.

سپس از جای برخاست و همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

-بعد از اینکه کمی استراحت کردین، به تالار پیشگویی بیاین.

جیمز سری تکان داد و در بسته شد. بقیه نیز به سمت مبل ها آمدند تا لختی استراحت کنند. برایان بعد از برداشتن جامی از آب انگور، به سمت امیلی رفت و بر روی دسته ی سمت او نشست.... کمی از محتوی جام را نوشید و گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر زود برسی...

امیلی نگاهی به تنگ بلوری که مدام پر و خالی می شد انداخت و گفت:

-سوئیفت خوب میتازه!

برایان جامش را کمی تکان داد و با مکث گفت:

-بابت اتفاقاتی که پیش اومده متاسفم.

امیلی نگاهی به بقیه کرد و درحالی که از جایش بلند میشد گفت:

-باید کمی صبر کنی... فعلا افکارم در مورد تو صاف نشده.

از برایان چشم برداشت و به دنبال دیوید و فلوریا که از تالار خارج میشد رفت... بقیه نیز تک و توک در پی آنها روان شدند.

فصل بیست و دوم (قدرت)

امیلی همانطور که پایش را با احتیاط بر روی پله های فرسوده میگذاشت گفت:

-اینجا رو برای چی ساختن؟

فلوریا نگاهی به سقف و دیوار ها انداخت و گفت:

-مادرم میگه از زمانی که جادوگران متولد شدن، این قلعه رو برای انجام کارهاشون ساختن و نسل های بعدی رو اینجا پرورش میدن... البته امروز سه شنبه س و روز تعطیله....

امیلی پوزخند زد و گفت:

-یعنی چی؟ شنبه و یکشنبه تعطیله...

-نه امیلی... توی این سرزمین و اینجا با بریتانیا فرق داره... اینجا و سرزمین های اطراف، سه شنبه و چهار شنبه تعطیله. به خاطر همین که قلعه انقدر سوت و کوره و گرنه در روز عادی اینجا پرسروصدا ترین نقطه میشه... جادوگران اینجا کار میکنن....

-چی؟ یعنی... اینجا یه جورایی مثل کارخونه میمونه؟

دیوید این بار جواب داد:

–نه خیلی، ولی خب اینجا خیلی بزرگه... اونقدر که توی این زمان که تعداد افراد جادوگر بیشتر از گذشته شده و چندصد نفرن، میان اینجا کار میکنن... امور مربوط به جادو... البته افرادی هم از سرزمین های همسایه برای کار به اینجا میان.

–با چی؟

فلوریا–خودشون رو تو یه زمان غیب و در ثانیه بعدی در مکانی دیگه ظاهر میکنن. به همین راحتی!

امیلی با قیافه نه چندان قانع، نگاهی به اطراف انداخت و سر تکان داد.

فلوریا بازوی او را کشید و گفت:

–اون سمت نه.... این اتاق امیلی!

به همراه فلوریا وارد راهرویی کوتاه در سمت راست شدند... با دری به اندازه معمولی و چوبی با کوبه ای به طرح عقاب....

صدایی رمز آلود در نزدیکی آنها به گوش رسید که پرسید:

–اسم رمز؟

دیوید با صورت جمع شده گفت:

–چی؟

صدای رمز آلود که امیلی سرگردان به دنبال منبع آن میگشت گفت:

–سرورم اسم رمز رو بگین!

فلوریا– اما ما نمیدونیم!

همان لحظه در از آن طرف باز شد و جیکوب رو به کوبه عقاب گفت:

–هی... بسه دیگه! رمز چه کوفتیه که میپرسی؟!

صدای قهقهه ای آمد و بعد به خاموشی گرایید.

–هه هه... مسخره! ظاهرا اجداد جادوگران خیلی نمکی ان....

دیوید از خشم پوفی کشید و به داخل اتاق رفت. بقیه نیز به خاطر کوچک بودن چهارچوب بیضی در، تک تک وارد شدند.

این بار اتاقی با دیوارهای شیشه‌ای و پرده‌های بلند سفید... قفسه‌هایی مملو از گوی‌های بلورین که بر روی پایه‌های فلزی قرار داشتند... چند صندلی چوبی ساده نیز پراکنده در اتاق وجود داشت و میزی دایره‌ای بزرگ در وسط که جیکوب پشت آن ایستاده بود.

نزدیک تر که شدند، امیلی توانست جعبه مستطیلی فلزی را که طرح‌های برجسته‌ی شکوفه داشت را در دستان جیکوب ببیند... همگی در نیم دایره مقابل جیکوب ایستادند و جیکوب گفت:

–خب... حالا که این بار همتون هستین، زمانش رسیده که حلقه‌ها تون رو بهتون بدم.

امیلی اخم محوی کرد و جیکوب در جعبه را گشود. آن را بر روی میز قرار داد و امیلی هشت حلقه نقره با نگین‌ها و رکاب‌های متفاوت از نقره را درون آن دید... حلقه‌هایی از جواهرات صیقلی که از سمت چپ که امیلی ایستاده بود، به ترتیب از کهربا (عسلی تیره)، اوپال (آبی هفت رنگ)، تافیت (بنفش تیره)، زمرد (سبز)، پینیت (قهوه‌ای)، الکساندریت (فیروزه‌ای الماسی)، یاقوت سرخ (قرمز) و زبرجد (سبز زیتونی) بودند.

–خب... ام... بهتره به ترتیب حلقه‌ها تون وایستین... جناب آیدن سمت چپ بایستن... بعد بانو دیانا، بانو رزالین، جناب برایان، جناب جیمز، بانو امیلی، جناب دیوید و بانو فلوریا!... نه آیدن... اونجا نه... کنار دیانا... آها... درست شد!

امیلی رفت و بین جیمز و دیوید قرار گرفت...

–حالا حلقه‌ها تونو بردارین... حلقه‌های مقابل هر فرد، مال اون شخصه.

همه با گنجی به یکدیگر نگاه میکردند و منتظر بودند تا یکی آغازگر باشد. رزالین وفی کشید و حلقه‌ی سوم را برداشت. با عمل او، بقیه نیز به سمت حلقه‌ها دست بردند.

امیلی سری تکان داد و نگاهی به جعبه کرد... به ردیف حلقه‌ها نگاه کرد و از سمت راست، سومین حلقه را برداشت... نگاهی به دو فرد کنارش انداخت که هر کدام حلقه‌های خود را برداشته بودند.

حلقه‌ی نقره با نگین بزرگ و الماسی به رنگ فیروزه‌ای رکاب عجیبی داشت... کنده‌کاری‌های ظریف و صیقلی با طرح دو برگ در دو طرف نگینش که به اندازه‌ی یک فندق بود.

امیلی حلقه را بین انگشتانش بازی داد و گفت:

–باید کدوم انگشتمون بندازیم جیکوب؟

–خب بهتره که انگشت اشاره راست باشه... چون بیشتر نیاکان ما به این انگشت می انداختن.

امیلی سری تکان داد و با احتیاط حلقه نسبتاً بزرگ را در انگشتش کرد. گویی جریانی قوی از الکتریسیته از سرش ایجاد شد و تا پاهایش امتداد یافت. نیرویی عجیب و ناخودآگاه که انگار به او شوک وارد کرد. کم کم

احساس لذت، خوشی و قدرت بطور نامحسوس در زیر پوستش جریان یافت و باعث شد تا لبهایش به لبخند باز شود.

با حیرت دستش را چند بار مشت و باز کرد و پشت و رو کرد... نیرویی عجیب در او بوجود آمده بود... نیرویی ناشناس یا حتی جادویی.

خیره به بازتاب های بنفش سطوح صیقلی جواهر، با حرف جیمز سرش را برگرداند...

-چرا من دارم تار میبینم؟

جیکوب- بهتون توصیه میکنم عینکتون رو بردارین... دیگه بهش نیازی ندارین!

جیمز با تعجب عینک را از چشم برداشت و در کمال ناباوری با لبخند پهنی گفت:

-واو! چطوری؟... یعنی...

جیکوب- این حلقه ها، حلقه های جادو هستند... درسته که در وجود جادوگر توانایی انجام کارهای خارق العاده وجود داره ولی این حلقه ها، قدرت صاحبانشون رو افزایش میده... به تعریف دیگه، این حلقه ها هستن که باعث میشن تا صاحبانشون در هر لحظه و مکان، جادو رو انجام بده اما بدون این حلقه ها هم جادوگران میتونن شگفت انگیز باشن اما در موارد معدودی... مثلاً در موقعی که در خطر باشن یا لذت و عصبانیت شدید...

دیانا- پس با این حساب، حلقه شما از همه قدرتمند تره!

جیکوب- نه دیانای عزیز... قدرت اصلی در وجود جادوگره. این حلقه نیست که جادو میکنه، این صاحب حلقه است. حلقه فقط باعث میشه تا قدرت جادوگر نمود پیدا کنه و فقط یه وسیله ست...

دیوید- پس هیچ کس نمیتونه از حلقه ی فرد دیگه استفاده کنه؟

جیکوب به نفی سری تکان داد و دستانش را در پشت قلاب کرد. امیلی نگاهی به حلقه ی فلوریا انداخت که رکاب حلقه ی او نیز طرح های عجیبی داشت...

-این حلقه ها... کی این ها رو ساخته؟ خیلی ظریف ولی محکمه.

-گوبلین ها... این انگشتر ها کار جن های کوتوله ست... ما انسانها نمیسازیم... فقط اونها هستن که میدونن چه سنگی متعلق به چه جادوگریه...

رزالین- از کجا؟

-ما نمیدونیم... هر نوع از موجودات، رازهای خودشون رو دارن که چندان دوست ندارن که دیگران از اونها باخبر بشن.

امیلی نگاهی دیگر به انگشتر خود انداخت....

-همیشه باید پیشمون باشه؟

-اوه... صد البته.

امیلی سری تکان داد... یعنی حلقه های والدینش کجا بود؟

جیمز - توی تالار جواهرات کاخ!

امیلی با تعجب به جیمز نگاه کرد که با بهت به او نگاه میکرد.

-من میتونم ذهن شماها رو بخونم!

فلوریا هین بلندی کشید و منزجر به جیمز نگاه کرد...

فلوریا - لعنتی!

امیلی با دهان باز به او نگاه کرد که دیوید گفت:

-تو کشوی میز یه کتابه قطوره!

امیلی برگشت و با مکث کشوی کنار دستش را بیرون کشید. با دیدن کتاب قطور و جلد چرمی، به سمت بقیه برگشت و گفت:

-این دیگه چیه؟

به سمت جیکوب چرخید و گفت:

-چه بلایی داره سر ما میاد؟

جیکوب درحالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-توانایی های خاصتون داره شروع به فعالیت میکنه.

رزالین دیوید را با انگشت نشانه گرفت و گفت:

-تو!

دیوید با ترس گفت:

-من چی؟

-تو میتونی هر چیزی که دیده نمیشه رو ببینی؟!

دیوید سرش را کمی خاراند و گفت:

-فکر... فکر کنم!

رزالین انگشتش را به سمت جیمز چرخاند و گفت:

-شما دوتا!... من اصلا احساس راحتی ندارم!... شما میتونین آبروی آدم رو ببرین!

جیمز دستی به چرند تکان داد و گفت:

-بس کن رزالین!... ما همچین کاری نمیکنیم!

و به دیوید نگاه کرد. او نیز به سرعت تایید کرد ولی رزالین همچنان نامطمئن به آن دو نگاه میکرد. در ذهنش آرام مجسم کرد که به جیمز و آیدن اجازه نمیدهد تا از توانایی هایشان بر روی او استفاده کنند.

جیمز - دیدی! حالا دیگه من نمیتونم ذهنت رو بخونم.

دیوید - منم دیگه نمیتونم گل پشت سرت رو ببینم.

رزالین لحظه ای متحیر به آن دو نگاه کرد و سپس لبخندی خبیثانه بر لبش نشست...

-من بهتون اجازه ندادم!

دیانا - چجوری؟

-کافیه تو ذهنت مجسم کنی که به اونها اجازه این کارو نمیدی... همین!

دیانا چشمانش را بست و در همان لحظه داد جیمز به هوا رفت و با عصبانیت گفت:

-خیلی ممنونم ازت رزالین!

امیلی فوراً در ذهن مجسم کرد که به آن دو اجازه استفاده از توانایی هایشان را نمیدهد... اصلاً دوست نداشت که تصورات و تفکراتش را با کسی دیگر به اشتراک بگذارد.

آیدن یقه لباسش را از بدن کمی فاصله داد و گفت:

-چقدر گرمه!

همان لحظه پنجره ها به سرعت باز شدند و نسیم خنکی به درون اتاق جریان یافت. برایان با خنده نصفه و نیمه به آیدن نگاه کرد و گفت:

-باد؟

آیدن با شک دوباره گفت:

-خیلی گرمه... خیلی!

شدت باد بیشتر شد و از برخورد با لبه های پنجره سوت میکشید. امیلی چشمانش را تنگ کرد و آیدن ادامه داد:

-دلم بارون میخواد!

قطرات درشت باران همراه با باد شدید که به درون اتاق راه میافت، باعث شد تا همگی جز آیدن دستهایشان را جلوی صورتشان بگیرند...

-آلاسکا... سرما و برف آلاسکا...

برف و بوران شدید اتاق را در مدت زمان کوتاهی سفید پوش کرد. گونه ها و پوست صورت امیلی از سرما به سوزش افتاده بود. رزالین برف را از جلوی دهانش پاک کرد و داد کشید:

-کافیه! تمومش کن پسره ی احمق...

اما آیدن انگار که صدای رزالین را نمیشنید. امیلی با عصبانیت به سمت آیدن رفت و بی حرف، مشت گلوله شده اش را در گونه او خواباند و او را به زمین پرت کرد. برف و بوران به سرعت قطع شد و پنجره ها بسته شدند.

-کری مگه؟

آیدن با بهت به امیلی نگاه کرد و دست بر گونه، گفت:

-برای چی میزنی؟

برایان به سمت امیلی آمد و به بقیه اشاره کرد....

-به سر و وضعمون نگاه کنی می فهمی!

آیدن با چشمان درشت شده به اتاق نگاه کرد که برفی بیست سانتی به زمین نشسته بود... و هیکل های سفید پوش با صورتهای سرخ از سرما که با عصبانیت به آیدن نگاه میکردند.

امیلی برف را از موهایش تکاند که دیانا گفت:

-بقیه مون چه نیرویی داریم؟

برایان شانه ای بالا انداخت ولی امیلی به فکر فرو رفت.... لحظه ای درنگ کرد و اتفاق جرج را به خاطر آورد... خونریزی معده... حرف جیکوب که گفت در زمان لذت یا عصبانیت شدید، جادو اتفاق می افتد....

با تردید به گوی بلورین کوچکی خیره شد و تصور کرد که در همان لحظه گوی میترکد.

همان لحظه، گوی از درون ترکید و خرده های شیشه به همه جا پرتاب شد. دختر ها با جیغ دستهایشان را به جلوی صورتشان گرفتند .

دیوید خرده شیشه ها را از موهایش تکاند و گفت:

-این کار کی بود؟!

امیلی با ترس به بقیه نگاه کرد. نگاهش به بازوی عضلانی برایان کشیده شد و لحظه ای فکر کرد که ماهیچه دوسربازوی او از درد شدید، تیر بکشد.

همان لحظه برایان از درد فریاد کشید و با دست بازوی راست خود را فشار داد...

-آی... دستم... دستم...

امیلی نگاهش را از بازوی او گرفت و درد به سرعت پایان یافت. برایان دستش را از روی بازویش برداشت و به بقیه نگاه کرد. در نهایت، نگاهش بر روی امیلی ثابت ماند که با ترس به زمین زل زده بود.

-امیلی.... تو؟

امیلی آب دهانش را قورت داد و قدمی به سمت در عقب رفت... چیزی در دلش فرو ریخت... او نباید به کسی نگاه میکرد... نگاه او برای بقیه عذاب آور بود...

-من... من..... نمیخواستم...

به سرعت به عقب برگشت و در را باز کرد...

جیمز - اما امیلی...

امیلی بی توجه، به سمت پله هایی که آمده بود دوید... به سرعت از ساختمان قلعه خارج شد و با چشم دنبال سوئیفت گشت... عاقبت آن را نزدیک دروازه دید و بدون اینکه مستقیم به آن نگاه کند، به سمتش دوید... به سرعت سوار بر اسب شد که بقیه از ساختمان خارج شدند....

برایان - نه امیلی...

امیلی ضربه ای به پهلوی سوئیفت زد و گفت:

- با سرعت از اینجا برو.

اسب، شیهه بلندی کشید و بی مهلبا به سرعت برق از دروازه عبور کرد.

فصل بیست و سوم (گورستان)

امیلی با ذهنی مشوش و دلی آشوب، افسار را محکم در دست گرفته بود و به جلو خم شده بود. حتی تصور اینکه او میتواند قصد کند و باعث مرگ افراد اطرافش شود، برایش عذاب آور بود... او نباید به کسی نگاه میکرد... باید از اطرافیانش فاصله میگرفت... طبیعت نباید این نیرو را به او میداد... نباید.....

در مدت زمان کوتاهی، اسب به مرکز شهر رسید. امیلی آرام افسار را کشید و گفت:

-برو گورستان سوئیت... پیش بنجامین و سارا...

اسب شیهه ای از خوشحالی کشید و به سرعت راهش را کج کرد... از مسیر راه تپه فاصله گرفت و در جهتی قائم، شروع به دویدن کرد... از بین مسیرها و کوچه هایی نسبتا تنگ که خانه ها چسبیده به هم و نامتقارن، در آنجا ساکن بودند.

سوئیت با چابکی از میان مردم و خانه ها عبور کرد و در نهایت وارد محوطه سرسبزی شد... با راه خاکی و چمن های اطراف که مزین به یاس های وحشی بودند... درختان راش متعدد و دری فلزی در انتهای مسیر... با تابلوی چوبی نسبتا بزرگ در کنار آن...

-آروم تر برو سوئیت...

سوئیت سرش را تکان داد و آرام یورتمه رفت... در نهایت در مقابل در فلزی و کنار تابلو ایستادند و امیلی افسار را کشید.

نگاهی دقیق به تابلو انداخت که کمی فرسوده و پوسته پوسته شده بود، با نوشته هایی سیاه در زمینه ای که امیلی فکر کرد زمانی طلایی رنگ بوده است. به نوشته دقت کرد و بالاخره توانست خط قدیمی و متکلف آن را بخواند....

"ایمورتال چارنل*2.... آرامگاه پادشاهان و مردم وریدین"

نگاهی به دروازه باز گورستان کرد و آرام به سوئیت ضربه زد...

-آروم برو سوئیت...

اسب آرام بر چمن سبز و مرطوب گورستان جلو رفت... درختان در بین سنگ قبرها قد علم کرده بودند و به همین دلیل، فضای گورستان کمی تاریک تر از خارج بود. نگاه امیلی بین سنگ های ایستاده ای می چرخید که هر کدام متفاوت از دیگری بودند... بلند و کوتاه، باریک یا پهن که هر کدام منزل ابدی شخصی بودند که زمانی در وریدین می زیسته یا حکمرانی میکرد... انسان هایی پیر یا جوان، خشن یا مهربان که حالا زیر خروارها خاک مرطوب دفن شده بودند.

تنها نکته ای که قابل توجه برای امیلی بود، یکسان بودن سنگ قبرهای پادشاهان و ملکه ها با مردم عادی بود... با این تفاوت شناخته میشد که در بالای اسامی شاهان و ملکه ها، عقابی طلایی ضرب شده بود که مثل تابلوی گورستان فرسوده نشده بود و بالعکس، در تاریکی سایه درختان میدرخشید.

اسب را نگه داشت و آرام به زمین آمد. نگاهی به یاس وحشی زیر پایش انداخت که له شده بود و بعد، نگاهی به اطراف انداخت. آرام جلو رفت و تک تک نام سنگ قبرها را خواند، سوئیفت نیز بی صدا و آرام به دنبال امیلی حرکت میکرد...

عاقبت پنج ردیف جلوتر، نگاهش خیره بر دو سنگ خاکستری نسبتاً تازه افتاد... کمی نزدیکتر شد تا اینکه مقابل آنها ایستاد.

"آرامگاه ابدی شاه بنجامین عادل و ملکه ی جاوید، سارا"

امیلی نگاهش را به عقاب طلایی انداخت تا اسم پدر و مادرش اشکش را سرازیر نکند. دستش را به میان یال های سوئیفت برد و آرام چنگ زد. حالا احساساتش چقدر ضد و نقیض و بچه گانه بود. فکر می کرد که تمامی اطرافش تنها اتفاقات ساده و گذری هستند و او از قضا دارای برتری های ذاتی است اما تنها اینطور نبود. این تازه شروع کار بود و همین بی اهمیت بودن شروع توانایی اش، لرزه به اندامش می انداخت. تصور اینکه در آینده قرار است با چه چیزی روبه رو شود، باعث شد تا به برگشت فکر کند... اما فوراً منصرف شد! به کجا برمیگشت؟ اصلاً پیش چه کسی برمی گشت؟ تمامی افراد زندگیش اینجا بودند... ادوارد و مارگارت، کتی و والدینش و حتی والدین سلطنتی اش. احمقانه ترین فکری بود که به حال به ذهنش خطور می کرد.

با صدای خش خش ظریفی در پشت سرش، با ترس به عقب برگشت. با دیدن جیکوب در چندقدمی خود، نفسش را با آسودگی رها کرد. فوراً اتفاق ساعت قبل را به یاد آورد و به سرعت نگاهش را به زمین دوخت. جیکوب آرام جلو آمد و در کنار امیلی توقف کرد. دستش را دایره وار در هوا چرخاند و حلقه ی گل رز سفید در جلوی سنگ قبر قرار گرفت. امیلی نگاهی به حلقه ی گل انداخت و زیر لب تشکر کرد.

-نگران نباش امیلی.

امیلی بدون آنکه به سمتش برگردد گفت:

-نگران چی نباید باشم؟

-همون چیزی که به خاطرش از دوستان فرار کردی.

امیلی آب دهانش را قورت داد...

-من نباید بینشون باشم... من نمیخوام که بهشون آسیبی برسه.

-البته که نمیخواهی ولی اینم بدون که تا وقتی که خودت نخواهی هیچ اتفاقی نمی افته.

امیلی نگاهش را تا سرشانه ی جیکوب بالا آورد و گفت:

-یعنی چی؟ ولی من وقتی به چیزی یا کسی نگاه میکنم اتفاقات بد میوفته.

جیکوب دست چپش را دوستانه، دور شانه ی امیلی حلقه کرد و گفت:

-این اشتباهه. بگو ببینم...وقتی گوی ترکید یا بازوی براین تیر کشید، تو به چی فکر میکردی؟

امیلی چینی به چانه اش داد و گفت:

-همون اتفاقی که افتادن.

-یعنی تا وقتی که به اون چیز فکر نکردی، اتفاق نیوفتادن...درسته؟

آرام تایید کرد و جیکوب ادامه داد:

-پس همین! تو باید تا الان فهمیده باشی که چجوری میتونی از تواناییت استفاده کنی. چشمان تو قدرت نابودی رو داره... فنا... از بین بردن هر چیزی که بخواد به تو یا اطرافیان آسیب برسونه. ولی امیلی اینم بدون... تو تا وقتی که قصد نکنی، چشمت نمیتون به کسی صدمه بزنی. این تو هستی که اراده میکنی نه فقط چشمت.

*2. ایمورتال چارنل = گورستان جاویدان

امیلی حالا که با حرفهای جیکوب کمی روحیه گرفته بود، گفت:

-پس...من میتونم...

-بله...تو میتونی مثل هر فرد عادی یا خاص کارهاتو انجام بدی بدون اینکه به کسی آسیب برسونی.

جیکوب دستش را آرام از شانه ی امیلی باز کرد و گفت:

-حالا ازت میخوام که برگردی به کاخ.

امیلی به سرعت گفت:

-ولی من هنوز سوالات زیادی دارم.

-بگو امیلی.

-اینجا... اینجا دقیقا کجاست؟ یعنی... خب چجوری با یه چاه تونستیم از انگلستان تو اینجا سردر بیاریم؟

-خب... یه کم پیچیده س. اون جهانی که تو تا چند وقت پیش توش به سر میبردی، درواقع یه هاله بود... مثل یه لایه غبار غلیظ که روی این جهان کشیده شده باشه و تو نتونی زیرش رو ببینی.

-یعنی انگلستان یا لندن وجود نداره؟ مدرسه ام... هم کلاسی هام...

-البته که وجود دارن منتها مال این زمان و مکان نیستن... گفتم که... اون یه سرپوشی بوده تا شما هروها در امنیت بزرگ بشین. درواقع میشه گفت دنیاییه که جدا از اینجاست....

امیلی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-پس.... اینجا کجاست؟

-خب... اینجا یه دنیای خیلی وسیعه... جهانی که بهتره بگم بی نهایته... بخش خیلی کوچیکی از میدگارد. میدگارد دنیای ما انسانهاست... افراد معمولی که از بقیه ی موجودات ایگدراسیل جدا میشن.

-ایگدراسیل؟ میدگارد؟ اون دیگه چیه؟

-ما جادوگران اعظم بهش میگیم جهان مادر. شاید الان که بهت بگم کمی مضحک باشه ولی کیهان شناسان اونو یه درخت زبان گنجشک میدونن که همه ی جهان ها توش وجود داره و ریشه ها و شاخه های بزرگش، جهان ها رو میسازه.

امیلی پوزخند صداداری زد و گفت:

-ولی این غیر ممکنه! هر درختی قاعدتا باید تویه جایی باشه. همینجوری رو هوا رشد نمیکنه!

جیکوب با چهره ای بشاش که امیلی برای اولین بار میدید، بشکنی زد و گفت:

-درسته! این چیزیه که کیهان شناسان به شدت دارن روش تحقیق میکنن تا حقیقت جهان رو بفهمن. به کیهان شناسان آسترونی میگن... اونا چیز قطعی درمورد اینکه ایگدراسیل واقعا یه درخته به دست نیاوردن و خیلی از مردم ایکنه ایگدراسیل یک درخته رو فقط یه افسانه از گذشته ها میدونن. میدگارد یکی از جهان های ایگدراسیله و وریدین سرزمینی از میدگارد. مثل انگلستانی که توش بودی... البته سرزمین های دیگه هم توی میدگارد وجود داره... گفتم، درواقع جهان اصلی ماست.

-میشه بیشتر بگین؟

-اوهوم... خب... این از میدگارد... جهان های دیگه ای هم وجود داره که موجوداتی که در دنیای غبار، بهشون اسطوره میگن، توش زندگی میکنن... البته گونه ها، سرزمین های خاص خودشون رو دارن.

مثلا الف ها یا غول ها... کوتوله ها و هر موجودی که روزی در ذهنت فقط یه موجود خیالی ترسیم شده، اینجا وجود داره منتها در مسافتی خیلی دورتر از میدگارد.

-یعنی جهان ها به هم پیوسته س؟

-اینم یه دلیل دیگه که باعث شده بعضی آسترونی ها درخت بودن جهان مادر رو رد کنن.

امیلی سری به تفهیم تکان داد و جیکوب توضیحاتش را از سر گرفت:

-خب... جهان های دیگه وجود داره با تنوع مختلف... مثلاً نیفل هایم دنیای یخ و برفه... یه چیزی مثل آلاسکا ولی خودش یه دنیاس... یا موسپل هایم که دنیای آتش و مواد مذابه. هل هایم هم جهان مردگان گفته میشه.

امیلی ابرویی بالا داد و با شک گفت:

-ولی این غیر ممکنه... مرده ها، مُردن!

-درسته ولی با وجود اینکه کسی تا به حال اونجا رو به چشم خودش ندیده، ولی کسی انکارش نمیکنه. شاید دنیایی باشه که مرده ها به اونجا میرن.

جیکوب دستش را به سمت سوئیفت برد که ناگهان عقب کشید و با خنده گفت:

-اوه... یادم نبود!

فکری به سرعت نور در ذهن امیلی نقش بست. با امیدواری چشمانش را به جیکوب دوخت و گفت:

-خب... اینجوری یعنی اینکه من میتونم مادر و پدرم رو دوباره ببینم؟

-امیلی! البته که نه! شاید بتونی روحشون رو اینجا ببینی ولی جسمشون نه. اونا مُردن... توجه داشته باش که کسی تابه حال هل هایم رو ندیده... تو شاید بتونی اونا رو ببینی، اما زمانی که تو هم مُرده باشی!

-اما مگه اونها هرو نبودن؟ اونا میتونستن با توانایی هاشون زنده بمونن. میتونستن توی جنگ پیروز بشن.

-نه امیلی... جنگ، جنگه. جنگیدن توی این دنیا متفاوته... مبارزه اونقدر سخته که تونمیتونی تصور کنی. مبارزان نبرد فقط از دو سرزمین نیستن... هر جناح سعی داره تا افراد دیگر سرزمین ها و حتی دیگر دنیاها رو به سمت خودش بکشونه. برای همین اونا نمیتونستن، مثل اینه که تو بخوای با یک مشت آب، آتش یک جنگل رو خاموش کنی.

احساس میکرد که کسی به قلبش قلاب وصل کرده و آن را به پایین میکشد... نگاهی به حلقه ی جدیدش انداخت و با نا انگشت آن را لمس کرد.

-کی اونا رو کشت؟

جیکوب با چشمان روشن خود دقیق به امیلی نگریست.

-تارتارین ها.

ماهیچه لبش را از تو گزید. در آن لحظه واقعا نمیتوانست تصویری ترسیمی از شاه داریان و همراهانش در ذهنش ایجاد کند چرا که سرتاسر وجودش پر شد از یک کلمه.....خشم!

چند لحظه به همین ترتیب گذشت و بالاخره امیلی گلایش را مختصر صاف کرد. چشمانش را لحظه ای بست تا به افکارش سروسامان دهد و بعد، اینبار با چشمانی که درخشان تر از قبل شده بود گفت:

-یه چیز دیگه... دنیای لایه ای....

-ما به جهانی که تو قبلا توش زندگی میکردی میگیم دنیای غبار...

-آها... آره... دیگه امکانش وجود نداره که برگردم به اونجا؟

جیکوب دستانش را در پشت قلاب کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم در پشت سر امیلی گفت:

-خب.... باید بگم معلوم نیست. دنیای غبار دنیای مخفی شده است، برای هروهای هر زمان که متولد میشن، تا در امان بمونن. ولی برای همیشه هم مخفی نیست. گذرگاه های محدودی داره که به میدگارد ارتباط داره و هرگذرگاه تنها برای یک بار رفت و آمده یا دو بار رفت. گذرگاه هایی که شما رو به وریر دین آورد، حالا بسته شده.

امیلی با چشمان تنگ شده گفت:

-ولی ما نه نفر بودیم... چطور به وریر دین اومدیم وقتی هر دروازه تنها برای یک بار رفت و آمده؟

-نه.... نه دروازه پشت سر هم ایجاد شده بود... درون رودخانه. این نشانه ای بود مبنی بر اینکه وقتشه تا شما به وریر دین برگردین.

-پس... یعنی دیگه هیچ وقت نمیتونم برگردم؟

جیکوب قدمی نزدیک شد و با ملایمت بازوی امیلی را فشرد...

-نگران نباش... سرزمین مادری و اصلی تو اینجاست ولی شاید بتونی یه روزی برگردی، البته موقت نه برای همیشه.

-کی؟

-خب اون مورد از دانایی من خارجه. هیچ کس دقیق نمیدونه گذرگاه ها کجان... یا کی ارتباط رو برقرار میکنن... افراد خیلی اتفاقی با گذرگاه ها برخورد میکنن. مثلا ممکنه فردا، پس فردا، یک هفته یا حتی چند سال بعد در جایی که تو الان ایستادی، گذرگاه ایجاد بشه و یک نفر اتفاقی اون رو پیدا بکنه. حتی این هم مشخص نیست وقتی که از دنیای غبار به این جهان برمیگردی، از کجای میدگارد سردبیری. گذرگاه ها میتونن هر نقطه ای از میدگارد باشن؛ بیابان، کوهستان، جنگل و حتی زیر آب! حتی این هم معلوم نیست وقتی که از میدگارد به دنیای غبار بری، وارد کدوم کشور بشی... هر جای اون ممکنه.

همان لحظه، آسمان که رنگ کبود به خود گرفته بود، غرشی کرد و ریزش باران شروع شد. این هم تفاوتی دیگر از نظر امیلی در وُرپرَدین بود چراکه در لحظه ای کوتاه کاملاً خیس از آب شده بودند... گویی قطراتی به بزرگی توپ گلف بر سرشان فرود می آمد.

امیلی کلاه شنل را بر سر کشید و با چشمان تنگ شده گفت:

–بارون اینجا همیشه اینجوریه؟

جیکوب بی توجه به خیس شدن با روی باز دمی عمیق گرفت و گفت:

–نه تقریباً... ولی من عاشق این بارونم.

سپس با دیدن امیلی که در زیر شنل مجاله شده بود عذرخواهی کرد و گفت:

–بهبتره بری... اینجوری سرما میخوری. فکر کنم با این بارون، شروع کار نیک به فردا بیوفته.

امیلی سری تکان داد و با احتیاط پایش را روی زین اسب نهاد. چرم خیس افسار را گرفت و نگاهی به تن براق سوئیفت انداخت...

–برو به کاخ مرمر سوئیفت.

اسب، چابک و سریع بدون تعلل از گورستان خارج شد، بر روی سنگ فرش های خیس خیابان ها تازید و به سمت کاخ پیش رفت

فصل بیست و چهارم (معلم منفور)

از دور، نگاهی دیگر به سوئیفت انداخت، از اصطبل بیرون آمد و دوان دوان به سمت نزدیک ترین دری که می دید رفت. تا رسیدن به در سبز رنگ، دوبار پایش در چاله ی آب فرو رفت و آب را به اطراف و پایین شنلش پاشید.

دستگیره فلزی را که در انتها گره دار بود و از سرما سرد شده بود، پایین کشید و داخل شد. با بستن و عقب دادن کلاه، تازه نگاهش معطوف فضا شد.

سالنی نسبتاً بزرگ به رنگ زرد کم رنگ و گلبهی که میزی چوبی و طویل در وسط آن به چشم میخورد. دو پنجره با قاب های چوبی و پهن که شیشه ی یکی از آنها در قسمتی به اندازه یک کف دست شکسته بود و باد به درون نفوذ می کرد. چراغ دانی دود زده با نقوش پیچ، از سقف آویزان بود که در بادی که از قسمت شکسته ی پنجره می آمد، آرام تکان میخورد و باعث میشد قفلش جیرجیر کند. در ضلعی دیگر از اطراف، ردیفی از شنل های ضخیم به دیوار آویزان بود... شنل های پشمی کوتاه و بلند با رنگ های تیره و متفاوت. سرامیک های تماماً سفید سالن چیزی بود که نظر امیلی را بیشتر به خود جلب کرد. از نظر او، این تمیزی و لوکس بودن کف سالن با بقیه اشیا که نسبتاً کهنه و قدیمی و تا حدودی فرسوده به نظر می آمدند، متضاد بود.

-تو کی هستی؟

با صدایی از پشت سر به خود آمد و متوجه شد که حالا وسط سالن ایستاده است. آب دهانش را قورت داد و دستی به شلش کشید. نگاهش را بین اجزای صورت زن سیاه پوستی با سبد چوبی در دست که کمی فربه بود، گذراند و در آخر، زمانی که تصمیم گرفت تا خود را معرفی کند زن با حیرت گفت:

-منو ببخشید سرورم.

زن تعظیم کوتاهی کرد و با نگاهی که تا چند ثانیه بر روی نیم تاج طلایی خیره مانده بود گفت:

-شما اینجا چی کار میکنین؟

لحن زن کمی اضطراب داشت. امیلی احساس میکرد که از جمله ی اول خود پشیمان است... لبخند گرمی زد و جلو رفت.

-تازه از قلعه برگشتیم. بارون خیلی شدید بود به خاطر همین اولین دری رو که دیدم وارد شدم... ببخشید.

زن کمی با پیش بند لباس سفیدش ور رفت و گفت:

-نه سرورم... شما منو ببخشین که بی ادبی کردم.

امیلی به شوخی اخم ظریفی کرد و گفت:

-این حرفو زنن! من تازه فهمیدم که اینجا چه کسی ام و اینکه باهام معذب باشی، منم راحت نیستم. پس راحت باش... من که هیولا نیستم!

و با صمیمیت به سرشانه ی زن کوفت. زن با بهت و دستپاچگی تک خنده ای کوتاه کرد و گفت:

-ولی ما عادت کردیم بانو... همیشه شماها رو اینطور صدا میزدیم.

امیلی شانه ای بالا انداخت و به سبد در دست زن نگاه کرد. سیب های سبز براق، دلش را به لرزه انداخت.

-میتونم یکی از اینا بردارم؟

زن سبد را کمی بالا گرفت و مهربان گفت:

-اوه... البته. بفرمایید.

امیلی دو سیب را از رو برداشت و گفت:

-پس یکی هم برای خواهرم برمیدارم.

زن لبخند مهربانی زد و سری تکان داد. امیلی سیب ها را درون جیب های نسبتاً بزرگ و گود لباسش جای داد , بعد با دست به سالن اشاره کرد و گفت:

-اینجا چه سالنیه؟

و آرام به سمت در سبز رنگ دیگری در سمت چپ رفتند.

-اینجا جای خاصی نیست.... کارکنان برای استراحت, چند لحظه ای از باغ به اینجا میان تا چیزی بخورن یا بنوشن... برای همین از دیدن شما اینجا تعجب کردم.

امیلی دستهایش را در پشت قلاب کرد و تایید کرد. امیلی نگاهی دیگر به کف براق سالن انداخت و در کمال تعجب دید که هیچ جای پای بر روی کف سالن وجود ندارد... در صورتی که چکمه هایش تا نزدیکی های مچ گل آلود شده بود.

-چرا رد پای من نیست؟

-کف تمامی نقاط کاخ مرمر طلسم شده, هیچ رد پای از هیچ کس باقی نمی‌ماند.

امیلی چندبار پلک زد و به چانه اش چینی داد.

-لواستر ها هم همینطورن درسته؟ چون من یه بار که گفتم...

-بله درسته. به خاطر بزرگ و وسیع بودن کاخ, از چهل سال پیش کاخ رو طلسم کردن. وگرنه اینطوری هر دقیقه ی شبانه روز باید کسی کف سالن رو تمیز کنه.

در همان لحظه لیندا با سردرگمی وارد سالن استراحت شد که با دیدن امیلی لبخندی عمیق زد و نفسی از سر آسودگی کشید.

-اوه خدای من! بانو عجله کنین! زمان صرف شامه...

امیلی , آرام گوشه لبش را به دندان گرفت و خداحافظی گرمی با زن کرد. چند قدم نرفته بود که روی پاشنه ی پا چرخید و بلند گفت:

-راستی اسمتون چی بود؟

زن نگاهی به لیندا انداخت و گفت:

-سالی... بانو.

امیلی در هوا بشکنی زد و دستی برای سالی تکان داد.

دستی به لباس نسبتاً پسرانه اش کشید و لحظه ای خیره به تصویر گردنبند مادرش در آینه شد. نفسی عمیق کشید و پس و از بررسی صاف بودن نیم تاجش از اتاق بیرون رفت. تا ساعت شام هنوز دوساعت مانده بود و قصد داشت تا به اتاق کتی برود. در این چند روز آنقدر سرگرم کارهای خود شده بود که حتی کتی را نیز از یاد برده بود.

کوبه ی برنجی اتاق را کوفت ولی کسی جواب نداد. آرام در را باز کرد و داخل شد. اتاقی با کاغذ دیواری یاسی رنگ و تختی نقره ای با روتختی صورتی... پرده های یاسی و لوازم دیگر اتاق.

-کتی؟

و همزمان با صدا کردن، در حمام را گشود. با خالی بودن اتاق، از آن خارج شد که صدایی توجهش را جلب کرد. با شک برگشت و در کمال تعجب دید که عقاب روی کوبه کمی تکان میخورد...

-بله بانو... من بودم!

امیلی با حیرت کمی به کوبه خیره ماند و در نهایت کمی سرش را تکان داد...

-دنبال بانو کاترین میگردین؟

امیلی نگاهش را مستاصل به راهرو انداخت و در نهایت گفت:

-ام...بله...

-ایشون توی تالار تابستانی به همراه ملکه آنا هستن.

امیلی با گنگی سری تکان داد و بعد از تشکری آرام، خواست برود که دوباره به سمت در برگشت....

-ببینم... تو به همه میگی که صاحب اتاق به کجا رفته؟ همه ی اتاق ها اینجورین؟

عقاب خنده ای کرد و گفت:

-البته که نه بانو... وریر دین خیلی هم بسته نیست. جاسوس های تارترین ها همه جا وجود دارن. ما فقط به

اعضای اصلی کاخ مرمر اطلاع میدیم. در ضمن... همه ی اتاق ها نه... فقط اتاق شاهزادگان.

اخمی ریز بر پیشانی امیلی ایجاد شد و بعد با صدای آرام خداحافظی کرد. جاسوس؟ پس اگر جاسوس ها

میتوانستند به وریر دین وارد شوند، وجود هیروها دیگر چه فایده ای داشت؟

میتوانست سر و صدای کودکانه ای را از سالنی در نزدیکی بشنود. آرام نزدیک شد و لای در را باز کرد. توانست از

درز ایجاد شده، چهره ی خندان کتی در کنار ملکه آنا را ببیند.

دستی به نیم تاجش کشید و بعد از نفسی عمیق، در را آرام باز کرد.

کتی با دیدن امیلی، فوراً از صندلی پایین آمد و به سمت امیلی دوید. امیلی با لبخند خجولی، کتی را در آغوش گرفت و با هم به سمت ملکه رفتند. این اولین بار بود که امیلی به ملکه آنقدر نزدیک میشد.

ملکه با لبخند عمیق از جایش برخاست و به سمت دو نوه ی دلبنده رفت. امیلی را در آغوش گرفت و ب*و*س*ه ای بر موهایش نشاند.

–سلام عزیزم... روز خوبی داشتی؟

امیلی نگاهش را از روی تاج زیبا ی مادر بزرگش سوق داد و در نهایت به چشمان سبزش خیره شد....
–بله ملکه...

–نه... نمیخوام منو ملکه صدا کنی. مادر.... منو مادر صدا کن، باشه؟

امیلی سری به اطمینان تکان داد و به همراهشان به سمت در خروجی رفتند. امیلی سیب سبز را از جیبش درآورد و به سمت کتی گرفت...

–بیا کتی...

ملکه دست دیگر امیلی را در دست گرفت و گفت:

–امروز چطور بود؟

لحظه ای غرق در حقایق گفته شده از زبان جیکوب، به شکوفه ی طلایی کتی خیره شد و بعد گفت:

–عالی بود... خیلی چیزها رو فهمیدم....

–فهمیدی چه توانایی داری؟

امیلی سرش را برگرداند و لحظه ای با تعلق به چروک های ریز گوشه چشم ملکه نگاه کرد. انگار خود ملکه نیز دریافت که نمیخواهد جلوی کتی به زبان بیاورد. ایستاد و به کتی با لبخند گفت:

–عزیزم... آشلی بیرون منتظرته، بهتره بری به سالن غذا...

کتی با استفهام همیشگی اش، سری تکان داد و از سالن خارج شد. ملکه تا خارج شدنش با چشم او را بدرقه کرد و در نهایت به سمت امیلی برگشت، دستانش را در دست گرفت، لحظه ای به حلقه ی جدید امیلی نگاه کرد و با اطمینان گفت:

–حالا بگو...

امیلی نگاهش را بین گلدوزی های دامن پف دار ملکه آنا چرخاند و در نهایت، بدون نگاه کردن به او گفت:

-چشمام... اونا مرگ آورن...

ملکه کمی گنگ به او نگاه کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید، امیلی حرفش را تکمیل کرد...

-یعنی... یعنی... من میتونم هر چیزی که بخوام رو از بین ببرم. هر موجود زنده ای که برام آزاردهنده باشه... ویا حتی زمانی که نخوام ولی عصبانی بشم. من... کمی نگرانم... میدونم، میدونم که هیچین اتفاقی نمیوفته وحتی با وجود حرفای جیکوب، من میترسم که...

-به ما آسیب بزنی؟

امیلی متحیر به مادر بزرگش خیره شد. ملکه خیره در چشمان وحشی تر از همیشه ی نوه اش، گفت:

-تو میتونی ولی همه چیز به این بستگی داره..

و با دست به قلب امیلی اشاره کرد و با اطمینان بخشی ادامه داد:

-تا وقتی که افراد در این حضور داشته باشن، تو نمیتونی به اونها آسیب برسونی.

با این حرف، گوشه های پلک امیلی از لبخند چین خورد.

مشغول بریدن تکه ران مرغ بود و همانطور که با رز گفتگو میکرد، حرکات برایان را نیز زیر نظر داشت.

با صدای باز شدن در ورودی، تقریباً همگی به سمت آن برگشتند جز امیلی که به حرف های رز درباره ی یکدندگی برایان فکر میکرد.

با سقلمه ی رز، سرش را به سمت در ورودی برگرداند و چنگالش را در نزدیکی دهانش نگه داشت. حالا دلیل سکوت بقیه دوستانش را میتواندست درک کند.

فردی قدبلند، با ردایی سیاه و شنلی سیاه تر از آن که در صلابت قدمهای صاحبش در پشت سر تاب میخورد، با ظاهری مثل ظاهر افراد حاضر در سالن و با چشمانی که لحظه ای با خبثت هرچه تمام تر به امیلی نگاه کرد به صدر سالن نزدیک میشد و در تمامی سلول های مغزی امیلی، ندایی فریاد میزد که آن فرد چرا آنجاست؟

حتی ثانیه ای به ذهن هشت نفر نمیرسید که پروفیسور بارنت را با آن ظاهر در آنجا ببینند.

گوشت گیر کرده در چنگال نقره، کمی بعد شعله ور شد و نیم سوخته خاموش شد. اینبار همه به سمت امیلی نگاه کردند که بی توجه به بقیه، گوشت نیمه ذغال شده را با عصبانیت در دهان چپاند و بی توجه به طعم ناخوشایندش، آن را فرو برد.

چنگالش را در ظرف رها کرد و بی توجه به احترام بارنت به پادشاهان و گفتگوی او با آنها، با دستان مشت شده تالار را به سمت اتاقش ترک کرد. حتی نمیتوانست او را در مدرسه تحمل کند چه رسد به اینکه او را با این سر و شکل و آن هم در وریدین ملاقات کند. هزاران چرا و معما در ذهن امیلی پیچ میخورد و او حتی جوابی برای یکی از آنها نداشت. حتی درمقابل سوال لیندا که با نگرانی از او می پرسید:

-چی شده بانو؟ شما تازه برای صرف شام رفتید....

سکوت کرد و به اتاق داخل شد. لیندا با کلافگی وارد شد و گفت:

-چیزی شده؟

امیلی به سمت پنجره ی طویل اتاق رفت و خیره به سوسوی ضعیف روشنایی دهکده گفت:

-بارنت چرا اینجاست؟

لیندا کمی نزدیک شد و گفت:

-دوک بارنت؟ ایشون از اعضای خبرچین ها هستن!

امیلی با نگاه گنگ به لیندا خیره شد تا بیشتر توضیح دهد....

-خبرچین ها... افرادی هستن که اطلاعات مهم رودریافت میکنند. از اعضای نزدیک پادشاهان که علاوه بر پیام رسانی به اونها، پیام های پادشاهان رو به گیرنده هاشون انتقال میدن. وقتی هم که شما در دنیای غبار بودید، دوک وضعیت شاهزادگان رو به اطلاع کاخ میرسوند.

امیلی خشمگین از اینکه هشت ماه تمام زیرنظر بارنت بوده، سری به تفهیم تکان داد و لیندا از اتاق خارج شد. حتی تصور اینکه هشت ماه کسی جاسوسی رفتار و حرکات او را میکرد، موهای دستش را سیخ کرده بود!

فصل بیست و پنجم (تحت تعقیب)

با زیرکی، از بین نرده های کارگاه عبور کرد و نگاهی محتاطانه به پشت سر انداخت. جایی درست در نزدیکی پنجره و درز دیوار چوبی کارگاه که نیک سرگرم اصلاح تمرینات هفت فرد دیگر بود و امیلی، درست در لحظه ی هماهنگ شده با رزالین، از کارگاه فرار کرده بود و با قلبی کوبنده به سمت ساختمان کاخ میدوید.

در آن لحظه جدا از خوشحالی غیر قابل وصفش، از ماری مقدس*3 میخواست تا رزالین را به خاطر کمکش حفظ کند.

به سرعت به سمت سالن استراحت کارکنان دوید و داخل شد. مثل همیشه، سالن نسبتاً خالی بود و جز محدود افراد متعجب از حضور امیلی، فرد دیگری به چشم نمیخورد.

-سرور...

امیلی به سرعت به مرد نگهبان اشاره کرد تا سکوت کند. مرد بلافاصله خاموش شد و به همراه دو دوست دیگرش به قدمهای پاورچین امیلی نگاه کرد.

امیلی بی توجه به آنها، به مچ دستش پیچ ظریفی داد و گویی نورانی و نقره ای در کف دستش ظاهر شد. توپ نورانی به سرعت از کف دستش فاصله گرفت با سرعت در سقف فرو رفت.

– شاهزاده!

امیلی وحشت زده به عقب برگشت و با دیدن سالی نفسی از سر آسودگی کشید. سالی مثل همیشه با سبدي پر از خوراکی های مخفی شده در زیر پارچه، نزدیک شد و با اخم ظریفی گفت:

– بانو شما دوباره فرار کردین... دفعه ی قبل هم...

امیلی با لحن مظلوم و جگر سوزی نزدیک شد و ب*و*س*ه ای بر گونه ی سالی نشانده...

– تورو خدا سالی... من نمیتونم تمرینات مسخره رو تحمل کنم. خواهش میکنم به کسی چیزی نگو.

سالی اشاره ای به نگهبان ها کرد و آنها از سالن بیرون رفتند. به سمت امیلی برگشت و گفت:

– بانو این دفعه ی اول نیست، دفعه ی قبل نصف خدمه داشتند دنبال بانو کاترین میگشتند.

– میدونم ولی دیگه همه میدونن که اگه نباشه یعنی پیش منه. سالی... به کسی که نمیگی؟ میگی؟ هوم؟ .. میگی؟

سالی نگاه مستاصلش را بین دو گوی درخشان نقره ای چرخاند و در نهایت، تسلیم گفت:

– لطفا دیگه تکرار نکنید.

امیلی با شوق ب*و*س*ه ای دیگر بر روی گونه اش نشانده که فردی دیگر به جمعشان اضافه شد.

کتی کلاه بزرگ شنلش را عقب زد و صورت برافروخته اش نمایان شد. به سرعت نزدیک شد و گفت:

– پیامت رو گرفتم... بریم.

امیلی دستش را گرفت که سالی متوقفشان کرد. کیسه ی سبز رنگ گره شده را به دست امیلی داد و گفت:

– اینم همراهتون ببرین، گرسنه اتون میشه.

امیلی لبخند عمیقی زد و در دل از کمکهای سالی تشکر کرد. سریع شنلی رنگ و رو رفته را از آویز برداشت و بعد

از سر گذاشتن کلاه بزرگش، مخفیانه با کتی از سالن خارج شد. از نظر امیلی، فرار کردن با شنل مرغوب و الماس

نشانی که در نظر همه مشخص بود، کار چندان آسانی به نظر نمی رسید.

به سرعت خود را به در مخفی تازه کشف شده ای رساندن که آنها را مستقیماً به بیرون کاخ هدایت میکرد. دری که در یکی از فرارهای اخیرش با کاترین آن را یافته بود.

نگاهی به بیرون از کاخ انداخت و بعد از مطمئن شدن، در چوبی را چفت کرد و دستش را به سمت قفل گرفت. بلافاصله قفل مانند آهن گداخته قرمز شد و پمپ گردید.

-بریم...

دست کتی را گرفت و به دیوار شرقی کاخ دویدند. با پیچیدن در گوشه دیوار، توانستند هیکل زره پوش نگهبانی را ببینند که دورتر از سوئیفت ایستاده بود و با نگرانی و ترس به سوئیفت نگاه میکرد.

*3. ماری مقدس: مریم مقدس، مادر حضرت مسیح

نگهبان با شنیدن صدای پا، با ترس به عقب برگشت و با دیدن امیلی و کتی نفس را با صدا بیرون داد.

-بانو شما منو ترسوندین... عجله کنین. ممکنه دوک اسپایک مارو ببینن. اونوقت من بیچاره میشم!

امیلی با شرمندگی لبخندی زد و تشکر کرد اما گمان نمیکرد که سرباز تشکر او را شنیده باشد چراکه سرباز به سرعت به محل نگهبانی دروازه شرقی برگشت.

در پنج ماهی که از ماجرای ورودشان به وریدین می گذشت، سرباز بخت برگشته و سالی، همدست امیلی و کاترین شده بودند تا کسی از فرار آنها متوجه نشود. از نظر امیلی تمریناتی که نیک به آنها میداد خیلی آبکی شده بودند و حوصله ی امیلی را سر می برد.

امیلی کمک کرد تا کاترین بر روی زین بنشیند و سپس خودش بر پشتش سوار شد. افسار سوئیفت را در دست گرفت و با ضربه آرامی گفت:

-برو جای همیشگی سوئیفت.

اسب با خوشحالی شیهه ای کشید و به سرعت به جانب رودخانه تازید. امیلی نگاهی به نیم رخ کتی انداخت که خوشحالی در تمام اجزای صورتش مشخص بود. از زیر شل نگاهی به اطراف انداخت. در اولین ساعات ظهر روز دوشنبه بود و معمولاً کسی در دهکده یا نزدیک کاخ نبود. به سرعت به رودخانه ی لوسید رسیدند و با برخورد اولین قطره ی آب به بدن سوئیفت، آب کنار رفت و اسب بی مهابا از عرض 10متری رودخانه عبور کرد.

امیلی نگاهی را از آب زلال گرفت و با اخم به روبرو خیره شد. هیچ وقت نفهمید که چگونه رودخانه وجود آنها را متوجه میشود.

به سرعت از میان درختان انبوه کناره ی رودخانه عبور کردند و وارد کوره راه خاکی شدند. سوئیفت با نهایت چابکی از پیچ های تند عبور کرد و در نهایت به آن سوی جنگل رسیدند.

بر بلندای کوهستان جنگلی، در کنار آبشار لیمپید به عبور و مرور شهر و دهکده می نگریست. ساعت بزرگ در وسط میدان، زمان عصرگاه را گوشزد میکرد.

سروش را برگرداند و به شادی کودکانه ی خواهرش خیره شد که در گودال آبی که از آبشار انحراف یافته بود، بازی میکرد. سوئیفت نیز در کپه ی نسبتاً حجیمی از سبزه زار به خود ضیافتی تک نفره اختصاص داده بود. آنجا، مکانی بود که درست ده روز پیش یافته بود و آن را مدیون ذکاوت سوئیفت میدانست.

نگاهی به تصویر خودش در آب انداخت. چشمانی درخشان و چهره ای مصمم، با قدرتی نهفته در رگهایش که به ذهن کسی خطور نمیکرد که چنین نیرویی در وجود دختری مثل او باشد.

با صدای خفیفی از جانب بوته ی تمشک جنگلی، به سرعت خنجرش را از غلاف بیرون آورد و به بوته آرام نزدیک شد. کتی با دیدن گارد امیلی، از آب بیرون آمد که امیلی دستش را به علامت سکوت بر لب گذاشت.

در کسری از ثانیه، دستش را به میان بوته فرو کرد که با سوزش پشت دستش، به همان سرعت عقب کشید. جای چند دندان ظریف و خونی که از جای دندان ها روان بود، بر پشت دست امیلی مشاهده میشد.

ناگهان موجودی از میان بوته ها بیرون آمد و به سمت امیلی جهش کرد که با سرعت عمل امیلی، ناکام ماند. موجود، با چشمان ریز و خشمناکش به امیلی خیره شد...

-تو کی هستی؟

کتی با حرف زدن جانور، قدمی به عقب رفت. امیلی نگاهی کلی به جانور انداخت و با پوز خند گفت:

-یه آرمادیلو؟

اما قدرت تکلم جانور چیزی عجیب برای امیلی نبود درحالیکه در دو هفته اخیر هر جانوری که حتی به خواب نیز ننمیدید را در برابر خود زنده میافت و نمونه ی جدیدش، اژدهایی قهوه ای رنگ و غول پیکر بود که دوروز قبل در باغ قلعه دید واز گرمای نفس جانور و شعله ور شدن شنلش، در معرض سوخته شدن قرار گرفته بود!

امیلی تصور میکرد که آن آرمادیلو، از جاسوس های دیگر نیک است که برای او گمارده بود. به همین سبب، خنجر خود را به غلاف برگرداند و گفت:

-یه اسپای دیگه، ها؟

آرمادیلو با چشمان ریز و تیز خود نگاهی موشکافانه به امیلی و کتی انداخت و سپس با احتیاط جلو آمد...

-گفتم تو کی هستین؟

امیلی پوفی کشید و نگاهی به چهره ی ترسان کتی انداخت.

-امیلی... دختر شاه بنجامین. تو نیک تورو فرستاده؟

جانور کمی درنگ کرد و سپس با شک گفت:

-من از جانب دوک اسپایک نیومدم. در ضمن، من هنوز قانع نشدم.

امیلی پوفی کرد و کلاه شنل را عقب زد. چهره اش معلوم شد و نیم تاج طلایی در پرتوی انوار خورشید درخشید.

جانور تعظیمی کرد که از نظر امیلی چندان مشخص نبود. سپس از حالت دفاعی خود درآمد و گفت:

-بانو... شما اینجا چه کار میکنین؟ با این لباس...

امیلی بر روی تخته سنگی نشست و پاهای چکمه پوش خود را دراز کرد.

-فرا... ام... راستش اومدم گشتی این اطراف بزنم، حوصله ام سر رفته بود. تو نگفتی؟ کی هستی واز طرف کی اومدی دنبال من؟

جانور کمی نزدیک شد و در حالی که دستان بسیار کوچک خود را درهم گره کرده بود گفت:

-من خبرچین هستم بانو... نیمبل صدام کنین.

نیمبل همانطور که عقب عقب به بوته ی تمشک نزدیک می شد گفت:

-در ضمن... بهتره با این ظاهر بیرون نرین، ممکنه شما رو با جاسوسان سایه ها اشتباه بگیرن. عصر بخیر!

سپس مانند توپی سنگی در بین بوته ناپدید شد. امیلی نگاهش را به اطراف چرخاند و به کتی که به او نزدیک میشد، خیره ماند...

-بهتره دیگه برگردیم امیلی.

امیلی سری تکان داد و با دو انگشت سوت زد. حین رسیدن سوئیفت، فکر درون ذهنش ثابت پیدا کرد... باید یک محافظ شخصی برای کتی انتخاب میکرد.

درست در همان لحظه، در جایی دویست متر بالاتر، مرد جوان با نگاه، رفتن دو دختر را تعقیب کرد و تکانی به فکش داد. چشمانش را ریز کرد و همانطور که حلقه ی جادویش را لمس میکرد، بر روی خواسته اش متمرکز شد... باید به یکی از هروها نزدیک می شد و بهترین گزینه برای او، امیلی بود.

فصل بیست و ششم (ماُ موریت)

-تو خیلی سربه هوایی امیلی!

این جمله را نیک با اخم به او میگفت.

امیلی نگاهش را بین دیرک های چوبی کارگاه رزمی چرخاند و گفت:

-اتفاقی نیوفتاده نیک! دیگه نمیرم بیرون... باشه؟

نیک دست به کمر به سمت امیلی برگشت و گفت:

-منظور من این نبود. اگه به جای نیمبل، یکی از جاسوس ها اونجا بود....

-من میتونم از پس خودم بربیام.

نیک کمی نزدیک شد. از نظر امیلی، مشاجره با نیک آن هم تک و تنها و بدون پشتیبان، کمی غیرمنصفانه به نظر میرسید.

-آره ولی فعلا فقط از خودت!... توانایی های رزمیت عالیه ولی فعلا اونقدری نیست که بتونی از فرد دیگه ای هم محافظت کنی. کتی....

امیلی نفسش را فوت کرد و از روی کنده چوبی بلند شد. همانطور که به سمت خروجی میرفت گفت:

-باشه نیک، دیگه ... بیرون... نمیرم. این آخرین بار بود.

-صبر کن.

به سمت نیک برگشت و منتظر به او خیره شد. نیک نزدیک شد و گفت:

-تا دو هفته ی دیگه باید یک هروی کامل بشی. باید جایی بریم.

اخمی بین دو ابروی امیلی نشست...

-چرا من؟ دیوید از من آماده تره.

-نه... این دفعه رو میخوام تو بامن بیای.

-کجا قراره بریم؟

-جزیره ی شمالی... یک پیغام به دستم رسیده. مثل اینکه یکی از جاسوس ها اونجاست... فقط به کسی چیزی در این مورد نگو.

امیلی نگاهش را بین چشمان نیک چرخاند و آب دهانش را بی صدا فرو داد. ترسی نداشت ولی برای اولین بار بود که برای چنین کاری هم قدم با نیک میشد.

-باشه... میام!

دامن بلند پیراهنش را مرتب کرد و بر روی صندلی کمی جابه جا شد. نگاهی به برآیان که مشغول صحبت با جیمز بود انداخت، چند روز بود که رابطه اش با برآیان کمی بهتر شده بود و در کشاکش بین گفتن یا نگفتن ماجرای سفرش به او قرار گرفته بود.

پلکهایش را روی هم فشرد و دستش را دور جام آب انگور حلقه کرد. جرئه ای بزرگ را فرو داد که حواسش معطوف شاه نوربرت (پدر رزالین) شد.

-فرزندان...

هشت نفر به علاوه ی کتی سرهایشان را به سمت سکوی بزرگ چرخش دادند.

-مطلبی هست که باید بگم. خب... پادشاهان سه سرزمین شمالی؛ داروینر، پاترونز و کوالی به همراه نمایندگان خودشون تا سه هفته ی دیگه به وریدین میان، برای پیمان با هروهای جدید.

کمی بعد همه‌ی ای در فضای سالن پیچیده شد. اکثر خدمه و دستیاران نزدیک، سرها را به هم نزدیک کرده و مشغول ارزیابی این خبر بودند.

-همچنین...

با ادامه ی خبر، سکوت به سرعت ایجاد شد....

-با ورود مهمانانمون، ضیافتی شبانه برگزار میشه.... به نمایندگی از بقیه پادشاهان، توقع دارم که خودتون رو به بهترین شکل برای این پذیرایی آماده کنین.

با نشستن شاه نوربرت، همه بار دیگر فضا رو پر کرد و اینبار دیانا و فلوریا کمی خود را به سمت امیلی و رزالین جلو کشیدند...

دیانا- به نظر تون پادشاه های این سرزمین ها چجور آدمایی ان؟

وبعد چشمانش را کمی تنگ کرد و با حالت تفکر گفت:

-من که فکر میکنم یکیشون اونقدر چاقه که نمیتونه خودش رو تکون بده!

فلوریا پوفی کرد و گفت:

-حالا هر جور که باشن. همراهانشون... اونا کی هستن؟

رزالین سری به ندانستن تکان داد و به بشقاب چینی اش خیره شد. امیلی چنگال نقره اش را در نخود فرنگی پخته شده فرو کرد و در سکوت، به سفر دوهفته ی بعدش فکر کرد، مطمئن بود که نیک از این موضوع اطلاع دارد. شاید سفرشان آنقدر کوتاه است که برای ضیافت به وریدین بازخواهند گشت. اما او حتی نمیدانست که جزیره ی شمالی دقیقا در کجاست و چقدر با وریدین فاصله دارد.

فصل بیست و هفتم (خروج مخفیانه)

حس خنکی ظریفی بر زیر گلویش احساس میکرد. مثل دستی که بخواهد او را نوازش کند اما او را آزار میداد. با ناخن، زیر گلویش را خاراند و بدون باز کردن پلک هایش، به پهلوی دیگرش متمایل شد. خواب آنقدر ارزشمند بود که نخواست آن را به کام خود تلخ کند.

با صدای جیر جیر ضعیفی، حواسش کاملاً معطوف اطراف شد و بدون اینکه چشمهایش را باز کند، دستش را آرام به سمت شلاق زیر بالشش برد. حالا میتوانست صدای قدمهایی را که در کمال احتیاط و آرامی در نزدیکی اش برداشته میشد را بشنود. به کمترین اندازه ی ممکن، لای پلکهایش را فاصله داد تا بتواند ببیند.

اتاق در تابش نور قرص کامل ماه، نسبتاً روشن بود و پرده در باد شبانگاهی تکان میخورد. مردمک چشمانش را کمی چرخاند تا بالاخره توانست هیکل فردی را در چند قدمی تختش ببیند که آرام به او نزدیک میشد.

در کسری از ثانیه، حلقه ی شلاق در هوا باز شد و ابراز احساسات فرد سیاهپوش پیچیده شد. به سرعت، دو زانو بر تخت نشست و با تمام قدرت شلاق را بیشتر کشید و حلقه را ابراز احساسات فرد تنگ تر کرد. به سرعت از تخت پایین پرید و همزمان شلاق را کشید. فرد را بر روی زمین خواباند و زانویش را بر کمر فرد گذاشت. دست راست او را به سمت خودش برگرداند و سر خود را نزدیک برد. با صدایی آرام گفت:

-تو کی هستی؟

صدایی خفه با گرفتگی گفت:

-منم امیلی... نیک!

چند لحظه زمان برد تا سلولهای مغزی اش فرمان دهد تا فرد را آزاد کند.

نیک با صورتی که در نور کم هم کبود به نظر میرسید، به سرعت از زمین برخاست و دستش را بر گلویش کشید. اشاره ای به شلاق چرمی سیاه کرد و گفت:

-باید زودتر بهت میدادم!

امیلی طلبکار، شانه ای بالا انداخت و با حرکت دست راستش، شلاق به سرعت، حلقه وار جمع شد.

-تو که نمیخواستی بدی؟!

او این را به تلافی روزی زد که نیک از دادن آن شلاق به امیلی امتناع میکرد و میگفت که به درد او نمیکشد. شلاق را روی میز گذاشت و همزمان با حرکت دست، زیر لب زمزمه کرد:

-فلیمیک!

چهار شمع در شمعدان های برنجی، به سرعت روشن شدند. امیلی نگاهش را از شعله های سرخ و رقصان گرفت و با نیمه اخمی گفت:

-میشه بپرسم نصف شبی دقیقا تو اتاق من چی کار میکنی نیک؟!

نیک با وضعیت عادی، نگاهش را از شلاق گرفت و گفت:

-باید بریم.

صورت امیلی به سرعت جمع شد.

-چی؟

نیک سریع دستش را جلوی دهان امیلی گرفت و گفت:

-شششش! آروم باش... میخوای همه رو بیدار کنی؟

امیلی با سری نه گفت و دست نیک کنار رفت.

-ولی چرا الان میگی؟ خب میتونستی بعدازظهر بهم خبر بدی.

-نه ... نباید کسی ببینه که ما میریم. بعدا خودتون میفهمن که رفتیم... در ضمن، جز والدین بزرگت، هیچ کس چیزی از رفتنمون نمیدونه.

-ولی بالاخره فردا صبح که میفهمن... کتی رو چی؟

نیک مضطرب بر صندلی نشست و گفت:

-حداقل از مقصد اصلیمون باخبر نمیشن. فعلا بهتره عجله کنی... راستی، درمورد وارد شدنم به اتاق، تقصیر خودت بود. من برات پیام فرستادم.

-نیک من خواب بودم! توقع نداری که هرشب کشیک پیام اومدن رو بدم!

-باشه... بهتره عجله کنی. پیک خبر داده تا قبل از طلوع خورشید باید خودمون رو به قایق برسونیم.

امیلی سری تکان داد و به سمت دستشویی رفت. او حتی نمی دانست که چقدر مسافت تا جزیره شمالی وجود دارد یا چه مدت را باید در قایق طی کنند.

در عرض ده دقیقه، امیلی با شنلی زبر و کلفت، لباسی پسرانه و کوله ای چرمی حاوی غذا و لباس یدک، شمشیر و شلاق به همراه نیک با همان شکل، در جلوی پنجره ی بلند و عریض اتاق به پایین نگاه میکرد.

-حتما باید بپریم پایین؟ نمیشه از راهرو...

-امیلی نگهبانها...

-اما اینجا حداقل پنجاه متر با زمین فاصله داره!

نیک خونسردانه به امیلی نگاه کرد و گفت:

-تو جادوگری! منم با همین کمک اومدم بالا!

سپس در لحظه بعدی به پایین پرید. امیلی دهان خود را برای فریاد کشیدن باز کرد ولی در لحظه آخر دستش را جلوی دهانش گرفت.

نیک با نرمی به زمین افتاد و بلند شد. با دست به امیلی علامت داد تا بپرد.

سگک بند آریب کوله را محکم کرد و دستانش را به چهارچوب فلزی پنجره گرفت. باد به صورتش برخورد میکرد و ارتفاع، ترسی در دلش ایجاد کرده بود. نمیدانست که اگر یک درصد، جادویش عمل نکند، بعد از سقوط به چه شکل در خواهد آمد!

نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. بی تعلل، به پایین پرید و زیر لب محکم گفت:

-لارینس!

چند لحظه بعد، پاهایش به آرامی به سنگفرش کاخ برخورد کردند.

بین پلک راستش را کمی باز کرد و نگاه کرد ولی چیزی ندید. هردو چشمش را باز کرد و نگاهی به اطراف باغ انداخت. نور مشعل هایی که چند در میان به دیوارهای کاخ آویخته شده بود، فضا را قابل دیدن کرده بود ولی باز هم زمان میبرد تا چشم به تاریکی عادت کند.

نگاهی به اطراف انداخت. قبضه ی چرمین شمشیر را در زیر شنل فشرد و با فکی که سعی داشت تا از استرس نلزد گفت:

-نیک؟ مطمئنی نگهبانها نمی فهمن؟

نیک نگاهی اطمینان بخش به او کرد و بادی به غبغب انداخت...

-البته! جای هیچ نگرانی نیست!

در همان لحظه، صدای بلند پارس سگی در نزدیک ترین دیوار اصلی روبه رویشان، سرجا میخکوبشان کرد...

-نگو که سگها رو یادت رفته؟!!

نیک با چشمانی که مردمکش اطراف را میکاوید سری به تفهیم تکان داد. امیلی مطمئن بود که او سگها را از قلم انداخته است. سگهایی از نژاد گریت دین که جزو لاینفک نگهبانی شب در پشت دیوارهای کاخ و قاعه بودند.

سگهای سیاه و عظیم الجثه که هرکدام به تنهایی جای پنج سرباز را پر میکرد و هیچ جادوی بیهوشی بر آنها کارگر نبود.

نیک با همان تن صدای آرام گفت:

—اسب من بیرونه، پشت دیوار شمالی. برو و سوئیفت رو بیار..... اون سمت رودخانه میبینمت!

و امیلی را با دهان نیمه باز به حال خود رها کرد و با کمری خمیده و دوان دوان به سمت دروازه اصلی رفت. امیلی خوب میدانست که این کار او به تلافی تمام غیبت های امیلی در کلاس هایش است و مطمئن بود که نیک از در مخفی شرقی خبر دارد.

با این حال زیر لب غرلندی کرد و دندان هایش را بر هم فشرد. دستش را از روی قبضه ی شمشیر برداشت و با نگاه های محتاطانه به سمت درختان باغ دوید. در طی رسیدن، تمام سعیش را میکرد تا صدای برخورد چکمه هایش با سنگ فرش باغ بلند نشود و به همین خاطر بر روی پنجه هایش میدوید.

با نزدیک شدن صدای پایی از سمت چپ، به سرعت دو قدم باقی را طی کرد و به راست رفت. درست در لحظه ی پیچیدن نگهبان در زاویه دیوار، به بالا جهید و شاخه ی درخت چنار را گرفت. خود را بالا کشید و آویزان از درخت، پاهایش را افقی به دو شاخه پیچید.

نمی دانست که چند دقیقه از درخت آویزان مانده بود ولی میدانست که تا چند دقیقه ی دیگر از درخت به پایین می افتد. زیر لب ناسزایی به نیک حواله کرد و نگاهش را معطوف سرباز ساخت.

مردمک امیلی فقط سرباز بخت برگشته را هدف گرفته بود و حواسش را روی او متمرکز کرد. چند ثانیه بعد، سرباز محل را دوان دوان ترک کرد و امیلی تنها زیر لب گفت:

—واقعا عذرمیخوام!

حالا میتواند صدای گفتگوی سرباز بیچاره با سه نگهبان اصلی ضلع پشت سرش را بشنود...

—هی کارل، دوباره چی شده؟

—من...نمیدونم. فقط الان باید برم دستشویی!

بلافاصله خنده ی سه فرد به نسبت بلند فضا را پر کرد. صدایی از آن سه نفر گفت:

—ما که بهت گفتیم زیاد نخور!... امیدوارم نگهبانی بهت خوش بگذره کارل!

بدون آنکه منتظر شود تا جواب کارل را بشنود، آرام قلاب پاهایش را از دور شاخه آزاد کرد و بی صدا به زمین پرید. کلاه شنل را تا نزدیکی بینی جلو کشید و با کمر خم شده از پشت درختان و پرچین های هرس شده ی

شمشاد، به سمت اصطبل کوچک دوید. مشکلی با وزن شمشیر نداشت و خدا را شکر میکرد که کوله اش را سبک پر کرده بود.

چند لحظه بعد، به در پشتی اصطبل رسید و دستش را به دستگیره برد ولی با قفل بودن آن قلبش فرو ریخت.
-نه...اوه نه!

گویی چند لحظه توانایی هایش را از یاد برده بود. با افتادن نگاهی به انگشتر براق در نور مشعل پشت سر، دهان نیمه باز از گلایه اش را بست و دستش را به سمت قفل گرفت...
-آن برسیو.

قفل فلزی، تق کوچکی کرد و شکسته شد. آرام انگشتانش را بین الوار در و دیوار انداخت و آن را باز کرد. با جیر جیر خفیفی، دستش از حرکت متوقف شد و چند ثانیه بعد، در را به یک باره گشود.

بوی علوفه و پهن اسب، به سرعت وارد بینی اش شد و اعصاب بویایی اش را تحریک کرد. صدای ضعیف شیهه اسبی را در اتاقک جلویی می شنید که اسبش درونش در آستانه ی بی قراری بود. به سرعت نزدیک شد و قبل از بلند شدن فریاد سوئفت، کلاه شئل را عقب داد.

سوئفت شیهه ضعیفی کشید، سرش را به عقب برد و دو پای جلوی خود را چند مرتبه به زمین کوفت. امیلی همانطور که زیر لب سوئفت را آرام میکرد، قفل حفاظ را باز کرد...
-آروم سوئفت. منم... آروم باش. باید بریم.

زین سیاه را از دیوار کوتاه برداشت و بر روی سوئفت قرار داد. سگک آن را بست و از محکم بودن آن مطمئن شد.

افسار چرمین را دور دستش تاباند و به سمت در بازگشت، کلاه شئل را دوباره جلو کشید و اسب را به بیرون هدایت کرد. در را بی صدا بست و دستش را به سمت قفل شکسته نشانه گرفت:
-فلاکسی پس.

چشم از آهن ترمیم شده برداشت و به سمت دیوار شرقی رفتند. در دل خوش شانسش اش را تحسین میکرد و در نهایت، به همان ترتیب همیشگی از طریق دیوار مخفی خارج شدند. آرام راهش را به سمت چپ چرخاند که با دیدن سیاهی متحرکی در ده متر جلوتر از خود، نفسش را در سینه حبس کرد. سگها را دوباره فراموش کرده بود. تنها شانسش این بود که سوئفت سیاه رنگ است و به همین خاطر، در سمت پهلوی اسب مخفی شد. با دور شدن از سگ نگهبان، امیلی کمر راست کرد و و افسار را آرام کشید.
-بریم سمت رودخانه سوئفت.

چند دقیقه بعد، که در نظر امیلی چند ساعت طول کشید، بالاخره با مشقت تمام به رودخانه رسیدند. امیلی توانست هیکل سیاهپوشی را در آن سوی رودخانه مشاهده کند که با اسبش، منتظر به آنها نگاه میکرد. به آرامی وارد رودخانه شدند و آب زلال، چند لحظه بعد، به دو طرف مایل شد تا امیلی و سوئیفت بتوانند از راه خشک عبور کنند.

با رسیدن به نیک، آب رودخانه به حالت اول بازگشت.

امیلی، خشمگین، کلاه شئل را عقب زد و گفت:

— خواهشا نیک، از این به بعد برنامه هات رو با من هماهنگ کن!

نیک زیر لب عذرخواهی کرد و به سرعت بر اسب سوار شد. امیلی با چابکی بر پشت سوئیفت پرید و افسار را گرفت.

— کلاهی رو تا وقتی که نگفتم عقب نده. حالا باید عجله کنیم... تا دریاچه راه زیاده.

امیلی تحت تاثیر لحن جدی نیک، افسار را فشرد و کلاه را دوباره جلو کشید. با پاشنه ی پا ضربه ی ملایمی به پهلوی سوئیفت زد و هردو سوار به سرعت به راه افتادند.

فصل بیست و هشتم (باد در علفزار می پیچد)

آنطور که امیلی حدس میزد، تقریباً دوساعتی بود که سوار بر اسب، با سرعت می تازید و در کنار نیک پیش میرفت. بعد از خروج از کاخ، کوه های جنگلی رودخانه را دور زده بودند و حالا رو به سوی شرق، با سرعت پیش می رفتند. هر از گاهی مناظر اطراف پر از درختان تنومند و پر شاخ و برگ ولی کوتاه میشد و لحظه ای بعد، وارد علفزار می شدند. سرمای زودرس ماه اکتبر، بر صورت و گونه هایش تازیانه میزد و آنها را به سوزش درآورده بود. اما نیک با چهره ای خستگی ناپذیر با اخمی محو، به مسیر خیره شده بود و افسار را محکم در دست می فشرد. نگاهی به اطراف انداخت، تقریباً ده متر آن طرف تر، رودخانه لوسید، هم پای آنان می خروشید و حرکت میکرد. علفزار در باد شبانگاهی حرکت آرامی داشت و درروشنایی نور ماه زمین را مواج نشان میداد. در نظرش ماه اکتبر آن سال کمی سردتر بود گرچه سال قبل نیز ماهی پر باران بود... شاید هم در وریدین اینگونه بود.

بی درنگ اکتبر سال قبل، پرده ی ظخیمی از اندوه را بر قلبش کشید. درست در سال گذشته، امیلی برای اولین بار تولدش را بدون مادر و پدرش گذرانده و یک سال بزرگتر شده بود... و هفته ی آینده، همین تجربه برایش تکرار میشد. شاید یک یادآوری بود... برای اینکه او می بایست به این روند عادت میکرد. اینکه والدینش آنها را برای همیشه ترک گفته بودند. مرگی نابه هنگام که حالا امیلی در جریان اصلی آن قرار گرفته بود... به همراه هفت فرد دیگر و همان خطر. اگر واقعات زندگی اش، مثل مارگارت و ادوارد یا حتی کاترین نبودند، او هیچ وقت باور نمیکرد که ورودش به این سرزمین حقیقت داشته باشد. شاید مثل یک خواب یا کابوسی شبانه، مانند همه ی کابوس هایی

که یک ماه تمام ذهنش را آشفته کرده بود. ولی واقعیت خود او بود... او نیز یکی از مهره های این بازی بود. مگر میتوانست وجود خودش را انکار کند؟

مطمئن بود که اگر فردی از گذشته نه چندان دور او را میدید، باور نمیکرد که او همان امیلی سابق باشد. دختری این چنین بی پروا، جسورانه و گستاخ در تاریکی نیمه شب، سوار بر اسب به راهی ناشناخته می تازید، دختری که حالا شمشیر و شلاق بر کمرش جزء لاینفک او شده بود با چشمانی نابود کننده، گویی فرسنگ ها با شخصیت قبلی تفاوت داشت.

مرور حوادث گذشته و واقعیات پیش رو، اینکه جاسوسی که به خاطرش از کاخ خارج شده بود تا دستگیرش کند، شاید در مرگ والدینش دست داشته باشد، باعث شد تا بند چرمین افسار را با عصبانیت در مشت بفشارد.

دردی خفیف از ابتدای حرکت، در سرش ایجاد شده بود و حالا شدت پیدا میکرد. صورتش از برخورد باد بی حس شده بود و از چشمانش اشک به سمت شقیقه هایش راه می یافت... نه از سرما، بلکه از درد. چشم هایش سرما را حس نمیکرد و برعکس، مثل دو گوی داغ، درد سرش را تشدید میکرد. دردی که از پشت پلک هایش تا پشت سرش امتداد میافت.

پلک هایش را محکم بر هم گذاشت و سرش را تکان داد. اشک و درد باعث میشد تا دیدش تار شود.

پاهایش را محکم بر رکاب فشار داد و چشم هایش را دوباره بست. در همان لحظه، گردابی در سرش ایجاد شد و حس چرخیدن، معده اش را به غلیان آورد.

رنگ ها کم کم در پیش چشمش جان گرفت و علفزار نسبتا زرد شده، جای خود را به تاریکی جنگلی انبوه و در هم گره خورده داد. سرعت سوئیفت چند برابر شده بود، با مهارت از بین درختان عبور میکرد و یال هایش در خروش سرعت در هوا می پیچید.

سرش را برگرداند و به پشت سر نگاه کرد. افراد سیاهپوش به سرعت در تعقیب او بودند.

افسار را بیشتر فشرد و دوباره به رو به رو نگاه کرد. رو به راست نگاهش را بین درختان گره دار چرخاند تا بالاخره توانست موقعیت اسب زرد را شناسایی کند. با صدای بلند به یکباره فریاد زد:

-سریع برو... مایکل نزدیکه. ما جلوشون رو میگیریم.

و اسب زرد همراه با دوسوارش به سمت مخالف پیچید و دور شد.

داغی سرش شدت گرفت و دوباره پل زد. گرداب اینبار علف زار قبل را نشان میداد. می توانست صدای سم اسب نیک را در کنارش بشنود. گیج و مبهوت داد زد:

-نیک، اونا دارن میان.

با پایان یافتن جمله اش، بی رمق افسار از دستش رها شد. چکمه اش از رکاب جدا شد و بیهوش، به پهلوی بر چمن خشک نیمه زرد شده افتاد.

فصل بیست و نهم (جستجو)

پایین لباسش را گرفت و کمی پایین کشید. دکمه های ساعدش را چک کرد و بعد اطمینان از مرتب بودن ظاهرش، قدم هایش را محکم تر برداشت. جلوی در چوبی بزرگ ایستاد و نفسی عمیق کشید، نگاهی به کوبه ی شیر در اتاق افتاد. در نظرش بهتر بود پیرسد امیلی هنوز خواب است یا نه. هرچند احتمال میداد در باغ کنار سوئیفت باشد. دستش را به سمت کوبه برد و چندبار ضربه زد ولی جوابی نشنید. کوبه را مخاطب قرار داد و گفت:

-هی! ببین... میدونی امیلی کجاست؟

کوبه غرولندی کرد که بی شباهت به غرش خفیف نبود.

-چی گفتی؟

برایان دیگر عادت کرده بود... کوبه ی اتاق امیلی همیشه با او بد حرف میزد و هیچ وقت دلیلش را نفهمید. فکش را منقبض کرد و گفت:

-پرسیدم میدونی امیلی کجاست؟

کوبه با بی میلی گفت:

-من چرا باید به تو بگم که "بانو امیلی" کجا هستن؟

با زیرکی لفظ بانو امیلی را مودبانه و بلندتر گفت تا برایان متوجه شود ولی او با پرویی گفت:

-یعنی چی؟ همه ی نگهبان اتاق ها میدونن که صاحب اتاق کجاست... ببینم...

سپس چشمهایش را کمی تنگ کرد و خیره به کوبه که با وقاحت، چشمان ریز و براقش را به او دوخته بود ادامه داد:

-تو با من چه مشکلی داری؟

کوبه با تعجبی ساختگی، با صدای زیرش گفت:

-من؟ من چه مشکلی باید با شما داشته باشم سرورم؟

-بسیار خب... پس بگو امیلی کجاست؟

-خب چرا کاخ رو نمیگردین؟ مطمئنا بیرون از اتاقشون هستن...

- کاخ خیلی بزرگه... من نمیتونم همه جا رو بگردم.

کوبه با پوز خند گفت:

- منو ببخشین قربان ولی بهتره از جادو استفاده کنین.

برایان کلافه نگاهی به راهروی روشن از انوار خورشید صبحگاهی انداخت و دوباره به سمت کوبه برگشت....

- خودم میدونم... ولی جادو جایی رو نشونم نداد.

کوبه با حواس پرتی زیر لب گفت:

- معلومه سره ی احمق! ایشون باید تا الان رسیده باشن.

اما برایان تیز تر بود و صدای کوبه را شنید...

- امیلی از کاخ خارج شده؟

کوبه که متوجه اشتباه خود شده بود، سریع گفت:

- ام ... نه نه سرورم، ایشون جایی نرفتن...

- ولی خودت همین الان گفتی که تا الان باید می رسید... به کجا؟ امیلی کجا باید بره؟

کوبه برای طفره رفتن غرولندی کرد و جواب داد:

- من چیزی نگفتم قربان. آآآه... چقدر خسته ام... کل هفته نگهبانی میدادم. منو ببخشین!

سپس به حالت فلزی سخت و فلزی برگشت و برایان را به حال خود راها کرد. او میدانست... مطمئن بود که کوبه از

دهانش در رفته بود وگرنه کلمه ای به او اطلاع نمیداد!

یعنی امیلی در آن موقع کجا می توانست رفته باشد؟ لحظه ای فکر کرد که شاید با کتی به هکده رفته ولی با یادآوری اینکه کتی را به هنگام صرف صبحانه در سالن دیده بود و او نیز متعجب از غیبت امیلی بود، ذهنش را بیشتر به کار انداخت. اصلا اگر هم به تنهایی رفته باشد، برای چه این موقع روز رفته؟ ولی حرف های کوبه نشان میداد که امیلی در مکانی دورتر از دهکده می بایست باشد.

بلافاصله به یاد آورد که نیک را نیز موقع صرف صبحانه ندیده است و صندلی او نیز خالی بود. حسی در درونش ندا میداد که نبود آن دو نفر با هم ارتباط دارد.

به سرعت به سمت راهروی شمالی دوید. احتمال میداد که رزالین از رفتن او خبر داشته باشد... به هر حال او به امیلی نزدیکتر بود تا دیانا یا فلوریا.

در مسیر راهروی منتهی به اتاق رز، در چوبی عظیم اتاق دیانا باز شد با دیدن برایان در آنجا متعجب گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی برایان؟ مگه قرار نبود با برنارد به دهکده برین؟

برایان ایستاد و نفسی تازه کرد. دستی به پیشانی کشید و نگاهی گذرا به نیم تاج دیانا انداخت.

-چرا... ولی فعلا دارم دنبال امیلی میگردم. گفتم شاید دوست داشته باشه همراهمون بیاد. ببینم... تو... نمیدونی امیلی کجاست؟

دیانا که گویی تازه چیزی را به یادآورده باشد، گفت:

-اتفاقا میخواستم از تو پرسم... فکر میکردم تو میدونی! صبح هم ندیدمش.

-کمی چی؟ اون نمیدونست؟

-نه... فکر نکنم. یعنی چیزی نگفت ولی متعجب هم بود. از مسیر یاب استفاده کردی؟ شاید اون بهت نشون بده امیلی کجاست؟

-نه.. جادو هیچ مسیری رو بهم نشون نداد.

دیانا چینی به چانه اش داد و همانطور که به سمت راهروی منتهی به طبقات پایین میرفت گفت:

-از بقیه هم می پرسم، فعلا!

سپس موج دامن زمردی رنگش در پیچ راهریله ناپدید شد. برایان نزدیک در اتاق انتهای راهرو رفت و قبل از اینکه کوبه را لمس کند، کوبه زودتر به حرف آمد.

-شاهزاده حضور ندارن قربان. برای تمرین تیراندازی به باغ پشتی رفتن.

برایان مشتش را کف دست دیگرش کوبید که همان لحظه صدای جیمز را از پشت سر شنید.

با برگشتن به عقب، نور آبی رنگ جادوی مسیریاب در هوا ناپدید شد و جیمز نزدیکتر شد.

-اینجایی پس؟ چقدر جابه جا میشی! جادو سه بار تغییر جهت داد و مجبورم کرد دو طبقه اضافی رو بالا و پایین برم! برنارد منو فرستاده دنبالت...

نگاهی به صورت برایان انداخت و ادامه داد:

-ببینم... چیزی شده؟

به سمت پله ها رفت و جیمز با او همراه شد.

-دارم دنبال امیلی میگردم.

-آره راستی! منم امروز ندیدمش.

برایان، دماغ، دست راستش را در جیب لباسش فرو کرد و چیزی نگفت. حالا به طبقه ی سوم رسیده بودند.

-احتمالا مارگارت یا ادوارد بدونن کجاست.

جیمز نگاهی به برایان انداخت. برایان به سمت جیمز برگشت و نگاهی معطوف لوله ی کاغذی شد که تازه متوجه آن شده بود. جیمز لوله کاغذ را بیشتر لوله کرد و گفت:

-خودت رو زیاد خسته نکن. امیلی هر جا باشه حتما کسی هست که همراهشه. در ضمن... به جز ما و مادر فلوریا و رازلین، بقیه برای دعوت اشراف به مناطق مختلف رفتن... میدونی که.. جشن خوش آمد گویی هفته ی دیگه س! سپس لوله ی کاغذ را بالا گفت و ادامه داد:

-منم باید زودتر اینو به قلعه ببرم. راستی.... فکر کنم اون پیغام برنارد باشه!

سپس به گلوله ی نورانی که هر لحظه نزدیک تر میشد اشاره کرد و به ضلع دیگر طبقه ی اول رفت. گوی نورانی با رسیدن به برایان بزرگتر شد و صدای نسبتا عصبی برنارد او را مخاطب قرار داد:

-"قربان عجله کنین. باید برای دریافت بار زود خودمون رو به دهکده برسونیم."

رفته رفته صدا به خاموشی گرایید و گوی نورانی کوچک و کوچک تر شد. تا زمان محو شدن پیام، برایان سعی میکرد تا حدس بزند که امیلی کجا میتواند رفته باشد.

فصل سی ام (مبارز)

صدای خنده های زیر کتی در فضای باز هاید پارک 1 می پیچید. باد ملایم، موی هر دو دختر را به بازی گرفته بود. درست مثل رفتار شاد و بازیگوشانه شان...

-وای بسه امیلی... خواهش میکنم... دیگه غلغلکم نده...

امیلی مویش را که گستره دیدش را نامیزان کرده بود، کنار زد و گفت:

-خودت اول شروع کردی!

-باشه... باشه... ببخشید... قول میدم دیگه اذیت نکنم!... اونجا رو... مامان هم اومد.

با لبخند پهن به عقب برگشت و مادرش را در نزدیکی خودشان دید که نزدیکتر می شد. همراه با وسایل مختصر پیک نیک در دست...

با دیدن دخترها با لباس سبز شده از چمن و نسبتا خاکی شده، با اخم محو گفت:

-دختر!... بسه... بهتره به پدرتون کمک کنین.

بعد امیلی را مخاطب قرار داد:

-تو بزرگتری امیلی... تو باید الگوی...

امیلی با لبخند چاپلوسانه ای حرف مادرش را برید و ب*و*س*ه ای بر گونه ی سارا نهاد.

-دیگه تکرار نمیشه! دفعه ی بعد مثل خانومای باوقار...

سپس با دستانش در هوا ,حرفش را ترسیم کرد....

-دامنم رو بالا میگیرم تا یه وقت گلی نشه! میشینم زیر آفتاب گیر و خودم رو باد میزنم!

سارا خنده اش را فرو خورد و با چشمان روشنش به کتی خیره شد که دستانش را به عقب تکیه زده بود و با چشمان بسته از خنکی هوا لذت می برد.

-بهتره بری به پدرت کمک کنی.

امیلی سری تکان داد و با قدمهای تند خود را به پدرش رساند که سبد بزرگی را حمل میکرد. سبد را گرفت و هم پای بنجامین به سمت سارا و کتی حرکت کردند.

بنجامین, در سکوت, نگاهی به آسمان گرفته و خاکستری چشم دوخت. نمی دانست که چرا حس ناخوشایندی در سرتاسر وجودش جریان دارد. نامطلوب بودن شرایط جوی اخیر در لندن, در آن روز مزید بر علت شده بود.

-ای کاش ماری و ادوارد هم میومدن.

با حرف امیلی نگاهی به نیم رخ دختر بزرگش انداخت. لبخندی زد و دستش را دور شانه ی امیلی حلقه کرد...

-اگه میتونستن, حتما میومدن.

و سپس اخم محوی بین دو ابروی پهن بنجامین نشست. دلش نمیخواست تا صحنه ی فرو رفتن تیغه ی براق فلز در کتف ادوارد را به یاد آورد.

-بهتر بود به باغ وحش میرفتیم, تا چند لحظه ی دیگه بارون می باره.

-نه بابا... نمیدونم دیدن حیوونای بیچاره از پشت شیشه و قفس چه جذاییتی میتونه داشته باشه!

بنجامین سکوت کرد. ذهنش درگیر بود و نمی خواست تا سارا متوجه این موضوع شود. نگاهش را همزمان با گرفتن دم عمیق از هوای مرطوب و خنک, به اطراف انداخت. درختان در اطراف با باد همراه شده بود و در اثر تکان خوردن شاخه ها, صدایی حزن آلود ایجاد میکرد.

بی مقدمه ایستاد و امیلی نیز متعجب به سمت او برگشت...

- چیزی شده بابا؟

بنجامین شانه های امیلی را به نرمی گرفت و چشمان سبز خود را بین اجزای صورت امیلی گرداند. دلش در بین گفتن و صبر کردن برای موقعیتی دیگر در کشاکش بود. در نهایت به چشمان خاکستری دخترش خیره شد و گفت:

- امیلی... میدونم تو اونقدر عاقل و شجاع هستی که اگه با مشکلی مواجه بشی، خودت به تنهایی از پس خودت و کتی برمیایی...

مکثی کرد و ادامه داد:

- ... میخوام بدونی، در هر شرایطی که باشی، ما همیشه همراهتیم. شاید... شاید در موقعیتی قرار بگیری که ما کنارت نباشیم ولی بدون...

به قلب امیلی اشاره کرد و گفت:

- ما اینجا هستیم، همیشه و در کنارت. حتی اگه جسممون در کنارت حضور نداشته باشه... بدون ما هیچ وقت تنهات نمیداریم... تا وقتی ما اینجا، توی قلبت هستیم... تا ابد.

امیلی گنگ به چشمان بنجامین نگاه کرد. منظور پدرش از آن حرف ها چه بود؟ برای اولین بار بود که دلش میخواست بنجامین کلمه ای دیگر نگوید. لحن همیشگی و مهربان را نداشت. غمگین و سرد... مثل رفتار های چند روز اخیرش که با این وجود تمام تلاشش را میکرد تا خود را شاد نشان دهد. ولی امیلی فهمیده بود، یک چیزی تغییر کرده بود و نمی دانست که چیست ولی دلش میخواست تا مسبب اش را پیدا کند و بر سرش فریاد بکشد:

- هر کی هستی و هر غلطی داری میکنی، پدرم رو رها کن.

صدای نگران سارا همزمان با صدای رعد و برق مهیبی در هم آمیخته شد و به گوش نرسید. کتی جیغی کشید و به آغوش سارا پناه برد. امیلی چشمانش را به سرعت بست و شانه هایش را به بالا جمع کرد. چرا هوا یک دفعه آنقدر گرفته شده بود؟ گرفته و آزار دهنده... مملوء از ذرات سمی به اسم اندوه که راه تنفسی اش را به بازی گرفته بود. همراه با توده ای متراکم تر در وسط گلایش که آن لحظه، بغض نبود. یا شاید بود و او نمیخواست تا خود را ضعیف نشان دهد.

با اخم با آسمان نگاه کرد. چرا آنقدر ابر خاکستری در هوا بود؟ اصلا چرا ماه آگوست باید آنقدر گرفته و حزن آلود باشد؟ و هزار چرای دیگر و بی دلیل و غیر منطقی، ذهنش را آشفته کرد.

با صدای رعد برق بعدی، جیغ خفیفی کشید و همزمان، بدنش به لرز آمد.

1* هاید پارک از بزرگترین پارکهای شهر لندن و یکی از پارکهای سلطنتی این شهر است. هاید پارک توسط دریاچه ی سرپنتاین به دو نیم می شود.

بین پلک های سنگین اش را میلیمتری باز کرد و بلافاصله نور شدید، باعث شد تا همان درز را نیز ببندد. دردی خفیف در گیجگاه راستش، وادارش کرد تا سنگینی سرش را به سمتی دیگر بیاورد.

صداهای گنگ از اطراف شنیده میشد. صدای شیهه اسب، پارس سگ، جیغ و داد کودک و اصوات گنگ دیگر که رفته رفته واضح تر میشد و هوشیار تر، گوش میداد.

چندبار پلک زد تا دیدش واضح شد. دستی به سرش کشید و دقیق تر، متوجه شد که پوست قسمتی از آن متورم تر و درد ناک است.

نگاهش کنجکاو و جستجوگر اطراف را گذراند. فضایی از جنس تنه های پهن و باریک چوبی که قسمتی از آن خالی بود و نور خورشید مستقیم بر سر او می تابید، ذهنش را به سمت یک کلبه ی جنگلی سوق داد.

با مکث در جایش نشست و دقیق تر به اطراف نگاه کرد. حالا از این زاویه ی دید بیشتر مطمئن شد که درون یک کلبه جنگلی نشسته است. با سقفی شیب دار و کف پوشی از جنس پوست، سه چهار پایه چوبی در کنار و نزدیکی تخت کم ارتفاعی که نشسته بود به همراه میز مستطیلی نخراشیده ای به چشم میخورد.

نگاهی به وضعیت خود انداخت. درون بستری نرم و گرم از پوست و ملحفه ای کلفت و ضخیم کنفی نشسته بود. به سرعت به دست راستش نگاه کرد و بعد از دیدن حلقه ی جادو اش، دمی از آسودگی بیرون داد.

با نگاه به دنبال وسایلش گشت. شئل، شمشیر و شلاق اش را در پایین تخت یافت. به سرعت از جا برخاست و شلاق اش را به پهلوی بست. بهتر بود تا اول نیک را پیدا میکرد. اصلا او در کجا بود؟ این کلبه از آن چه کسی بود و حتی اینکه او در آنجا چه میکرد؟

با هوشیاری تمام در کلبه را باز کرد و خارج شد.

به سرعت دستش را سایبان چشم هایش کرد و به اطراف نگرست. فضایی که بیشتر سبز رنگ بود و درختان متعدد در نزدیکی کلبه شروع جنگلی از درختان زبان گنجشک و نارون را نوید میداد.

به غیر از آن کلبه ، خانه های جنگلی و چوبی پراکنده ای در اطراف مشاهده میشد. به همراه اصطبل سربازی که اسب های متعدد در آن شیهه می کشیدند. چد سگ در نزدیکی کلبه ها پارس میکردند و کودکان در نزدیکی جنگل مشغول بازی با نیزه های چوبی و کوتاه بودند.

کمی تلو تلو خورد و با گیجی به افرادی که در اطرافش به این طرف و آن طرف می رفتند نگاه کرد. مردمانی با لباس هایی از جنس پوست که از نظر امیلی بیشتر شلخته به نظر می آمد. بعضی مشغول کارهایی که امیلی از آنها سر در نمی آورد و بعضی دیگر مشغول دست و پنجه نرم کردن با اسب های سرکش و رام نشده. زنانی که امیلی

آنها را از لباس نسبتاً پوشیده ترشان تشخیص میداد، مشغول پخت و یا دوشیدن شیر بز های اندک در اطراف بودند.

به دنبال نیک چشم چرخاند. چند دقیقه بود که در سر جای خود بی حرف ایستاده بود و مانند افراد گنگ به اطراف نگاه میکرد که با صدایی در پشت سر، به سرعت به عقب چرخید یک قدم به عقب گارد گرفت و باعث شد تا سرش گیج برود.

زنی لاغر اندام با موهای مجعد خرمایی که در قسمت شقیقه چند تار سفید نیز داشت، با همان گونه لباس و همان سر و شکل به او لبخند میزد.

-بالاخره بیدار شدی؟

امیلی موهای آشفته اش را که نمیدانست چه کسی بازشان کرده، از جلوی دیدش کنار زد و با مکث نگاهی دقیق تر به سرتاپای زن انداخت. بدون آنکه تغییری در وضعیت خود ایجاد کند گفت:

-تو کی هستی و اینجا کجاست؟

زن با آرامش لبخند ملیحش را عمیق تر کرد و دستی به نشانه مهربانی به بازوی امیلی کشید...

-نترس... اینجا جات امنه. اینجا کسی دشمن تو نیست.

امیلی دیدش را تنگ کرد و با بی اعتمادی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-یه نفر همراه بود. کجاست؟

زن بدون آنکه جواب امیلی را بدهد، از کنارش عبور کرد و وارد کلبه شد. امیلی نیز به دنبال او رفت و منتظر جواب، به حرکات زن نگاه کرد.

زن همانطور که مشغول مرتب کردن درون کلبه بود، با همان لحن عجیب آرامش گفت:

-نیک؟ چند ساعت قبل از اینکه به هوش بیای به جنگل رفت. باید تا الان برگرده!

امیلی متحیر گفت:

-من بیهوش بودم؟

زن دست از کار کشید و به او نگاه کرد...

-چیزی یادت نیست؟ پنج یاردی جنگل از اسب افتادی. (هر یارد=91.44 سانتی متر)

امیلی اخمی کرد و سعی کرد تا وقایع شب قبل را به یاد آورد. در نتیجه، تمام چیزی که یادش مانده بود، جنگل تاریک، سه سیاهپوش و اسب زرد رنگ بودند.

در همان لحظه در کلبه باز شد و نیک با صورتی خیس از عرق و شنل سیاه بر دوش، وارد شد.

-ظهر بخیر الین، سلام امیلی. کی بهوش اومدی؟

به جای امیلی زن که اسمش الین بود جواب داد:

-نیم ساعت پیش. چه خبر؟

نیک نگاهی گذرا به امیلی انداخت و سنجاق شنلش را باز کرد، آن را روی میز انداخت و بر روی یکی از سه پایه ها نشست.

-چیز خاصی پیدا نکردم، ولی شب دوباره میرم.

الین سری تکان داد و بدون حرفی دیگر از کلبه خارج شد. امیلی بر روی تخت کم ارتفاع نشست و دستانش را به عقب تکیه داد...

-کجا رفته بودی؟

-رفته بودم جنگل... الین میگفت چند شب پیش کسی رو اطراف جنگل دیده که پرسه میزده. ولی بقیه پیداش نکردن. تو... خوبی؟

امیلی بی صدا سر تکان داد. نیک خودش را جلو کشید و آرنج هایش را به زانو تکیه داد.

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟ چرا یک دفعه از اسب افتادی؟

امیلی صاف نشست و اخمی چاشنی ابروهایش کرد...

-خودمم نمیدونم، فقط یادم میاد تو جنگل بودم و سه نفر دنبالمون بودن.

-ولی امیلی... ما از جنگل رد نشدیم. اصلا کسی دنبالمون نبود. وقتی فریاد زدی دارن میان....

امیلی متعجب گفت :

-من این حرف رو گفتم؟

نیک سری تکان داد و با مکث، نگاهی مشکوک به امیلی انداخت...

-اِم... آره..... خودت گفتی. گفتی دارن میان، ولی کسی دنبالمون نبود.

امیلی درمانده جواب داد:

-ولی من دیدمشون. هنوز هم یادمه، سه نفر از تارترین ها دنبالمون بودن... توی جنگل. یه نفر دیگه هم بود، در واقع دنبال من و اون فرد بودن.

نیک اخم غلیظی کرد. از جا بلند شد و به سمت امیلی رفت، نزدیکش نشست و شمرده گفت:

-امیلی... هیچ کس دنبالمون نبود. اصلا تو این ها رو چجوری دیدی؟ ما تنها بودیم....

امیلی نگاهش را به زمین دوخت. چشمانش را ریز کرد و دقیق تر فکر کرد...

-خودمم نمیدونم. گیج شدم. سوار اسب بودم و چشمام خیلی درد میکرد... یه لحظه که چشمامو بستم و باز کردم، توی جنگل بودم.

نیک متحیر به چشمان امیلی خیره شده بود. از نظرش یک چیز این وسط غیرعادی بود، چیزی که نمیتوانست ساده از کنار آن بگذرد...

-خواب دیدی؟ منظورم اینه که... شاید خوابت میومد و خواب دیده باشی.

امیلی به شدت سر تکان داد و نظریه نیک را رد کرد...

-نه... خیلی دقیق تر و واضح تر بود. مثل اینکه خودم در اون لحظه اونجا وجود داشتم.

-ولی تو تمام وقت با من بودی.

امیلی کلافه از جا بلند شد. انگشتانش را بین موهای سمت شقیقه ها فرو برد و چنگ زد...

-نمیدونم چه بلایی داره سرم میاد. اصلا چرا باید چشمام درد بگیره؟ نکنه تواناییم...

نیک نفی کرد...

-نه امیلی. توانایی یک هرو هیچ وقت از بین نمیره. ببین...

نیک جلوتر آمد و دستانش را در هم قلاب کرد. به جلو خم شد و گفت:

-فکر کن... ببین هیچ وقت این حالت نشده بودی؟

امیلی لحظه ای گنگ به چشمان نیک خیره ماند و بعد اتفاقات را مرور کرد. در دو ماهی که در وریر دین بود، این

اولین بار بود. قبل از آن هم در لندن... در لندن... خودش بود! یادش آمد. جوهری شدن تحقیق... دعوای او با

پروفسور بارنت... دعوای او با جرج و خونریزی معده... همه را یادش آمد.

با حرارت دستانش را بیشتر در موهایش فرو برد و نگاهش را نامیزان و هیجان زده به اطراف انداخت...

-چرا... یادم اومد. تقریبا یک سال پیش، وقتی مدرسه بودم با یکی از پسرا دعوا شد. بعد با بارنت بحث کردم...

منم رفتم کتابخونه. نمیدونم چی شد که یهو خوابم برد. یعنی... فکر میکنم خواب بودم. تو هر حالتی که بودم دیدم

دارم با هم کلاسیم جروبخت میکنم و بعد عصبی شدم، اون پسر حالش بد شد و دیگه چیزی ندیدم. چون بچه ها

اومدن و همه چیز محو شد. وقتی برگشتیم کلاس، همون اتفاق ها افتادن... دقیق، انگار یه صحنه دوباره اجرا بشه.

در نهایت ، با چشمانی که مردمکش از هیجان میلرزید ، خیره به نیک ادامه داد :

... از اون موقع چشمام اینجوری شدن، خبیث. اون روز هم همین درد داشت امونم رو می برید.

سپس خاموش شد و منتظر و نگران به نیک چشم دوخت. نیک ولی نگاهش نمیکرد و غرق در فکر به نقطه ای از زمین خیره شده بود.

-نیک؟

امیلی آرام جلو رفت و مقابل نیک ایستاد. سعی کرد تا جمله اش را با مثبت ترین انرژی و کلمات ردیف کند...

-چه اتفاقی داره برام میوفته؟ این...این که من این چیزها رو میبینم...

نیک حرفش را قطع کرد و از جایش برخاست. چند طره از موهای نیمه بلندش بر روی صورتش افتاده بود.

-نمی دونم امیلی... تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. حتی توانایی هم که تو داری، برای اولین باره که در بین هروها وجود داره. باید به جیکوب خبر بدم، شاید اون چیزی بدونه.

سپس نگاهش را به نقره ی مذاب چشمان امیلی انداخت و با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-ولی بهتره فعلا بریم بیرون، باید با بقیه آشنا بشی.

بی حرف دیگر، از کلبه خارج شدند که همان لحظه دود آتشی در نزدیکی وارد حلق امیلی شد.

چند لحظه سرفه کرد که نیک با خنده گفت:

-عادت میکنی.

امیلی صاف ایستاد و گلوش را صاف کرد. اشک گوشه چشمش را گرفت و با صدای خش داری گفت:

-اینجا کجاست ؟

همانطور که آرام قدم میزدند، نیک جواب داد:

-قبیله ی بارباروس، اینجا قسمتی از وُردینه. البته نه خیلی مرکز... ما تقریباً در مرزهای کوالی هستیم.

امیلی ناگهان چیزی را به خاطر آورد. یک مرتبه ایستاد و هینی کشید...

-چی شده؟

-قایق!

نیک آها گفت و به شانه امیلی زد..

-نگران نباش!

-ولی ما قرار بود تا قبل از طلوع خورشید خودمون رو دریاچه برسونیم.

-ولی تو بیهوش شدی... نمی تونستیم بریم.

احساس شرمندگی و عذاب وجدان، سرتاسر وجود امیلی را گرفت. حالا چه میگفت؟ او باعث شده بود تا به موقع نرسند، فقط به خاطر یک سردرد احمقانه.

با صدایی که انگار از عمق چاه بیرون می آمد گفت:

-من... متأسفم نیک... عذر می...

نیک به سرعت گفت:

-اوه... نه نه... چی داری میگی؟ منظورم این نبود...

-ولی اگه من...

-نه امیلی... تو مقصر نیستی، اتفاقی که برات افتاده یه اتفاق یاده نیست. بعدا باید راجع بهش کنکاش کنیم ولی اینو بدون اتفاقی که برات افتاد، جون ما رو نجات داد.

امیلی گنگ به نیک نگاه کرد.

-کسی که قرار بود ما رو به کوالی ببره، لو رفته بود. تارترین ها پیداش کرده بودن کشتنش. قرار بود یکی از تارترین ها جاش رو بگیره و بعد تو موفع مناسب...

امیلی با ناباوری نگاهش میکرد.

-چجوری؟ چطور ممکنه؟ اونا از کجا فهمیدن؟

نیک شانه ای بالا انداخت و دستانش را در جیب لباسش فرو برد.

-نمیدونم. ولی اینو مطمئنم که نمیدونن قصد ما از این سفر چیه. ولی میدونستن که ما قراره از دریاچه بریم، اونا حتی نمیدونن که مقصد اصلی ما کجاست. احتمالا توی وریر دین جاسوس ها فهمیدن. تنها خوش شانسی ما این بوده که دقیق نمیدونستن. ببینم... تو به کسی که درباره ی...

امیلی به سرعت گفت:

-نه... البته که نه، من حتی به مارگارت یا ادوارد هم نگفتم.

نیک چشمانش را ریز کرد و در فکر فرو رفت. با شنیدن صدای شیهه ای در نزدیکی، امیلی سرش را برگرداند. سوئیفت با افسار رها شده به سمتشان میدوید، پنج نفر نیز به دنبال او روان بودند سعی داشتند تا سوئیفت را مهار کنند.

-وایستا...

-باید محکم تر می بستیش آیلر.

با رسیدن سوئیفت به امیلی، امیلی با شادی دست در یال های براق و سیاه سوئیفت فرو برد و بینی خود را به پیشانی اسب کشید..

-سلام سوئیفت... منم. آروم پسر....

سوئیفت هنوز شیهه می کشید و از شادی دوباره دیدن امیلی، بر روی دو پا بلند میشد.

افراد در اطرافشان جمع شده بودن و به کشاکش پنج نفر با سوئیفت و امیلی نگاه میکردند...

-ازش دور بشین... اسبه وحشیه...

امیلی خنده ای کرد و به پسر قد بلندی که این حرف را زده بود نگاه کرد. موهایش مانند نیک تا سرشانه بود و آن را از پشت بسته بود، چشمان سیاهش با نگرانی به حرکات سوئیفت خیره شده بود و پوست برنزه و آفتاب دیده ی بازوان عریان اش با جای چند زخم کهنه در ستیغ آفتاب برق میزد.

-اون وحشی نیست اسکار.

امیلی به نیک که این حرف را زده بود نگاه کرد. نگاهی به پسر جوان که در نظر امیلی بیست و چهار یا پنج ساله بود، انداخت و گفت :

-این اسب با هر کسی خوب نیست. اسب منه....

سپس با چابکی افسار را گرفت و بر زین نشست. افسار را کوبید و سوئیفت با شتاب و هیجان حرکت کرد. افراد با عجله از سر راه کنار رفتند و چند لحظه بعد، امیلی و سوئیفت بیست متر دور تر شده بودند.

هیجان در وجود هر دو، باعث شده بود تا فاصله ی نسبتا دور تری از کلبه ها، بی توجه به زمان و مکان، بتازند.

باد در موهای بلند امیلی می پیچید و آن را در هوا به پرواز در می آورد. نسیم خنک پوست امیلی را نوازش میداد و تضاد گرمی تابش آفتاب با این خنکی، حس خوبی را به او القا میکرد.

افسار را به سمت چپ کشید و به طرف جنگل رفت. نمیدانست منطقه ای پر درخت است یا جنگلی وسیع، ولی مطمئن بود که گردآمدن هر قبیله ای در کنار هم، در جایی مثل کنار رود یا جنگل بیشتر امکان دارد.

از فاصله ی نسبتاً دوری که با کلبه ها داشت، فقط میتوانست اسب ها را تشخیص دهد.

افسار را کشید و از سرعت سوئیفتم کم شد. آرام وارد جنگل شد و با حواس هوشیار اطراف را زیر نظر گرفت. صدای پرندگان حتی در ابتدای جنگل به وضوح شنیده میشد. کمی که جلوتر رفت، از نور خورشید کاسته شد و جایش را به تاریکی و روشنی جنگل داد. درختان نبود و گره دار متعدد، با ارتفاع زیاد در کنار هم قد علم کرده بودند و باعث تاریکی جنگل می شدند.

کمی که بیشتر جلو رفت، افسار را در مشت بیشتر فشرد. چیزی در ذهنش مدام به جنبش درمی آمد. نگاهی دقیق تر به اطراف انداخت. فضای نسبتاً تاریک و همچنین خاک تیره ی جنگل باعث میشد تا زیر پای اسب را درست نبیند. قلبش به تپش بیشتر وا داشته شده بود و گمان میکرد که سوئیفتم نیز این حس را درک کرده، چرا که در سکوت، نعل هایش را بی صدا بر خاک مرطوب می فشرد و جلو میرفت.

نمی خواست به این نظریه فکر کند که این جنگل، بی شباهت به جنگل دیده شده در شب قبل نیست.

آرام افسار را کشید و سوئیفتم متوقف شد. در سکوت وهم برانگیز، از اسب پایین آمد و افسار را رها کرد. با احتیاط جلو رفت و دستش را آماده، بر روی شلاق نگه داشت. سوئیفتم بی صدا در جایش ایستاد و صدایی از خود در نمی آورد.

جنبشی خفیف در نزدیکی، باعث شد تا به سرعت بچرخد و به راست نگاه کند.

سیاهی متحرکی، در چهار متر آن طرف تر، نظرش را جلب کرد و وادارش کرد تا به سرعت در پشت بوته ای پر شاخ و برگ پنهان شود. با چشمانی تنگ شده، حرکات فرد را زیر نظر گرفت.

به نظر می آمد که آن فرد نیز با احتیاط حرکت میکند. سیاهی شغل و کلاه بر سرش، قلب امیلی را به کوبش بیشتر درآورده بود.

آرام و با احتیاط، بر روی زانوان خم شده نزدیک شد و شلاق را از گیره ی کمرش باز کرد.

ناشناس و امیلی با صدای شکستن شاخه ای در نزدیکی، به سرعت سر چرخاندند و همین باعث شد تا امیلی از ناشناس اول غفلت کند.

با چشم جهت مخالف را جستجو کرد ولی چیزی ندید. سرش را به جهت اولیه برگرداند و با خالی بودن فضا، دندان هایش را برهم فشرد. با آرام ترین صدای ممکن، لب زد:

-لعنتی.

در همان موقع، حواس اش به او از پشت سر اخطار داد. نزدیک شدن شئی، باعث میشد تا پوست گردن اش مور مور شود. صدایی زنانه و آرام در پشت سرش گفت:

-آروم از جات بلند شو.

لبش را از داخل گزید. نمی دانست با چه کسی طرف است، فرد اول یا دوم؟

به آرامی صاف شد و ایستاد. دستش را از روی شلاق دور کرد و به آرامی چرخید.

هیكل سیاه پوشی در رو به رو، تیری را در کمان سرخپوستی به سمت او نشانه گرفته بود. به قد و قامت ناشناس می خورد تا لاغر اندام باشد.

امیلی نگاهی دقیق به او انداخت تا شاید بتواند چهره اش را ببیند ولی صورت فرد در زیر کلاه شل مخفی شده بود. با صدایی آرام و نسبتاً دوستانه گفت:

-تو کی هستی؟

ناشناس قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-این سوالیه که من میخوام بپرسم.

امیلی نگاهش را به ظاهر به اطراف انداخت ولی تمام حواسش پی فرد مقابلش بود...

-برای گشت به این اطراف اومدم، خواستم برگردم که توی جنگل گم شدم. حالا تو جواب بده.

صدای پوزخندش را شنید.

-دروغگوی ماهری نیستی..

با مکث ادامه داد:

-سر و شکلت به اهالی این اطراف نمیخوره... بیشتر به محافظ میخوری.

حالا امیلی بیشتر مطمئن بود که او تارترین نیست. لبخند تصنعی زد و گفت:

-نه... فقط طرز لباس پوشیدنم این طوریه.

-حلقه ات... فرق میکنه. اشراف زاده ای؟

امیلی سکوت کرد و چیزی نگفت. با شنیده شدن صدایی دیگر، حواس ناشناس پرت شد و امیلی به موقع از آن استفاده کرد. حلقه شلاق در هوا باز شد و دور کمان پیچید، امیلی آن را کشید و به سرعت کمان از دست مهاجم خارج شد. شلاق را به ابراز احساسات فرد تاباند و کشید. نزدیک رفت و کلاه را عقب زد.

چهره ی دختری جوان، شاید کمی بزرگتر از او، با پوستی گندمی و چشمانی سیاه و وحشی، باعث شد تا با مکث بگوید:

-تو دختری؟؟!

دختر با صدای خس خسی کرد و سرش را کمی عقب کشید. مسیر نگاهش به پشت سر امیلی چرخید با چشمان درشت شده گفت:

-پشت سرت!

امیلی به سرعت چرخید که هیکل سیاهپوشی دیگر، همچون باد به سرعت به آنها نزدیک شد و نوری ارغوانی به سمت آنها جهش کرد.

امیلی به سرعت خود و دختر را به زمین پرت کرد و جادو به درختان پشت سر برخورد کرد.

با انفجار، خاکستر و تکه های ریز و درشت چوب و شاخ و برگ بر سرشان باریدن گرفت.

امیلی سرفه ای کرد و با چشمان تنگ شده به دور خودشان نگاه کرد. هیکل سیاهپوش را میدید که آرام به هیکل های به ظاهر بیهوششان نزدیک میشد.

صبر کرد تا کمی بیشتر نزدیک شود و بعد، دستش را به سمت مهاجم نشانه گرفت.

-پلس تنس.

گوی طلایی از کف دست امیلی به سمت مهاجم خروشید و او را به عقب پرتاب کرد. در اثر صدای انفجار جادو، موجی از باد گرم به اطراف پخش شد و خاکستر نشسته بر زمین را دوباره در هوا پخش کرد. امیلی بر روی دختر نیمه هوشیار خیمه زد و چشمان خود را بست. چند لحظه بعد، به سرعت بلند شد و به طرف مهاجم بیهوش رفت که به نظر می آمد با قدرت به تنه درخت برخورد کرده بود.

دستش را تدافعی بالا گرفت و نزدیک تر شد. بوی گزنده خفیفی وارد بینی اش شد. آرام جلو رفت و با احتیاط، کلاه شئل را عقب زد.

با عقب رفتن کلاه، بوی گزنده کمی بیشتر شد و اخم های امیلی در هم فرو رفت. مردی با موهای طلایی و بیهوش، با دهانی نیمه باز و گردن کج شده، حواس امیلی را بیشتر معطوف خود کرد. در نزدیکی اش زانو زد و نگاهی دقیق تر به او انداخت. رد غلیظی از گندآبه از گوش راستش روان بود و بر روی زمین میریخت.

قلبش بیشتر کوفت و ایستاد. ...او یکی از تارترین ها بود.

به سرعت گویی نورانی در کف دستش ایجاد شد و به سرعت به هوا رفت. دستش را دوباره به سمت مرد مهاجم گرفت و زیر لب گفت:

-جینرمی.

طنابی پهن از ناکجاآباد بر دور بدن فرد محکم پیچیده شد و تا پاهایش امتداد یافت. امیلی دوباره نزدیک شد و دست راست فرد را بالا گرفت. حلقه ی برنزی با سنگی خاکستری را از انگشتش در آورد و شمشیر فرد را باز کرد. بعد از ده دقیقه جستجو، چیز دیگری نیافت و از او دور شد. به سمت دختر نیمه هوشیار رفت که هنوز خوابیده بر زمین، گیج و منگ از موج انفجار به اطراف نگاه میکرد. دستش را به زیر کتف دختر انداخت و او را نشانده، با دو انگشت سوت زد و چند لحظه بعد، سوئیفت به کنارشان آمد.

امیلی چندبار با دست به گونه دختر ضربه زد تا هوشیار شود. با دست موهای جلوی دید خود را به پشت گوش فرستاد و گفت:

-هی... منو می بینی؟

دختر که به خود آمد بود، عقب کشید و دست امیلی را پس زد. با اخم گفت:

-تو کی هستی؟

همان لحظه صدای شیهه چند اسب در نزدیکی شان آمد و امیلی به افراد تازه وارد نگاه کرد.

نیک به همراه چند فرد دیگر که آن پسر قد بلند نیز شاملشان میشد، به سمتشان می دوید. با رسیدن نیک، امیلی بلند شد و نیک با نگاهی به اطراف گفت:

-چه خبر شده امیلی؟

امیلی به دختر اشاره کرد و گفت:

-اومده بودم جنگل که این بهم حمله کرد...

یکی از افراد که سن نسبتاً زیادی داشت، به سمت دختر دوید و گفت:

-شارون... تو اینجا چی کار میکنی؟

دختر با کمک پیرمرد ایستاد و بعد از اینکه تعادل پیدا کرد، به سمت امیلی اشاره کرد و گفت:

-این.... دنبال این بودم. داشت توی جنگل پرسه میزد که یک دفعه اون پیداش شد ...

و بعد به تارتارین افتاده بر زمین اشاره کرد. همه با دیدن تارتارین، با چشمانی درشت شده به امیلی و شارون نگاه کردند.

امیلی بی توجه به آنها، با اخم به نیک گفت:

-بیا نیک...

سپس به سمت تارتارین رفت. گندآبه بر روی هیكل سیاهپوش فرد خشک شده بود و بوی آزار دهنده ای را در هوا گسترش میداد.

با پنجه چکمه لگدی به جنازه ی تارتارین زد که بر روی زمین افتاد.

-این اینجا چی کار میکنه نیک؟

نیک با اخم قدمی جلو رفت و در نزدیکی جنازه زانو زد.

-فکر کنم همونی باشه که الین میگفت، چند شب پیش این اطراف پرسه میزد. نمی دونم برای چی ولی فکر نکنم به خاطر ما بوده باشه.

امیلی انگشتر و شمشیر تارتارین را به سمت نیک گرفت و ادامه داد:

-مگه ما هنوز توی وریدین نیستیم؟

نیک وسایل را گرفت و با دقت مشغول بررسی حلقه شد.

-آره...

- پس اونا چطوری میتونن وارد وریر دین بشن؟

نیک زیر لب جواب داد:

-برای تارتارین هایی که از وریردین به داریان ملحق شدن مانعی وجود نداره ولی تعدادشون خیلی کمه.

با نزدیک شدن پسر قد بلند، گفتگویشان نیمه تمام باقی ماند. نگاهی مستأصل به امیلی انداخت و گفت:

- حالا باید با این چی کار کنیم؟

-می سوزونیمش، امیلی تو و شارون برگردین قبیله.

امیلی سری تکان داد و به سمت شارون رفت که حالا بر تنه ی نیمه کنده شده ی درخت ، تکیه داده بود و با اخم به جنازه ی تارتارین نگاه میکرد. خواست زیر بغلش را بگیرد که دست امیلی را پس زد...

-به من دست زن.

امیلی خونسرد شانه ای بالا انداخت و آرام به سمت سوئیفت رفت.

-خیل خب... فقط میخواستم کمکت کنم برگردیم قبیله. اگه دوست نداری، میتونی با من نیای و سوزوندن اون رو تماشا کنی.

سپس زیر چشمش به شارون نگاه کرد. دختر با بی اعتمادی لحظه ای به زمین خیره شد و بعد با بی میلی به سمت امیلی رفت. امیلی لبخندی پیروزمندانه زد و بر سوئیفت سوار شد. سپس کمک کرد تا شارون نیز پشتش بنشیند. بدون اینکه به عقب نگاه کند، ضربه ای زد و سوئیفت حرکت کرد.

تا رسیدن به کلبه های جنگلی، هیچ یک سخن نگفتند.

با رسیدن به همان کلبه، امیلی افسار را کشید و همان لحظه، الین دوان دوان به سمتشان آمد...

—خدای من! شارون.. این چه وضعیتی؟ تو کجا بودی؟

شارون از اسب پایین پرید و بی حرف به سمت کلبه ای دورتر حرکت کرد. امیلی پایین آمد و الین گفت:

—خیلی ممنونم بانو.

دست امیلی از حرکت متوقف شد و با تعجب به الین نگاه کرد. چشمان قهوه ای روشن زن، صورت امیلی را کاوید و گفت:

—نگران نباش... اینجا تقریباً همه نیک رو می شناسند و میدونن شما کی هستین... البته نه همه.

سپس لبخندی زد و به سمت شارون رفت که حالا وارد کلبه میشد.

فصل سی و یکم (قاتل)

با نوک چوب ضربه ای به چوب درون آتش زد و آن را جابه جا کرد. میتوانست ناآرامی نامحسوس در شارون را حس کند که شاید به خاطر نشستن در کنار امیلی بود.

با صدای آرام و مهربان گفت:

—چند سالت... شارون؟

دختر با چشمان سیاه و درشت شده به سرعت سرش را بلند کرد. نگاهش را چند لحظه بین دو گوی نقره ای چرخاند و عاقبت در لحظه ای که میخواست پاسخ دهد، صدای نیک از پشت سر مانع شد.

—بفرمایید، اینم چای داغ!

امیلی چینی به گوشه ی لبش داد و در دل تشری به بی موقع بودن کارهای نیک زد.

نیک دو لیوان نسبتاً بزرگ فلزی را که چندان صیقلی نبودند و در بعضی نقاط فرو رفتگی داشت را به دستشان داد. امیلی چوب را رها کرد و دسته ی نسبتاً داغ را گرفت. بلافاصله زیر لب گفت:

—سلی شن.

بلافاصله از داغی لیوان فلزی کاسته شد و گرمای مطبوعی جای آن را گرفت. به خود می بالید که در اوقات بیکاری کتاب های اوراد قدیمی را خوانده بود، هرچند که یاد گرفتن این دسته از جادو ها در نظر دیوید وقت کشی به حساب می آمد.

بوی مطبوع آویشن وارد بینی اش شد و با لذت بو کشید. چای مورد علاقه سارا...

جرئه ای را نوشید که نیک گفت:

-بهتری شارون؟

دختر سری تکان داد و لیوان را تا قوز بینی اش بالا برد. امیلی لیوان را پایین آورد و گفت :

-نگفتی؟

نیک متعجب گفت:

-چی رو نگفتم؟

امیلی چشم غره ای به نیک رفت و به سمت شارون خم شد.

-قطعا از من بزرگتری... فکر میکنم بیست و سه یا بیست و چهار سالت باشه.... درسته؟!

شارون نیم نگاهی به نیک انداخت که نیک زودتر گفت:

-درسته... پنج سال از تو بزرگت...

امیلی با حرص به نیک نگاه کرد و گفت:

-فکر میکنم البین گفت که کارت داره نیک!

نیک اهمی کرد و به سرعت بلند شد.

-خب.. من میرم.. شب به خیر همه.

شارون بی صدا و آرام خندید و دوباره مشغول نوشیدن چای شد. امیلی به عادت همیشگی ادوارد، لیوان را با آهستگی حول محوری دایره مانند چرخاند.

-من نوزده سالمه... در واقع هفته ی دیگه نوزده ساله میشم...

شارون بی حرف لیوان را پایین آورد و با آرامش به چهره ی امیلی خیره شد. کمی بعد نگاهی به سمت حلقه ی جادو سوق یافت.

امیلی بی توجه به نگاه جستجو گر شارون ادامه داد:

-کاترین... خواهر کوچکمه. هشت سالشه.... ببینم، تو خواهر یا برادر داری؟

کمی گذشت و شارون همچنان ساکت بود. در آخر امیلی با حرص گفت:

-تو لالی؟!

شارون با تعجب به امیلی نگاه کرد و بی مقدمه شروع کرد به خندیدن. لیوان را بر روی چمن نیمه زرد گذاشت و گفت:

-نه! من میتونم حرف بزنم.

امیلی از اینکه مدتی مسخره ی رفتارش شده بود، با حرص جرئه ی بزرگی از چای را به یکباره نوشید.

-باشه... چرا عصبانی میشی؟

امیلی بدون نگاه کردن باقی محتویات لیوان را به درون آتش ریخت. صدای فس بلند شد و دود از آتش برخاست.

-من عصبانی نشدم.

سپس دستانش را به چانه زد و به شعله های رقصان خیره شد.

-منم یه برادر بزرگتر داشتم.

امیلی با همان زاویه دید، پرسشگر به شارون خیره شد.

-دو سال پیش، تارتارین ها کشتنشون... برادرم و پدر و مادرم.

امیلی متحیر سر بلند کرد و به چهره ی مغموم شارون خیره شد. پس او نیز همدرد امیلی بود، هر دو از یک جهت زخم خورده بودند، با این تفاوت که شارون حالا فقط خود را داشت.

-یعنی، تو... الان تو این قبیله تنها زندگی میکنی؟

شارون دستانش را از سردی هوا به بغل زد و به سمت آتش متمایل شد.

-نه خیلی... الین و همسرش، خاله و شوهر خاله ی منن.

امیلی با آسودگی سری تکان داد. اینبار نوبت شارون بود.

-تونجیب زاده ای؟ برای چی با نیک به اینجا اومدین؟

امیلی لحظه ای سردرگم، بادهان نیمه باز به شارون که منتظر جواب به او می نگریست، خیره شد. نمیدانست چطور خود را معرفی کند.

دستان سرد و قرمز شده اش را به هم مالش داد و به سمت آتش گرفت.

-خب... نیک... ام. چجوری بگم... نیک مربی منه!

شارون با تعجب گفت:

-ولی نیک مربی هروهاست! ...

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-ببینم..... نکنه... تو یه هرویی؟!

امیلی تک خند خجولی زد و نگاهش رابه جنگل سیاه و تاریک نزدیک انداخت. شارون با ذوق خود را به سمت امیلی کشید و با چشمان درخشان گفت:

-یعنی... یعنی تو واقعاً یکی از اونایی؟ یه نسل برتر؟

امیلی بی حرف سر تکان داد. شارون دوباره پرسید:

-خب، توانایی تو چیه؟

امیلی به سمت شارون برگشت و مشغول ارزیابی ظاهر شارون شد. نمی دانست که با چه فردی هم صحبت شده یا اینکه درست است به او توانایی اش را بگوید یا نه. هر چند که جیکوب بارها به آنها تذکر داده بود تا از قدرشان به کسی چیزی نگویند.

مکثی کرد و در دل به جهنمی به جیکوب گفت. لحظه ای خجالت کشید که آنقدر نسبت به جیکوب بی پرواست. لبخندی زد و گفت:

-میتونم به موجودات آسیب برسونم.

چهره ی شارون به سرعت مانند آلودی خشک شده جمع شد.

-ام... و این... یعنی چی دقیقاً؟؟

امیلی دوباره به جنگل نگاه کرد و محو تاریکی گفت :

-آسیب زدن، کشتن....مثلا فلج کردن یه فرد. البته نه هر کسی، فقط افرادی که خودم اراده کنم.

جمله ی آخر را به سرعت به دنبال جمله ی اول گفت. شارون لحظه ای مبهوت به امیلی خیره ماند و بعد به تفهیم سر تکان داد. امیلی با صدای زوزه ای خفیف در دوردست، تکانی خورد و به اطراف نگاه کرد. تقریباً به جز آن دو کسی در محوطه نبود.

از جای برخاست و دستانش را در جیب فرو کرد.

-بهتره بریم تو کلبه. دیروخته و هوا سرده. بقیه حرفا بمونه برای فردا.

شارون با شوق سر تکان داد و بلند شد، با هم در سکوت به سمت کلبه قدم گذاشتند. در نزدیکی کلبه، نور زردی که از درز در به بیرون می تابید توجه شان را جلب کرد. امیلی فکر میکرد که تا آن موقع نیک حتما خوابیده بود. صدای گفتگوی خفیف، توجه شان را جلب کرد و بی صدا و پاورچین پاورچین به سمت ضلع دیگر کلبه رفتند. امیلی به شارون نگاه کرد و به او اشاره کرد تا خم شوند. شارون تایید کرد و بی صدا به زیر پنجره ی نخراشیده رفتند و بر روی چمن خشک زانو زدند. حالا در زیر پنجره ی کثیف و دود زده با تک گلدان کاکتوس، امیلی میتواند صدای نیک را تشخیص دهد.

-من بدون نشونی به کوالی نمیرم. اسپای ها بهم خبر دادن اون توی دهکده ی هومری مخفی شده، مهمانخانه بلک استون.

-اما شاید اون تا الان از اونجا رفته باشه؟

-نه، جای دیگه ای رو نداره. تارتارین ها دنبالش..... الین فکر میکنم اشتباه کردم، باید تنها میومدم. حالا که امیلی با شارون هم آشنا شده...

-نه نیک. من مراقب شارون هستم، اون بچه نیست. در ضمن، فکر نمی‌کردم که شارون دنبال اون تارتارین باشه.

-همین! منظور منم همین، من باید تنها میومدم.

-تو اصلا نباید میومدی، اونا قوی ترن. فقط میتونی خوشحال باشی که اتفاقی که برای امیلی افتاد، باعث شد تا به دریاچه نرین. همین کافی نیست؟ به نظر من بهتره برگردین. افراد زیادی تا الان دنبال اولیور رفتن. هیچ کس موفق نشده تا اون رو از بین ببره. تو هم آخرین نفر نخواهی بود. اون از افراد نشان داره. (افراد نزدیک شاه داریان دارای خنجر طلایی)

صدای عصبانی و نسبتا بلند نیک، هر دو دختر را در جایشان میخکوب کرد و وادارشان کرد تا بیشتر در خود مچاله شوند.

-مادر اون پدر و برادرم رو کشته! چطور توقع داری که دنبالش نباشم؟ مگه فقط من هستیم؟ خانواده ی خواهرت، اونا رو که یادت نرفته؟ یادت نرفته که اون و مادرش، خانواده ی خواهرت رو کشتن.

صدای نفس های منقطع نیک به وضوح شنیده میشد. امیلی نگاهی به شارون کرد. چهره ی گرفته اش نشان میداد که او قاتلین خانواده اش را از قبل شناخته بود و تعجبی در چهره اش مشاهده نمیشد.

-اما نیک... فقط تو و شارون نیستین. امیلی اگه بفهمه، مطمئنا اینجا نمی‌مونه. هیچ فکر کردی که چرا جیکوب به امیلی چیزی نگفته؟ چون میدونه هر کسی

-اون حق داره که بدونه!

صدای بلند نیک الین را خاموش کرد. اخم‌های امیلی به وضوح درهم رفته بود. نگاهی به چهره‌ی پرسشگر شارون انداخت و شارون به ندانستن سری تکان داد. ذهنش در تلاطم یافتن پاسخی برای حرف‌های بی‌سروته آنها بود و قلبش به شدت می‌تپید. چه چیز از او پنهان شده بود؟ آیا چیز دیگری هم بود که جیکوب به او نگفته باشد؟

با آغاز جمله‌ی بعدی، گوش‌های امیلی تیز تر شدند...

-از ماریش طرد شده. برای فرار به کوالی پناه برده. مرگ کمترین جزای اونه! اون باعث مرگ ملکه شده. نفرین خنجر... بادت نرفته که؟... نگهبانی که فرستاده شده بود به دنیای غبار، قبل از مرگش گفت که دیده‌ی اولیور خنجر رو فرو کرده به قلب سارا...

چیزی مثل صدای انفجار درون امیلی منعکس شد. دهانش نیمه باز و نفس‌هایش منقطع شده بود. چشمهایش درشت و دودو زن، به یک نقطه خیره شده بود. دستهایش بی‌حس به پهلو افتادند... دهانش خشک شده بود و به خس خس افتاده بود.

پس برای همین نیک از او خواسته بود تا به کوالی برود.

نوشته‌ی روی سنگ خاکستری با عقاب طلایی در پیش چشمانش پدیدار شد...

آرامگاه ابدی شاه بنجامین عادل و ملکه‌ی جاوید، سارا...

چیزی در درونش به جوشش درآمد، مانند جریانی قوی از عصبانیت یا شاید مثل آن. بالا و بالاتر آمد و در آخر برایش معنی پیدا کرد... جیکوب!

دستانش به سرعت مشت شدند و برخاست. در کسری از ثانیه، جریانی از هوای ماریچ آب‌ی رنگ ایجاد شد و لحظه‌ای بعد، شارون به نقطه‌ای که تا ثانیه‌ای پیش امیلی ایستاده بود خیره ماند. گلدان کوچک، از جریان جادوی غیب، به زمین افتاد و صدای شکستن، محل اختفای شارون را فاش کرد.

با صدای شکستن شئی در پشت پنجره، هر دو فرد خاموش شدند. نیک دستش را مشت کرد و آرام به پنجره نزدیک شد. نگاهی به الین انداخت و به سرعت پنجره را باز کرد. چهره‌ی وحشت زده‌ی شارون، به نیک خیره ماند. با لکنت و نگاهی سردرگم بین الین و نیک، گفت:

-امیلی... غیب شد!

نیک با چشمان درشت شده و نگران به سمت الین برگشت و نفسش را با صدا بیرون داد.

فصل سی و دوم (انتقام)

چشمانش همچو تیری رها شده اطراف را در حصار خود داشت. بی آنکه کوچکترین صدایی ایجاد کند، از آخرین پله ی خاکستری بالا رفت و نگاهش را به در سیاه رنگ چوبی انداخت. عصبانیت، باعث شد تا شلاق خود را در مشت بفشارد.

همچنان که جلو میرفت، دستش را به سمت در گرفت. در با ضربی باز شد و تنها فرد حاضر در اتاق به سرعت سرش را بلند کرد. امیلی وارد اتاق شد و در، پشت سر او با صدای بلندی بسته شد.

-خدای من! امیلی...

جیکوب عینک بدون قاب خود را آرام از چشم دور کرد و بر روی کتاب باز و قطور روی میز گذاشت. از پشت میز خارج شد و به امیلی نزدیک شد. چشمانش را کمی تنگ کرد و به صورت همیشگی امیلی دقت کرد. چشمانش....

عصبانیت، همچون بمبی آماده ی انفجار در پشت چشمهایش لانه کرده بود. در چند قدمی امیلی توقف کرد.

-چی شده؟ این وقت شب برای چی به اینجا اومدی؟ ماموریتت...

-تو... یه..... خیانتکاری!

جیکوب متعجب حرفش را خورد و به امیلی خیره شد. امیلی آهسته قدمی جلو رفت و ادامه داد:

-برای چی نگفتی؟ فکر کردی من اونقدر بی دست و پام که نتونم تلافی کنم؟ یا نه... دلت به رحم اومده؟!

جیکوب با سردرگمی گفت:

-در مورد چی حرف میزنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ نیک کجاست؟ شما باید الان در کوالی باشین. پادشاه کوالی فردا به وریردین میرسه...

-جواب منو بده!

فریاد امیلی در حصار دیوارهای سرد و بی روح قلعه طنین انداخت. پنجره ها به یکباره باز شدند و موج باد سرد شبانه به درون اتاق را یافت.

-چی رو تلافی کنی؟ موضوع چیه؟

امیلی بار دیگر نزدیک شد و در چند سانتی صورت جیکوب، به چشمانش خیره ماند. با لحن خشمگین سوال جیکوب را پاسخ داد...

-برای چی نگفتی که اولیور مادرم رو کشته؟

جیکوب متحیر به صورت امیلی خیره ماند. چند لحظه گذشت و بعد با بیرون فرستادن دم، پاسخ داد:

-اون قویه! هیچ کس نمیتونه ...

-هر کسی یه نقطه ضعف داره. درضمن... هیچ میدونستی نیک برای همین از من خواست تا به کوالی بریم؟ اون محل اولیور رو پیدا کرده. نگفت که اون کیه ولی فهمیدم!

-امیلی خواهش میکنم. حالا که کار به اینجا رسیده، باید تو وریدین بمونی..... برگرد به کاخ.

امیلی پوز خندی زد.

-من برای پنهان شدن نیومدم.

-اما اون و مادرش تو رو میکشن! مثل همه ی اونهایی که تا الان کشته شدن.

-اون از ماریش طرد شده. داریان مثل یه آشغال پرتش کرده بیرون.

-همه مثل تو سودای انتقام تو سرشون بود.

-برای من فرقی نمیکنه!

-ولی برای وریدین فرق داره!

فریاد هردو، به سرعت به خاموشی گرایید. امیلی لحظه ای متعجب به جیکوب خیره شد.

-فکر کردی برای چی نگفتم؟ فکر کردی من دوست دارم تا اونها آزادانه بچرخن؟ هیچ فکر کردی اونها تا به حال والدین چند هرو رو کشتن؟ اگه همه مثل تو برای انتقام میرفتن، وریدین تا الان نابود میشد.

-به جز من افراد برتر دیگه ای هم هستن.

-شما تا ابد زنده نیستین!

لحظه ای سکوت برقرار شد. امیلی بی قرار به جیکوب می نگریست و او درمانده به امیلی نگاه می کرد.

-اما اون مادرم رو کشته. همینطور پدر و برادر نیک... حتی خانواده ی شارون.

جیکوب سری به نفی تکان داد.

-ما نباید با اونها مقابله کنیم. تارتارین ها دارن روز به روز قوی و قوی تر میشن. افراد متحد با ما کمه.

-پس برای همین... تو ما رو مثل یه زندانی تو وریر دین نگه میداری تا سرزمینت حفظ بشه؟ اینجوری؟

-اینجا سرزمین تو هم هست.

-نه تا وقتی که دشمنانم اون بیرون جولان میدن.

سپس با حرص از جیکوب روی گرفت و به سمت در رفت.

–نه امیلی!

اما امیلی در اتاق نیمه روشن از ماه تابان، در نزدیکی در ناپدید شد.

نگاهش را در تاریک و روشنی محوطه به چرخش درآورد. جز صدای هوهوی چند جغد در جنگل، صدای دیگری به گوش نمی رسید.

بی صدا و محتاطانه، به سمت کلبه ی رو به رو رفت. تمام تلاشش را میکرد تا فشردن شدن چمن های نیمه خشک در زیر چکمه هایش صدایی ایجاد نکند. نگاهی به اطراف انداخت و بعد از اطمینان، خود را به زیر پنجره ی کثیف کشاند. با احتیاط سرش را بالا کشید و نگاهی به درون کلبه انداخت. چقدر دوست داشت تا آن لحظه رزالین در کنار او بود تا بگوید که در تاریکی کلبه چه می بیند.

با شنیدن صدایی در آن سوی دیگر کلبه، به سرعت پایین رفت. خم شده بر دو زانو، آرام خود را به کنار رساند تا بتواند فرد را ببیند. با دیدن نیک که در کنار آتش ایستاده بود، نفسش را در سینه حبس کرد و به سرعت سرش را دزدید.

هوا سردتر از چند ساعت قبل شده بود و بخار محوی از بازدم های لرزان و منقطع اش ایجاد میشد.

آرام خم شد و آهسته به سوی دیگر کلبه حرکت کرد. تمام حواسش را به پشت سرش داده بود تا مراقب نیک باشد. سرش را برگرداند تا از موقعیت سایه ی نیک اطمینان یابد که پایش بر روی شاخه خشکی رفت و صدای شکستن، سکوت را شکست. بی حرکت و مسخ شده، پا در هوا مانده بود و میدانست نیک تا لحظاتی دیگر، برای دقایقی مأخذه اش می کند.

دیدن سایه ی نیک و نزدیک شدن آن به سمت جایی که امیلی ایستاده بود، چند لحظه بیشتر طول نکشید که دستی جلوی دهانش را گرفت و او را به سرعت به ضلع پشتی کلبه کشاند. نفسهای ترسیده و گرم ناشناس را در کنار گوشش احساس میکرد که همانند امیلی، بی صدا و لرزان خارج می شدند.

دوباره توسط شخص کشیده شد و به داخل کلبه ی مجاور وارد شدند. ناشناس در را بی صدا بست و امیلی را رها کرد. به محض خلاص شدن از حصار فرد، امیلی دست به سمت شلاقش برد که دست ناشناس مانع شد.

–منم امیلی!

با شنیدن صدای محو و لرزان شارون، آرام گرفت و با عصبانیت زمزمه کرد:

–تو اینجا چی کار میکنی؟

-واقعا که! اگه من نبودم نیک متوجه اومدن می شد. از سر شب تا الان نیک مراقب اطرافه تا از اومدن باخبر بشه. اینم مطمئنم ممکنه اونقدر خودسر باشی که بخوای خودت رو در سه متری جایی که نیک کشیکت رو میده، خودت رو ظاهر کنی!

امیلی بازدمش را کلافه، فوت کرد و موهای جلوی صورتش را کنار زد. هرچند چندان برایش فرقی نمیکرد. چرا که تاریکی غلیظی باعث میشد تا حتی دستان خود را نیز نبینند. امیلی خم شد تا به اطراف دست بکشد و جایی برای نشستن پیدا کند که نور ضعیف آبی رنگی از یقه اش بیرون افتاد و آویزان ماند. شارون با ترس گفت:

-این چیه امیلی؟

امیلی بالاخره از خالی بودن زمین زیر پایش مطمئن شد و بر روی زمین نشست. شارون نیز کورمال کورمال نزدیک شد و در مقابلش آرام گرفت.

امیلی گردنبندها را در دست گرفت و نزدیکی صورتش، بالا برد. نور ضعیف آبی رنگ بر روی صورتش تابید و کمک کرد تا شارون، چهره امیلی را ببیند.

-این گردنبندها مادرمه. نمی دونم چرا ولی توی تاریکی اینجوریه.

شارون سری تکان داد که امیلی در نور کم توانست حرکت خفیف سرش را ببیند.

امیلی نگاهش را به دورتادور کلبه چرخاند ولی جز تاریکی چیزی ندید.

-این کلبه برای چه کسیه؟

شارون در تاریکی زانوانش را بغل کرد و چانه اش را به زانو اش تکیه داد.

-قبلا مال خانواده ی من بود ولی حالا تنها زندگی میکنم.

امیلی سکوت کرد و چیزی نگفت. ناگهان به یاد خواسته اش افتاد. به سرعت برخاست که شارون هم بلند شد.

-کجا میری؟!

-من باید برم شارون.

-نمیذارم. اگه نیک و الین بفهمن...

امیلی کورمال کورمال بازوی شارون رو گرفت و گفت:

-شارون من برای این برگشتم که توی قبیله بمونم، درحالیکه اون عوضی داره اون بیرون میچرخه.

-امیلی اون خطرناکه. تعدادشون زیاده، بدون کمک نمیتونی.....

-اون طرد شده شارون. در ضمن، فکر میکردم تو بیشتر از برای این کار مشتاق باشی. یادت باشه اون و دوستاش خانواده های مارو از بین بردن.

شارون لحظه ای تأمل کرد وبعد آرام گفت:

-اما ما فقط دو نفریم.

-اون هم کسی رو برای کمک نداره.

-مادرش!

-ما تنها نیستیم شارون، اسپای ها همیشه آماده اند.

-اما اونا فقط از عالی رتبه ها دستور میگیرن.

امیلی با هیجان زیر پوستی گفت:

-و چقدر خوب که اونا نمی تونن از فرمان من سرپیچی کنن!

حتی در آن تاریکی، امیلی میتوانست برق اشتیاق در چشمان شارون را ببیند.

شارون دست بر شانه ی امیلی گذاشت و گفت:

-همینجا بمون، میرم وسایلت رو بیارم.

امیلی سری تکان داد که چندان مطمئن نبود که شارون آن را دیده باشد.

صدای جیرجیر خفیف در آمد و بعد نور مهتاب به داخل وارد شد. چند ثانیه بعد، دوباره در بسته شد و کلبه در تاریکی مطلق فرورفت.

فصل سی و سوم (تکاپو)

باد شبانه در لابه لای موهای آزادش می پیچید و به بازیشان می گرفت. دقایقی بود که با خوش شانسی تمام از مهلکه ی نیک گریخته بودند و صدای سم اسب دو دختر سکوت دشت را می شکست. حالا که امیلی فکرش را می کرد، می دید که بدون کمک شارون هرگز نمی توانست اینطور راحت فرار کند. حتی اگر کسی متوجه رفتنش نیز نمی شد، نقشه ی مسیر کوالی را نداشت و چقدر خوب بود که شارون با او همراه شده بود.

با کلافگی دست را در هوا به دور موهای پریشان چرخ داد و موهای رها و پریشان شده، به سرعت در پشت سرش جمع شدند. این جادو را از لیندا آموخته بود.

چیزی در وجودش پیچو تاب میخورد. نمیدانست انتهای مسیری که در پیش گرفته، چه میشد. ولی او از یک چیز اطمینان داشت... انتقام مادرش.

ساعاتی بود که بی وقفه به پیش می رفتند و صدای جانوران شبانه به خاموشی می گرایید. در افق های دوردست، اشعه های کم جان سحرگاه از فراسوی بلندی ها بیرون زده بود و ندای رسیدن روز دیگر را میداد. در نور سحرگاه، امیلی میتوانست درخشش سطح آب را تشخیص دهد. درنهایت با گذراندن شبی سخت، به دریاچه رسیده بودند. میتوانست لنگر گاه ها، قایق ها و کشتی های کوچک را تشخیص دهد که برای آغاز فعالیت به بندر دریاچه پهلو گرفته بودند. مردمانی با لباسهایی که امیلی برای اولین بار میدید، مشغول بارگیری یا تحویل بار بودند.

شارون نگاهی گذرا به امیلی انداخت و سپس اسب را به تدریج متوقف کرد. امیلی به تبعیت از او، سوئیفت را نگه داشت و همزمان با شارون از اسب پیاده شد. کلاه شل را جلو کشید و تا نوک بینی اش پایین آورد. شارون نزدیک شد و آهسته گفت:

—اون مرد رو میبینی؟ اونی که کنار اسکله، به دیرک تکیه داده...

امیلی نگاهش را به سمت جایی که شارون گفته بود سوق داد. مردی با لباس های ژنده، نسبتا چرک و گشاد، با آستین هایی که از تا زدن مداوم چروک شده بودند، کلاه خاکستری و پارچه ای قهوه ای که به ابراز احساسات بسته بود، با حالتی مرموز اطراف را زیر نظر داشت.

امیلی آهسته سر تکان داد.

—تنها کسی که ما رو میتونه به کوالی ببره اونه.

—مطمئن به نظر نمیاد.

—اونقدر خطر نداره که به خاطرش به فرد دیگه ای اعتماد کنیم. تعداد تارتارین ها خیلی زیادتر از قبل شده. به فرد دیگه ای نمیتونیم اعتماد کنیم. به جز اون، ممکنه یا تارتارین باشن یا از جاسوسای نیک.

—باشه، بریم.

هر دو دختر افسار اسب ها را گرفتند و به سمت اسکله حرکت کردند. افراد با بی اعتمادی به امیلی که چهره اش را مخفی کرده بود نگاه میکردند و به سرعت رد می شدند.

با علامت شارون، امیلی افسار اسب او را گرفت و چند قدم آن طرف تر ایستاد. شارون جلو رفت و مرد ژنده پوش را متوجه خود کرد.

مرد با دیدن شارون، از حالت وا رفته در آمد و ثابت ایستاد. امیلی از چهره ی هر دو نفر میخواند که با احتیاط گفتگو میکنند.

دقایق به کندی میگذشت. تقریبا ربع ساعت بود که شارون مشغول مذاکره با فرد ژنده پوش بود و امیلی برای احتیاط تمام حواس خود را به کار گرفته بود و غیر از شارون، چیز دیگری حواسش را تحریک کرده بود.

میتوانست از زیر کلاه شئل، فردی بلند قامت و سیه چرده را ببیند که در سه متری او مشغول ور رفتن با نی های خشکیده کنار دریاچه بود ولی امیلی دانسته بود که هرازگاهی به امیلی و شارون نگاه میکند.

با شنیدن صدای سوت، نگاهش را به سرعت چرخاند. شارون اشاره کرد تا به سمتشان برود. امیلی دو افسار را گرفت و آرام نزدیک شد.

حالا که در پنج قدمی فرد ژنده پوش ایستاده بود، میتوانست چهره اش را دقیق تر ببیند. چشمانی سیاه و خشن، ابروانی پرپشت که در سمت راست با اسکار زخمی که تا نزدیکی چانه اش امتداد یافته بود، منقطع شده بود. بینی استخوانی و شکسته شده ای که به دلیل قوز بزرگش، بزرگتر نشان میداد و در آخر ریش های نامرتب که دو چهارم صورتش را قاب گرفته بودند.

-اینه؟

شارون نگاهی به امیلی انداخت و گفت:

-آره، گفتم که. به خاطر حادثه ای که براش پیش اومد، چهره اش یه جوری شده.... ام.... خب....

نیم نگاهی نگران به امیلی انداخت. امیلی منظور شارون را دریافت کرد، رویش را به سمت دیگری چرخاند و دستش را از زیر شئل به سمت صورتش گرفت.

-هارچن.

با جاری شد ورد بر زبان امیلی، موجی گرم و نامرئی به صورتش وزید و درد یک لحظه صورتش را فرا گرفت. فقط دعا میکرد تا جادو برای ساعاتی پایدار بماند. حتی نمیدانست که تا چه مدت صورتش تغییر پیدا میکند.

با کشیده شدن کلاه شئلش، به سرعت دست زبر و آفتاب دیده را گرفت و دست دیگرش را ابراز احساسات مرد حلقه کرد. کلاه شئل تا نیمه بالا رفته بود و قسمتی از صورت امیلی در نور خورشید صبحگاه مشخص شد. مرد با دیدن پوستی سوخته و بریده بریده، از ترس صیحه ای کشید. امیلی با عصبانیت، آرام گفت:

-هیچ وقت به یک خانوم توهین نکن، بی خاصیت.

مرد با ترس سرش را به سرعت تکان داد باعث شد تا کلاه رنگ و رو رفته بر روی سرش کج شود. شارون واسطه شد و نزدیک آمد تا امیلی را از مرد جدا کند. امیلی کلاه را دوباره پایین کشید و عقب گرد کرد.

مرد دستی به گردنش کشید و خصمانه به امیلی نگاه کرد. شارون دست امیلی را رها کرد و قدمی جلوتر رقت.

-کی حرکت میکنیم؟

مرد غرید:

-همین حالا.

-اسب ها چی؟

مرد تکیه اش را از دیرک برداشت و همانطور که طناب ظخیمی را از دور آن باز میکرد گفت:

-اونها جداگانه فرستاده میشن. موقعی که به مقصد برسین، اونها اونجان.

امیلی تکان خفیفی خورد. هیچ از فرد نامرتب و مشکوک رو به رویش اطمینان نداشت. با قدمی خود را به مرد رساند و همزمان خنجر نقره ای را بیرون کشید، در زیر گلوی مرد که ترسیده بود گذاشت و آهسته گفت:

-اگه نباشن؟

-م... مط... مئن باشین اونها سالم میرسن.

امیلی سری تکان داد و عقب رفت. مرد اینبار به سرعت به سمت قایق رفت تا تجهیزات سفر را آماده کند.

شارون کمی نزدیک شد و همانطور که به اطراف نگاه میکرد گفت:

-خیلی تند رفتی.

-نه، لازم بود.... هیچ اطمینانی نسبت بهش ندارم.

-من هم همینطور ولی چاره ی دیگه ای نداریم. تنها کسی که میتونه بی صدا ما رو ببره، همینه.

-از کجا میشناسیش؟

-یه بار کمکم کرد. البته چون من کمکش کرده بودم.

امیلی به تکان دادن سر اکتفا کرد.

-باید اسبها رو به اون سمت ببرم. با کشتی میارن.

امیلی به سمت سوئیفت برگشت و در یال های براق و سیاهش چنگ زد. آرام گردنش را نوازش کرد و گفت:

-باید یه مدت دور باشیم. پسر خوب....

سوئیفت شیهه ای کشید و سرش را نزدیک کلاه شئل آورد و بو کشید.

چند دقیقه بعد، امیلی به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. هیچ چیز در دلش احساس نمیکرد. این برای موقعیتی که داشت کمی مسخره بود. اضطراب نداشت و با آرامش به رفت و آمد افراد و بالاتر آمدن خورشید از پس کلاه نگاه میکرد. با وجود تابش انوار های خورشید، هوا هنوز هم سوز سرد و خشکی داشت.

-باید بریم.

امیلی تکانی خورد و از فکر درآمد. شارون از پنج متری دست تکان میداد تا به سمتش برود.

دستش را به دور غلاف شمشیر پیچید که دستی از پشت، بازویش را گرفت.

-نرین.

امیلی به پشت برگشت و همان مرد سیاه پوست را دید که با اخم به قایق نگاه میکند.

-نرین.

امیلی لب باز کرد.

-تو کی هستی؟

-نرین. به اونجا نرین.

-چی؟ ببینم... تو کی هستی؟ نکنه تو رو نیک فرستاده؟

-نه بانو.... من تام هستم. من برای کسی کار نمیکنم. نرین.

-برای چی؟

-مرگ!... مرگ اونجا پرسه میزنه....

-منظورت چیه؟

-اونها میکشن، اسیر میکنن... اونها دشمن اند.

چرخ دنده های ذهن امیلی به سرعت به کار افتاده بود. آن مرد چه کسی بود؟ از چه خبر داشت؟ اصلا از کجا

میدانست که امیلی به کجا می رود؟

-تو حتی نمیدونی من کی هستم. اصلا از کجا میدونی من کجا میرم؟

مرد با چشمانی مسخ شده و از حدقه بیرون زده گفت:

-تاج... سلطنت!... انتقام. شما برای انتقام میرین. انتقام فردی عزیز... اونها قوی ترن... رحم نمیکنن. اون مخفی

شده ولی همراهان زیادی رو در اطرافش داره. ما به شما نیاز داریم. یک هرو باید از مرگ دوری کنه. مردم زنده

نمی موندن....

صدای زنی از پشت سر بلند شد و نزدیک آمد...

-تام... تو باز فرار کردی؟

زن که اندام فربه و کوتاهی داشت، دست تام را از دور بازوی امیلی جدا کرد.

-منو ببخشین. نمیدونم چجوری اومده بیرون.

سپس مرد را که با ترس به امیلی نگاه میکرد، به سمت دیگر هدایت کرد و از امیلی دور شدند. ولی گفتگوی مرد در ذهن امیلی می پیچید. آن مرد که بود؟ دیوانه؟

نه... از نظر امیلی او دیوانه نبود. حرف هایش را با هوشیاری تمام میزد.

با صدای شارون به سمت دریاچه برگشت و قدم هایش را تند کرد.

با اخم هایی در هم فرو رفته، در پس کلاه، به آب موج و تیره ی دریاچه چشم دوخته بود. بعد از گفتگو با تام، احساسی ناخوشایند و دلهره آور در جانش رخنه کرده بود و

وادارش میکرد تا با استرس غلاف شمشیرش را فشار دهد. مانند مجسمه ای سنگی، در یک سمت قایق نشسته بود و شارون در آن طرف قایق، در مقابلش نشسته بود و با اخم به مرد ژنده پوش که امیلی نامش را "لوک احمق" شنیده بود، زل زده بود.

لوک با نگاه هایی نگران به امیلی، مدام پارو میزد و قایق به آهستگی جلو میرفت. تقریباً ساعاتی میگذشت که از اسکله ی ویردین دور شده بودند و حالا امیلی میتوانست سیاهی خشکی را در خورشید در حال غروب مشاهده کند. چقدر خوب بود که چند تکه نان و میوه با خود آورده بود وگرنه نمیدانست گرسنگی شان را آن هم در وسط آب های سرد و عمیق دریاچه که مانند قبری روان در اطرافشان پیچ و تاب میخورد، چگونه برطرف کند.

در نهایت، پس از یک ساعت، کناره ی قایق به اسکله ی نسبتاً خالی و چوبی کوالی برخورد کرد در حالی که آفتاب رو به پنهان شدن گذاشته میگذشت.

لوک پاروها را در وسط قایق گذاشت و برخاست. طناب قایق را به دست گرفت و از قایق پیاده شد.

همانطور که آن را به دور دیرکی از دیرک های اسکله می بست، گفت:

-میتونین پیاده بشین.

امیلی و شارون به سرعت از جا برخاستند و امیلی در لحظه ی آخر، دید که شارون چهار سکه ی نقره با ضرب عقاب را در کف دست لوک انداخت. لوک با لبخندی چندان آور که دندان های نیمه سیاهش را به نمایش میگذاشت، تعظیم بلندی کرد و گفت:

-من نه شما رو دیدم و نه میشناسم.

شارون سری تکان داد و به سمت امیلی آمد.

-بریم... باید تا قبل از تاریک شدن هوا اسب ها رو تحویل بگیریم.

امیلی به اطراف نگاهی انداخت.... به اسکله ای تقریباً خالی که جز سه قایق، مهمان دیگری نداشت.

شارون به ساختمانی چوبی و بزرگ در ده متر آن طرف تر اشاره کرد و گفت:

-انبار اونجاست.

امیلی سری تکان داد و همراه شارون حرکت کرد. حسی عجیب در جانش رخنه کرده بود. سوز شدید و سردی از جانب شرق می وزید و لرزه به جانشان می انداخت. یک لحظه فکر کرد که شاید آمدنش به کوالی، آن هم بی همراه درست نبوده است. اما بلافاصله منصرف شد. شارون در کنار او بود و به علاوه، او کمک اسپای را هم داشت. خورشید کاملاً غروب کرده بود و خاموشی وهم آوری در اسکله حاکم شده بود. هر از گاهی امیلی احساس میکرد سیاهی متحرکی در نزدیکی شان رد می شود.

در مقابل در عظیم و غول پیکر انبار توقف کردند. شارون کوبه ی بزرگ و زنگ زده ی در را به سختی تکان داد و سه بار کوفت.

بعد از انتظار پانزده دقیقه ای و یا شاید بیشتر، در با جیر جیر بلند و گوشخراشی باز شد و پیرمردی لخم کنان خارج شد. با صورتی چروک و اخم بزرگ بر پیشانی، در حالی که ریش غبغبش را می خارانید، چشمان سبز روشن و خشنش را بین دو فرد چرخاند و گفت:

-چی بود؟

شارون نگاهی به امیلی انداخت و گفت:

-چی؟

مرد اینبار بدخلق تر با صدای بلند تری گفت:

-بارتون چی بود؟

شارون با مکث جواب داد:

-دو اسب... سیاه و کهربایی.

مرد با تردید، سری به سمت امیلی که چهره اش مخفی بود تکان داد و گفت:

-این کیه؟

اینبار امیلی پاسخ داد:

-صاحب اسب سیاه.

چشمان سرد مرد بر روی امیلی متوقف شد. چند لحظه گذشت و نهایتاً پیرمرد گفت:

-خون! باید مطمئن بشم. این روزها اوضاع خیلی ناامن شده، به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد.

امیلی لحظه ای مکث کرد و بعد، خنجرش را بیرون کشید. دستش را بیرون آورد و با خنجر، شکافی در کف دستش ایجاد کرد. درد زخم اهمیت نداشت، او برای دردهای شدیدتر از این تعلیم دیده بود در کورسوی نور مهتاب، مرد با دیدن سرخی کف دست امیلی، سری به تایید تکان داد و از جلوی در کنار رفت.

-امروز فقط همین دوتا اسب رو آوردن... دنبالم بیاین.

امیلی ابتدا وارد شد و سپس شارون. در با صدای بلندی، خودبه خود در پشت سرشان بسته شد و باعث شد تا امیلی تکان خفیفی بخورد. نمیدانست که چند درصد کارهای امروزش را با احتیاط انجام داده، ولی وجدانش میگفت که حتی به ده درصد هم نمیرسد.

درون سوله ی بزرگ و مرتفع، تاریکی همچون مهی روان پیچیده بود. نگاهی به روشنای ضعیف بالای سرشان انداخت. چند گوی نورانی و متحرک در نزدیکی سقف شیب دار سالن در حرکت بود و روشنایی ضعیفی را تنها برای تشخیص اشیا ایجاد میکرد. اشیائی بزرگ یا کوچک، با اشکال مختلف که در جای جای انبار بر روی هم چیده شده بودند تا سقف سالن بالا رفته بود.

با تکان خوردن سیاهی از هیكل انسان در بالای سالن، در پشت یکی از جعبه های خاک گرفته، امیلی توقف کرد. اینبار اطمینان داشت که چیزی را دیده است.

شارون ایستاد و به سمت امیلی برگشت.

-چی شده؟

امیلی شارون را بی جواب گذاشت و دستش را بیرون آورد. تلالوی بنفش جواهر حلقه در نور ضعیف، زیبایی اش را به رخ میکشید. پیرمرد با بدخلقی ایستاد و گفت:

-بهتره عجله کنید، باید جایی برم.

امیلی بی توجه به پیرمرد، دستش را بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-لایتوس.

گوی نورانی و درخشان از کف دستش خارج شد و به سمت مقصدش رفت. نور گوی، جز جعبه هایی که لایه ظخیمی از خاک بر روی آنها پوشیده بود، چند چنگک کشاورزی و صندلی های نیمه شکسته، چیز دیگری را نشان نمیداد.

بعد از دقایقی، همزمان با از بین رفتن گوی نورانی، امیلی گفت:

-بریم.

پیرمرد با نگاهی خصمانه، چشم از امیلی برداشت و راه افتاد. شارون آهسته نزدیک شد و به آرامی گفت:

-چی شده؟ چیزی دیدی؟

-احساس کردم چیزی داره تکون میخوره. اون بیرون هم همین احساس رو داشتم.

-شاید خیال کردی، اینجا خیلی تاریکه.

امیلی تنها به آرامی سر تکان داد و قدمهایش را محکم تر کرد.

بعد از ده دقیقه عبور از بین کوه وسیله های فرستاده شده که بیشترشان دریافت کننده ای نداشتند، جلوی اصطبل کوچکی که مهمان پذیر دو اسب بود توقف کردند.

-ایناست؟

شارون سری به تایید تکان داد و خواست به سمت قفل اصطبل برود که پیرمرد مانع شد.

-اول امضا!

سپس دستی که حلقه ی نسبتاً رنگ و رو رفته ی مسی با سنگ آبی رنگ را حامل بود، بالا برد و بشکن زد. بلافاصله تخته ای همراه با برگه های متصل به آن از ناکجا آباد ظاهر شد و در دست مرد جای گرفت. آن را به سمت امیلی و شارون گرفت و به دو ستون خالی آخر صفحه ضربه زد.

-اینجا، جفتتون!

شارون قلم پر را از کنار تخته برداشت و گفت:

-جوهر!

-لازم نیست. امضا کن کار دارم.

شارون با تعلل اولین ستون را امضا کرد. قلم را به امیلی داد و او نیز چند خط مبهم و درهم برهم را بر صفحه کاغذ زرد کشید. چرا که او اصلاً در وریدین چیزی را امضا نکرده بود ولی مهر سلطنتی، جایگزین به دست گرفتن قلم بود.

پیرمرد با بشکنی دیگر، تخته رادر دست امیلی ناپدید کرد و از جلوی در اصطبل کنار رفت. همانطور که از آنها دور میشد گفت:

-در رو پشت سرتون ببندین.

سپس در تاریکی ناپدید شد.

فصل سی و چهارم (مسافر)

در سکوت و تاریکی شب، دو سوار پیاده افسار اسب هایشان را گرفته و در مسیر دهکده جلو میرفتند. سوز هوا بیشتر شده بود و نفس‌هایشان به توده ای سفید و گرم تبدیل میشد. آثار چهره ی قلبی مدتی پیش از بین رفته بود و امیلی با چهره ی اصلی در یکی از مسیر های منتهی به مهمانخانه ای در حاشیه دهکده حرکت میکرد. کلاه شنل را بر سر گذاشت و در کف دست آزادش، ها کرد. بینی اش را با صدا بالا کشید و گفت:

-هوا خیلی سرده.

-همیشه همینطوره. مگه در دنیای غبار اینطور نیست؟

امیلی نگاهی به صورت سرخ از سرمای شارون انداخت و جواب داد:

-این موقع از سال هوا سرد میشه ولی نه اینطور. البته چندبار در لندن هوا اینجوری شد.

-لندن؟

-ام... آره، شهری که توش زندگی میکردم.

شارون هومی گفت و خاموش شد.

ذهن امیلی به سمت کاترین سوق یافت. یعنی الان او چه میکرد؟

در دل فحشی به حواس پرتی اش داد. زمان را تقریباً نیمه شب حدس میزد و به یقین، کاترین در آن لحظه خواب بود. بلافاصله به یاد آورد که پادشاه سرزمینی که حالا در آن قدم میگذاشت، در کاخ مرمر بود. به همراه همراهانش....

امیلی نگاهی به اطراف انداخت. درختان نیمه عریان، خود را برای ورود به فصلی سرد و برفی آماده میکردند. نوری ضعیف در بیست متر جلوتر، نشانه ی رسیدن به مهمانخانه بود.

افسار سوئیفت را به دور دیرک چوبی اصطبل سرباز پیچید و گره زد. حفاظ اصطبل را بست و همراه شارون به سمت در چوبی ورودی که از درز اطرافش، نور زرد و مهمهمه ی افراد به بیرون راه می یافت، رفتند.

با باز شدن در، موجی از گرمای مطبوع و بوی نان برشته در شامه امیلی پیچید.

دم عمیقی گرفت و در را بست. افراد حاضر و نشسته در سالن ورودی که بیشتر به کافه میماند، لحظه ای سکوت کردند و به دو دختر غریبه و تازه وارد چشم دوختند. مردی میان سال، با لباسی قهوه ای و لیوانی بزرگ از نوشیدنی سرش را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

-هی جو.... تازه وارد داریم.

امیلی نگاهش را از مرد گرفت و به زن لاغر اندام و میان سال پشت میز بار انداخت، زنی با لباس سورمه ای و پیشبند کرم که چند لک زرد و صورتی بر روی آن خودنمایی میکرد.

زن که جو خطاب شده بود، با صدایی که برای یک زن کمی خشن بود گفت:

–هی شما دوتا.... بیاین اینور.

شارون بازوی امیلی را گرفت و حواسش را از اطراف که دوباره به وضع قبل درآمده بود پرت کرد.

با توقف توسط شارون، امیلی نگاهش را از پیرزن گوشه ی سالن که حلقه های دایره ای دود پیپ را با ظرافت خاص بیرون میفرستاد، گرفت و به جو خیره شد.

جو با چشمان خاکستری بی روحش سرتاپای دونفر را برانداز کرد و تکانی به فک پایینش داد. امیلی اخم محوی کرد و دستش را در زیر شنل به سمت شلاقش برد.

–اهل کجایین؟

شارون زودتر جواب داد:

–قبیله بارباروس. فقط چند شب اینجا میمونیم.

–این از کجا اومده؟

وبا سر به امیلی اشاره کرد.

–گفتم که... از..

–شنیدم، ولی این ریختش فرق داره. از کجا اومدی دختر؟

–اهل وربردینم.

جو تای ابرویش را بالا داد و ناخن انگشت اشاره اش را به لای دندانش کشید.

–خب... واسه چی اومدین کوالی؟ پادشاه به سرزمین شما رفته...

–میدونم ولی باید میومدم، کار مهم دارم.

زن بار دیگر امیلی را برانداز کرد و آهان غلیظی گفت. سپس رویش را به سمت پسر لاغر اندام پشت پیشخوان کرد و داد زد:

–هی بچه.... حواست باشه تا من برگردم.

پسر زردروی به شدت سر تکان داد و مشغول پاک کردن بشقاب های مسی روبه رویش شد.

امیلی نگاهش را به زن دوخت که به سمت راه پله ی باریک کنار در ورودی میرفت. به همراه شارون به دنبال جو از پله ها بالا رفت.

چکمه های کوتاه و چرمین زن بر روی هر پله فشار می آورد و صدای جیر جیر از محل میخکوبی تخته چوب بلند میشد. امیلی و شارون بدون حرف به دنبال جو از راه پله ی مارپیچ بالا میرفتند و صدایی از دونفر بلند نمیشد. در لحظاتی که حالت تهوع به نزدیکی حلق امیلی رسیده بود، بالاخره پیچیش پله ها تمام شد و وارد راهرویی طولانی شدند. امیلی با کف دست به دهانش فشار آورد و بزاق رقیق دهانش را به سختی فرو داد. دمی عمیق گرفت و به دنبال جو حرکت کرد.

چند لحظه بعد جلوی دری خاکستری و پوسته پوسته شده توقف کردند و جو دستش را به زیر پیشبند برد. حلقه ای دایره ای محتوی کلیدهای کوچک و بزرگ را بیرون آورد و بعد از جستجو، کلیدی را وارد قفل در کرد و در را باز کرد.

بوی خاک و سرمای هوا، شامه دو دختر را تحریک کرد و به عطسه ای از جانب شارون تبدیل شد.

جو دسته ی کلید را به زیر پیشبند برد و گفت:

-این اتاق تنها اتاق خالیه. شانس آوردین... تو این سرمای هوا، سگ یخ میزنه.....صبحانه هفت صبح، ناهار یک ظهر و شامم مهمون خودتونین!

سپس بیرون رفت و در را به هم کوفت. امیلی هوفی کشید و سنجاق شئل مندرس را باز کرد. آن را روی یکی از دو تخت اتاق انداخت و به سمت پنجره ی اتاق با پرده ای که قسمتی از آن سوراخ شده بود رفت. پرده را کمی کنار زد و با دقت محوطه را نگاه کرد. پنجره ی اتاق رو به سمت پشت مهمانخانه بود و میتوانست سوئیفت و اسب شارون را ببیند.

بعد از اطمینان از اطراف، به سمت شارون برگشت و در مقابل شارون که روی تخت دیگر نشسته بود، نشست.

-چقدر مهربون بود!

شارون پوزخندی زد و به عقب بر روی تخت افتاد. فنر های تخت با تحمل سنگینی نیمی از بدن شارون، ناله را سر دادند.

-چقدر تختش راحت!

اینبار نوبت امیلی بود که پوزخند زد و همین باعث شد تا هردو با هم بخندند.

صدای نفسهای کشدار و خرخر شارون با صدای سوت باد که از درز پنجره به درون اتاق راه می یافت، درهم پیچیده شده بود. اما امیلی یک لحظه هم چشم برهم نگذاشته بود. دل نگرانی بابت کاری که قصد انجامش را

داشت و دوری از کاترین، باعث شده بود تا در طول شب مثل همه ی زمان های دیگر که نگران بود، گردنبند سارا را بین انگشتانش به بازی بگیرد.

با دمیدن اولین اشعه های خورشید صبحگاه، همه ی افراد از سالن ورودی بالا گرفت. امیلی از تخت پایین آمد و به سمت میز سفید و پوسته پوسته شده رفت. پارچ آب را درون ظرف روشویی کج کرد و مقداری آب را درون آن ریخت.

تماس پوست دستش با آب که دمایی منفی داشت، لرزه به اندامش انداخت. به سختی صورتش را شست و آب را درون لوله ی کنار اتاق خالی کرد. صدای پایین رفتن آب، خیالش را راحت کرد و به سمت شارون برگشت. کپه ی زیر ملحفه را تکان داد و گفت:

–بیدار شو شارون، باید بریم.

شارون تکان خفیفی خورد و بعد سرش را بیرون آورد. پتو را کنار زد و همزمان با گفتن صبح بخیر به امیلی، از تخت پایین آمد. به سمت روشویی رفت و مقداری از آب را درون ظرف ریخت. با خونسردی تمام صورتش را شست و آب را درون لوله خالی کرد.

امیلی متعجب گفت:

–خیلی سرد بود.

–عادت کردم، من هر روز صورتم رو با این جور آب میشورم.

امیلی با دهانی نیمه باز سری تکان داد و بعد از آماده شدن، از اتاق بیرون رفتند.

جو با دیدن دو دختر بلند از میان جمعیت گفت:

–بیاین اینجا، وقت صبحانه س.

امیلی و شارون از میان خیل افراد راه باز کردند و جلو رفتند. بر روی دو صندلی رو به روی پیشخوان نشستند که بلافاصله دو بشقاب فلزی حاوی گوشت و سبزیجات در جلویشان گذاشته شد. امیلی با تعجب به شارون نگاه کرد و بعد رو به پسر لاغر اندام که بشقاب های صبحانه را گذاشته بود و مشغول پر کردن جام های آنها بود گفت:

–ولی ما هنوز کرایه اتاق و غذا رو ندادیم.

صدای مردانه ای از پشت حین پاسخ دادن در کنار امیلی نشست...

–امروز رو مهمان من هستین.

امیلی به سرعت دستش را به سمت شلاق زیر شنلش برد و گارد گرفت:

-تو کی هستی؟

سپس دقیق به چهره ی مرد نگاه کرد. چهره ای نسبتاً آفتاب دیده و ابروانی کشیده... چشمانی زرد تیره... بینی قلمی و کشیده و جای چند زخم بر گونه و پیشانی، مشخصات او بود.

شارون بلافاصله امیلی را عقب کشید و در گوش او گفت:

-اون یه گرگینه س.

مرد بلافاصله با آرامش خندید و جام مقابل امیلی را برداشت و سرکشید. امیلی با اخم دوباره صاف نشست و گفت:

-پرسیدم تو کی هستی؟

-میخوام کمکتون کنم سرورم.

-جواب ندادی؟ تو... کی... هستی؟

-اسم من مایکله. مایکل فاوس... باید منو بشناسین.

با شنیدن اسم از دهان مرد، جرقه ای در ذهن امیلی خورد... چقدر این اسم برایش آشنا بود. احمی بزرگ بر پیشانی امیلی ایجاد شد و به فکر فرو رفت..

-احتمالا کتاب های کاخ رو خوندین.

بلافاصله نوری روشن در ذهن امیلی تابید. درست گفته بود... اسم او را در کتاب تاریخچه ی سلطنت ویردین خوانده بود. مایکل... از شاهزادگان ویردین بود که زمانی هرو محسوب میشد، ولی با تبدیل شدن او به گرگینه، نیروی برتری اش را از دست داد و از ویردین فرار کرد.

نگاه امیلی بین موهای جوگندمی مایکل چرخید و اینبار با لحن بهتری گفت:

-اینجا چی کار میکنین... قربان؟

در لحظه آخر تصمیم گرفت تا لقب دورافتاده اش را اضافه کند. مایکل مختصر خندید و گفت:

-من دیگه شاهزاده نیستم.

-ولی پدر و مادرتون...

-اونها هم دیگه زنده نیستن.

-ولی به هر حال شما جزو خانواده سلطنتی هستین.

-از این بحث ها بگذریم.

—نه!

مایکل و شارون با تعجب به امیلی نگاه کردند.

—هیچ میدونین چندین ساله که دنبال شما میگردن؟

—سی و پنج سال...

—ولی چرا هیچ وقت برنگشتین؟ درحالیکه زنده بودین.

—من نمیتونستم. یک هرو که نیروی برتریش رو از دست داده، باعث سرشکستگی مردمشه.

—ولی اونها شما رو دوست دارن.

مایکل به سمت امیلی برگشت و دقیق در چشمانش نگاه کرد. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

—بهتره این بحث رو تموم کنیم، من برای چیز دیگه ای خودم رو معرفی کردم.

امیلی با طعنه گفت:

—ولی من هم از همون مردمم. چرا خودتونو به من نشون دادین؟

اینبار مایکل کاملاً به سمت دو دختر چرخید و گفت:

—اولیور رو پیدا کردم...میخوام کمکتون کنم.

امیلی نگاهش را بین دو فرد دو سمتش چرخاند و در نهایت نفسش را فوت کرد.

فصل سی و چهارم (آتش افروخته)

امیلی با اخم هایی درهم فرو رفته و دست هایی بر روی سینه قفل شده، پایش را که در حصار چکمه های سیاه بلند بود، روی پای دیگر انداخت و به مایکل خیره شد.

—نیک! مطمئنم اون تو رو فرستاده.

از جا برخاست و همچنان که به سمت در میرفت گفت:

—بهش بگو به هیچ قیمتی این فرصت رو از دست نمیدم.

صدای مایکل متوقفش کرد.

—هیچ کسی از زنده بودن من خبر نداره.

امیلی به سمت مایکل برگشت.

- پس برای چی خودتو بهم معرفی کردی؟ اصلا از کجا میدونستی که من به اینجا میام و دنبال اولیورم؟

قدمی نزدیک شد و گفت:

-... یا نه... از کجا منو پیدا کردی؟

- لوک... آدمایی مثل اون خیلی زود زندگی آدم رو به بقیه میفروشن.

امیلی زیر لب گفت:

-نباید بهش اعتماد میکردیم.

اما انگار که مایکل حرفش را شنید.

-نگران نباش، دیگه نمیتونه به کسی بگه تو کجایی.

امیلی دقیق به چهره ی پر درد مایکل نگاه کرد.

-چرا؟

-چون دیگه زنده نیست.

شارون با حیرت گفت:

-چی؟ تو... تو اونو کشتی؟

-مرگ کمترین جزای اون بود. حالا هم بهتره از اینجا بریم، وسایلتون رو بر دارین... بزودی تارتارین ها به اینجا

میان... اون جای شما رو لو داده بود.

امیلی با چشمانی درشت شده، لحظه ای مکث کرد تا حرف مایکل درذهنش معنی شود.

با سکوت یکباره ی همه ی سالن ورودی، امیلی سرش را به سمت در کج کرد، مایکل برخاست و شارون قدمی

نزدیک شد و با ترس به امیلی نگاه کرد.

همه چیز در کسری از دقیقه اتفاق افتاد. امیلی به سرعت به شنلش چنگ زد و مایکل به سمت پنجره رفت. دست

شارون را گرفت و گفت:

-برو امیلی.

امیلی پنجره را باز کرد و بی تعلل به پایین پرید. ورد را زیر لب گفت و به نرمی به زمین فرود آمد.

مایکل پس از او همراه با شارون پایین پرید و هر سه به سمت اصطبل دویدند. صدای منفجر شدن چیزی در اتاقی که دقایقی قبل در آن بودند به گوش رسید. امیلی به سرعت بر پشت سوئیفت نشست و هر سه سوار به سرعت حرکت کردند.

صدای کوبش سم اسبهای تارتارین ها را میتوانست در پشت سرشان بشنود که چهار نفر از آنها در پی امیلی بودند. آنها امیلی را شناسایی کرده بودند.

امیلی نگاه نامیزانش را به فرد دیگر داد و فریاد کشید:

–اونها منو میخوان. مایکل مواظب شارون باش... من خودم رو تا شب میرسونم. فرار کنید...

سپس افسار سوئیفت را کشید و به سرعت به جانب راست پیچید. در کوره راهی خاکی که به بوته زار خشک شده ی تمشک منتهی میشد، وارد شد.

نگاهش را به عقب انداخت. هنوز چهار سوار با سماجت در تعقیب او بودند. دستش را به عقب گرفت و نشانه رفت. –هوراشیل.

موج نامرئی خارج شده از کف دستش، به نزدیک ترین سوار برخورد کرد و او را با قدرت از اسب پایین انداخت. امیلی به رو به رو برگشت و ضربه ای به پهلوی سوئیفت کوفت.

–عجله کن... اونها الان میرسن، زود باشن پسر خوب... هی.....

سرعت سوئیفت رو به افزایش گذاشت ولی سه تارتارین با قدرت و سرعت هرچه تمام تر در پی او می تاختند. امیلی بار دیگر برگشت و سعی کرد تا ذهن و نگاهش را متمرکز کند. به دو سوار جلوتر خیره شد و چند دقیقه بعد، دو سوار، مرده و بی جان از اسب افتادند.

حالا مبارزه فرد به فرد بود. دو سوار از محوطه ی بوته زار خارج شدند و در مسیر اصلی دهکده قرار گرفتند. امیلی کلاهش را جلوتر کشید و چهره اش را پوشاند. سوئیفت را به محوطه ی درختان حاشیه هدایت کرد و از سرعت سوئیفت کاست. شلاقش را آزاد کرد و در لحظه مناسب، آن را به دور شاخه ی پهن درخت تابانید. به سرعت از زین کنده شد و به عقب پرت شد. با نزدیک شدن تارتارین، ناگهان به پشت اسب او نشست و بی تعلل خنجرش را در سینه ی او فرو برد. مایع گرم و سیاه بر دستش جاری شد و امیلی، سوار مرده را به زمین پرت کرد. افسار را گرفت و اسب را نگه داشت. از اسب پایین پرید و به سمت سوئیفت رفت که جلوتر توقف کرده بود.

ساعاتی بود که در سرمای شب، در کنار دریاچه پرسه میزد. در نهایت، به سمت سوئیفت میرفت که گوی نورانی به سمت او آمد. با رسیدن به امیلی، بزرگتر شد و صدای مایکل در گوش امیلی طنین انداخت.

-چیز خاصی نیست، این جراحت شارون هم به خاطر حواس پرتی من بود. تونستی ردشون رو از بین ببری؟
-آره.

امیلی لیوان خالی شده را روی میز گذاشت و کاملاً به سمت مایکل چرخید. در میان همه افراد، سعی کرد تا آرام سخن بگوید.

-خب... می شنوم. چرا دنبال اولیوری؟

-اونا باعث شدن تا من به این وضع دربیام. چندساله که دنبال افراد اصلی سایه ها هستم... منم نمیخوام همچین فرصتی رو از دست بدم.

-از کجا فهمیدی که من و نیک قصد این کار رو داریم؟

مایکل لبخند محوی زد و نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند.

-فهمیدنش زیاد سخت نیست. برای منی که هدفم نابودی سایه هاست، جمع کردن اطلاعات مثل آب خوردنه.

-انبار... اونی که توی انبار دیدم تو بودی؟

-بله متأسفانه. میدونی... از بین تمام اطلاعاتی که از تو بدست آوردم، به یک چیز دقت نکردم، دقت نظرت!

امیلی ابروهایش را بالا داد و گفت:

-بگذریم. من میدونم اون کجاست و مسلماً تو هم باخبری. میخوام بدونم چند نفر مراقبش؟

مایکل به پسر پشت پیشخوان اشاره کرد تا جامش را دوباره پر کند.

-اون چیزی که من دیدم حدود پنجاه نفر... ولی زنده. مشکل ما فقط پشتیبانیه.

-نگران نباش... اسپای ها هستن.

سپس گوی نورانی از کف دستش خارج کرد و گوی از سقف سالن خارج شد.

-ممکنه به نیک خبر بدن.

-تا اون موقع ما به خواسته امون رسیدیم. البته شاید در آخر، نیک بتونه کمکمون هم باشه. در ضمن...

به چشمان زرد مایکل خیره شد و گفت:

-اولیور مال منه.

مایکل سکوت کرد و جامش را بالا برد. امیلی همانطور که نگاهش را دورتادور سالن می چرخاند، آب انگور را جرئه جرئه نوشید. ناگهان چشمانش ناخواسته و تحت قدرتی خارجی، جذب قسمتی از سالن شد. مثل نیروی کشش قوی از جانب یک آهنربا.

با حالتی مسخ شده با سه زن گوشه ی مهمانخانه نگاه کرد که همزمان باهم مشغول رسیدن طنابی سرخ رنگ و بلند بوده و به او خیره خیره نگاه میکردند. امیلی آرام پلک زد و دید که یکی از آنها با خنجر طناب قسمت خود را پاره کرد.

نیرویی در وجود امیلی با قدرت تمام تلاش میکرد تا میدان دید امیلی را تغییر دهد. بالاخره با کشمکش فراوان، امیلی سرش را به سمت مایکل چرخاند. گویی فردی چشمانش را به زور در کره چرخش داد. نفس حبس شده در سینه اش را لرزان بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

-نورن ها....

مایکل سرش را نزدیکتر کرد و در میان هیاهو گفت:

-چی گفتی امیلی؟

امیلی نگاه لرزانش را به چشمان کهربایی مایکل دوخت و اینبار واضح گفت:

-نورن ها.... دیدمشون.

مردمک چشمان مایکل کمی بزرگتر شد. جامش را بر روی پیشخوان گذاشت و به اطراف نگاه کرد.

بازوان امیلی را گرفت و آرام تکانش داد...

-چی دیدی؟

امیلی با دهان خشک شده گفت:

-اون... اون..

-نگو که چیزی رو بردن؟

امیلی دهان خشک شده اش را تکان داد و گفت:

-یه طناب سرخ!

در تاریک و روشنای اتاق از نور ماه، به دیوار مقابلش خیره شده بود. حتی صدای خروپف شارون نیز نمیتوانست حواس او را پرت کند. ذهنش درگیر و دار مسئله ای مهمتر بود.

بی توجه به صدای سوت باد، دستانش را دور زانوانش حلقه کرد. دلش نمیخواست تا به حرف های تام فکر کند ولی ناخواسته، کلمات در ذهنش شناور میشدند.

ساعاتی بود که مایکل از آنها جدا شده بود و از او خواسته بود تا به این مسئله توجه نکند، اما چیزی نبود که امیلی فراموش کند.

او، نورن ها را دیده بود و بدتر از آن، شاهد بریده شدن طناب سرنوشت بود.

کلمات کتاب قطور پیشگویی در برابر چشمانش ظاهر شد. کتابی که در آن لحظه آرزو میکرد که ای کاش هیچ وقت آن را از کتابخانه قلعه بیرون نیاورده بود.

الهگان سرنوشت را دیده بود... او که نمیتوانست خود را انکار کند؟ بریده شدن طناب سرخ رنگ در پیش چشمانش حرکت میکرد اینکه بریده شدن طناب سرنوشت به دست نورن ها، یعنی مرگ نزدیک است. همزمان حرف های تام در گوشش می پیچید...

..... مرگ..... مرگ اونجا پرسه میزنه..... اونها میکشن، اسیر میکنن..... اونها دشمن اند..... یک هرو باید از مرگ دوری کنه..... مردم زنده نمی مونن.....

سعی کرد حواسش را به چیزی دیگر سوق دهد. هنوز جوابی از سوی اسپای ها نیامده بود و زمان، کمی بعد از نیمه شب را نشان میداد.

با صدای برخورد های مداوم به شیشه ی نازک پنجره، رویش را به سرعت چرخاند.

در نور ماه نمیتوانست هیکل بزرگ عقابی طلایی را تشخیص دهد.

به سرعت از تخت فرورفته پایین آمد و به سمت پنجره رفت. با کمترین صدای ممکن قفل فلزی را چرخاند و پنجره را باز کرد. عقاب بالهایش را جمع کرد و با نگاه نافذش صورت امیلی را کاوید. سپس سرش را کمی خم کرد و صدایش در گوش امیلی طنین انداخت.

-درود بر سرورم، شاهزاده ی وریردین. اسم من طلاییه و پیک اسپای ها هستم...

-ممنون. خب حالا پیامت رو بگو.

عقاب تکانی خورد و کمی در جایش جابه جا شد.

-سرورم... پیامتون برای افراد خوانده شد. اسپای ها با کمال میل حاضرند تا از شما پشتیبانی کنند.

لبخند بزرگی بر لبان امیلی نقش بست. سری تکان داد و با صدای آرام و شاد گفت:

-ممنون، میتونی به بقیه اطلاع بدی... سه روز دیگه، چهارشنبه، جزیره ی شمالی.

عقاب بار دیگر کمی سرش را خم کرد و بالهای بزرگش را گشود. سپس از لبه ی پنجره جهید و به سرعت از امیلی دور شد.

به نقش ها و خطوط روی کاغذ پوستی مقابلش خیره شده بود و به توضیحات مایکل گوش میداد.

مایکل انگشتش را بر روی خطوط سیاه رنگ و موج گذاشت و رو به امیلی و شارون گفت:

– اینجا... ما باید از این تالاب رد بشیم تا به جزیره برسیم. بعد از اون فکر کنم یک ربع زمان باشه تا به دهکده هومری برسیم. اونجا قراره دسته ای از گرگینه ها به کممون بیان.

امیلی با اخم محو ناخواسته اش گفت:

– چقدر زمان میبره تا از تالاب رد بشیم؟

– خب... تقریباً دو ساعت. البته مسئله مهمتر اینکه که یه قایق برای رفتن پیدا کنیم.

شارون که انگار چیزی به خاطر آورده بود با هیجان گفت:

– انبار نزدیک اسکله... البته ...

سپس نگاهی دوباره به نقشه انداخت و با دقت ادامه داد:

– ... رودخانه و تالاب از هم دورن ولی ما اگه بتونیم یکی از قایق های انبار رو با خودمون ببریم، حداقل مطمئنیم کسی جاسوسی نمیکنه.

سپس با نگاه امیدوارانه ای به امیلی و مایکل گفت:

– خودم دیدم چندتا قایق توی انبار بود. خب اون پیرمرد ناراحت نمیشه تا شبش رو با مقداری سکه و نوشیدنی اعلا بگذرونه!

امیلی تای یک ابرویش را بالا داد و گفت:

– ابداً!

شارون هم خندید که بلافاصله صدای جیر جیر پارکت راهرو حواسش را معطوف خود کرد. نگاهش را به مایکل انداخت که او نیز سکوت کرده بود. مایکل به سرعت نقشه را لوله و در زیر لباس پنهان کرد. امیلی و شارون به سرعت برخاستند و به پشت یکی از تخت ها سنگر گرفتند.

امیلی سرش را کمی بالا کشید تا بهتر ببیند که در به یکباره باز شد فرد ناشناس و مایکل به سمت یکدیگر هجوم آوردند. در کشاکش درگیری، کلاه شل غریبه عقب رفت و چهره ی نیک نمایان شد. مایکل دست از تقلا برداشت

ولی نیک از فرصت استفاده کرد و مشتی بر بینی مایکل فرود آورد. صدای شکستن استخوان، امیلی را وادار کرد تا با صدای بلند فریاد بزند:

–کافیه!

نیک با اخم به امیلی نگاه کرد و امیلی نگاهش را به مایکل دوخت که حالا سرخ تر از حالت معمول، با چشمان روشن تر و وحشی تر و بینی غرق در خون به نیک خیره شده بود و دندان هایش را برهم میسایید. امیلی به سمتشان رفت و مشت نیک را از دور یقه ی مایکل جدا کرد. او را روی صندلی نشاند و سعی کرد تا عصبانیت مایکل را فروکش کند.

–هی مایک... مایکل. منو نگاه کن... فقط آرام باش.

مایکل نگاه طلایی اش را به چشمان درخشان امیلی دوخت و چند دم عمیق فرو برد. امیلی دستش را به سمت بینی مایکل گرفت و زبر لب گفت:

–ری لِفیوس.

جریان خون قطع شد و استخوان بینی دوباره مانند قبل صاف شد. مایکل به سمت روشویی برگشت تا خون را از صورتش پاک کند.

امیلی با خشم به نیک که نظاره گر بود، خیره شد. نیک به حرف آمد و انگشت اشاره اش را به تهدید به سمت امیلی تکان داد.

–تو!... من دیگه هیچ مسوولیتی در قبالت ندارم. کاخ متوجه شد که با من نیستی... کلی اصرار کردم تا گارد امنیتی رو به دنبال نفرستن.

امیلی با حرص قدمی جلوتر رفت و دستش را مشت کرد.

–ازت متشکرم ولی کاری هست که بعد از فهمیدن ماجرا خیلی دلم میخواست انجام بدم... چون اگه خودم کنجکاو نمیشدم، قرار نبود تا از حقیقت با خبر بشم. ببخش که هدیه ی کوچیکیه...

سپس مشت محکمی را بی تعلل در گونه ی نیک خواباند و با خشم از اتاق بیرون رفت. شارون به گردن کج شده ی نیک از ضربه، پوزخندی زد و به دنبال امیلی از اتاق بیرون رفت.

با بسته شدن در، نیک نگاهش را به مایکل دوخت که حالا مشغول ارزیابی بینی ترمیم شده اش در آینه ی ترک دار بود.

تکانی به فکش داد و روی صندلی نشست. با نگاهی مشکوک، مایکل را برانداز کرد و گفت:

–تو کی هستی؟ امیلی رو از کجا میشناسی؟

مایکل چشم غره ای به نیک رفت و در مقابلش نشست. پا روی پا انداخت و با لحن نسبتاً خشمگین از کار نیک گفت:

–مهم نیست من کی ام. مهم اینه من، تو و امیلی رو به خوبی میشناسم و میخوام توی کاری که قصد انجامش رو داره کمکش کنم.

–ولی برای من مهمه که تو کی هستی.

–همین که بدونی اسمم مایکله، کافیه. نگران نباش... منم مثل خیلیای دیگه زخم خورده ام. باارزش ترین دارایی زندگیم رو ازم گرفتن. همین دلیل کافیه که به امیلی برای رسیدن به هدفش کمک کنم چون هدف اون، هدف منم هست.

–هنوز جوابم رو نگرفتم. از کجا پیداش کردی؟ اصلاً از کجا فهمیدی که اون کیه؟

مایکل نگاهش را به پنجره ی یخ زده انداخت. در ذهن مرور کرد که زمستان در کوالی چقدر زود از راه رسیده است.

–خیلی وقته دارم اطلاعات جمع میکنم. اونقدری از تون اطلاعات دارم که بدونم مقصد بعدیتون کجاست.

–من از روی چه حسابی باید به تو اعتماد کنم؟ اصلاً شاید تا الان هم امیلی و شارون رو فریب داده باشی؟

مایکل پوزخندی زد و از جایش برخاست. نگاه نیک کمی رنگ نگرانی گرفت و به چشمان کهربایی مایکل خیره شد. از پنج سالگی میدانست که زخم گرگینه تا ابد باقیست.

–من اگه میخوام اونو از بین ببرم، تا الان صبر نمیکردم. میدونی که؟ زخم گرگینه خیلی بده... اگه عمیق باشه که دیگه خیلی بد میشه....

سپس نگاه شرارت بارش را از نیک گرفت و او را در اتاق تنها گذاشت.

فصل سی و پنجم (شکست ناپذیر)

نگاه سرد و یخ زده اش را به آب تیره رنگ موج انداخت. با هر نفس، توده هوای سفید متراکم، بینی اش را گرم میکرد و بعد، سوز سرد استخوان شکن بر صورتش تازیه میزد. احساس میکرد که چشمانش در حلقه خشک شده و اشک چشمانش یخ زده است. دندانهایش را برهم می فشرد تا از لرزش مداوم جلوگیری کند. دستهایش را در زیر شنل، در پهلوی مچاله کرده بود و قبل از هرچیز دلش میخواست تا شمشیر سرد را درون تالاب بیاندازد. نگاهی به شارون انداخت که در سکوت، غرق در فکر به کف قایق خیره شده بود و از سرما درون خود مچاله شده بود. صدای آهسته و متناوب فرو رفتن پارو در آب، سکوت خوفناک تالاب را میشکست. امیلی احساس میکرد تا جانوران زیر آب هر لحظه منتظر غرق شدن مسافران جدید هستند. این را به وضوح میتوانست از دیدن چند اسکلت شناور بر آب احساس کند. استخوان هایی براق و تمیز که حتی یک رشته گوشت بر آنها باقی نمانده بود.

نگاهی به دو فرد دیگر انداخت. نیک با چشمانی تنگ شده، درختان کوتاه اطراف تالاب را زیر نظر داشت و مایکل با نگاه خیره به کف قایق، بی وقفه پارو میزد. نگاهش را به پنج قایق پشت سر انداخت. تعدادی از اسپای ها برای حفاظت، با آنها همراه شده بودند و مابقی، در روز قبل خود را به جزیره رسانده بودند.

تصور امیلی از مکانی که پیش رو داشت، جزیره ای کم تراکم از جمعیت و بیشتر شبیه مکان های تسخیر شده از ارواح بود ولی واقعیت چیز دیگری را نشان میداد. در واقع جزیره قسمتی از کوالی بود که توسط تالاب از وسط جدا شده بود ولی از دو سو به خشکی و کوالی راه داشت و همین مسیر، سوالی را در ذهن امیلی ایجاد کرده بود.

سعی کرد تا از لرزش فکش هنگام صحبت کردن جلوگیری کند و به همین خاطر، با فکی منقبض شده پرسید:

—چرا از خشکی نرفتیم؟ خیلی راحت تر میتونستم برسیم و.... ایمن ترا!

و سپس نگاهش را به حاله ی تیره رنگ شناور در زیر آب انداخت. مطمئن بود که شکارچیان آب، هرکدام به تنهایی قادرند تا یک انسان را شکار کنند.

نیک لبه ی شنلش را بالاتر کشید و باعث شد تا صدایش، به سختی به گوش برسد.

—مطمئنا کشته شدن با ماهی های گوشتخوار، خیلی راحت تره! البته اگه میخوای مرگ دردناک تری رو با تارتارین ها تجربه کنی، میتونی مابقی مسیر رو از خشکی بری!

چشم غره ای به نیک رفت و گفت:

—خیلی متشکرم از توضیحتون دوک اسپایک!

شارون نگاهی به اطراف انداخت و بیشتر در خود مچاله شد.

ابره های تیره، حالا کنار رفته بودند و سطح تالاب از نور هلال نامتقارن ماه براق دیده میشد و به علاوه، دیدن اجسام متحرک زیر آب کمی واضح تر.

امیلی نگاهی به ماه انداخت. آب دهانش را فرو داد و سعی کرد تا به مایکل نگاه نکند. نمیدانست که چهار روز دیگر، با کامل شدن قرص ماه، چه اتفاقی برای مایکل خواهد افتاد ولی مطمئن بود که دیگر او و شارون و هر کسی که در نزدیکی مایکل باشد، در امان نخواهند بود.

با برخورد کناره قایق به خشکی، تکانی خورد. سرما در جانش نفوذ کرده بود و اگر به جزیره نرسیده بودند، شاید در خواب یخ میزد.

دست سرما بسته ی شارون را گرفت و با کمک هم قدم برروی چمن خشک و زرد شده گذاشتند. با رسیدن پنج قایق دیگر، افراد به آنها ملحق شدند.

امیلی نگاهی به افراد که تقریباً سی نفر بودند انداخت. از میان آن سی و چهار نفر، فقط پانزده نفر انسان و نیمه انسان بودند. امیلی چشم بینشان چرخاند... مینوتور، ببر، پلنگ، سمور، ساتیر، سگ آبی، کوتوله ها و یک قاقم نر (از تیره راسو که بدنی سفید دارد). سوئیفت و اسب شارون را از قایق خارج کردند و طناب ها را به دور دیرک بستند.

با پیاده شدن همه، نیک رو به جمع کرد و با حداقل صدایی که قادر به شنیده شدن بود گفت:

- ما امشب به اماکن تعیین شده میریم. امیلی و گرگ، شما به مهمان خانه بلک استون میرین.

قاقم جلو آمد و تعظیمی به امیلی کرد. امیلی برای افراد سری تکان داد و به سمت سوئیفت رفت. قبل از سوار شدن، بر روی زمین زانو زد و رو به قاقم گفت:

- بهتره زیر شنلم باشی... سوئیفت خیلی تند میتازه و هوا خیلی سرده. به علاوه... بهتره کسی متوجه نشه تو با من هستی.

قاقم که گرگ نام داشت، با صدایی زیر گفت:

- اما سرورم..

امیلی سری به نفی تکان داد و کف دستش را به سمت قاقم گرفت. گرگ از دست امیلی بالا رفت و بین لباس پشمی امیلی و لباس مخمل فرو رفت. امیلی لحظه ای از تکان خوردن موجودی در لباسش، لرزید ولی اهمیت نداد و سوار سوئیفت شد. افسار را گرفت و سعی کرد تا تصویر نقشه را در پیش چشمانش مجسم کند. هیچ دوست نداشت تا در این سرما و تاریکی شبانه، در مکانی ناشناخته گم شود.

نگاهی دیگر به بقیه انداخت و کلاه شنل را جلو کشید. ضربه ای به سوئیفت زد و به سرعت به راه افتادند.

نفس متراکم سوئیفت در هوا پخش میشد و سوز هوای سرد صورت امیلی را به زیر ضربه شلاق گرفته بود. نگاهش را هر لحظه به اطراف می انداخت و منتظر هر حرکتی بود.

خالی بودن فضا و بی برگ و بار بودن درختان دو سوی مسیر، حس ناخوشایندی را به او القا میکرد. در بین راه، میتوانست قسم بخورد که تاریکی متحرکی را در پشت سرشان دیده است.

در نهایت دلهره و پریشانی، کورسوی چراغ های مهمانخانه نمایان شد. سرعت را کم کرد و بر زمین پرید. افسار را گرفت و بعد از کشاندن سوئیفت در اصطبل، افسار را به دور ستون چوبی، در کنار شش افسار بسته شده ی دیگر بست و نگاهی به اطراف انداخت. جز صدای نفیر باد و آواز جغد های شبانه، چیز دیگری به گوش نمیرسید.

لبه ی شنلش را کنار زد و گرگ سرش را بیرون آورد. امیلی حلقه ی جادو را از انگشت خارج کرد و به سمت قاقم گرفت.

-بگیرش.

-اما سرورم... شما بدون این نمیتونین...

-فقط تا زمانی که از جلوی چشمشون دور بشیم اینو مخفی کن. اگه ببینن، ممکنه بفهمن من چه کسی هستم.

قاقم حلقه را گرفت و دوباره در بین لباس های گرم و نرم امیلی مخفی شد. امیلی لبه های شنل را دوباره به هم نزدیک کرد، کلاه را جلوتر کشید و به سمت در ورودی راه افتاد. صدای قرچ قرچ چمن های یخ زده در زیر چکمه هایش، تنها صدای نزدیکشان بود.

امیلی فشاری به در چوبی سنگین وارد کرد و بالاخره در را گشود. صدای همهمه و خنده، همراه با بوی غلیظی از تنباکو و مخلوطی از چند بوی دیگر در مشامش فرو رفت. در را بست و کلاهش را عقب زد. نگاهش را به دور تا دور ورودی انداخت. اینبار چهره های افراد کمی ترسناک تر به نظر میرسید و خدا میدانست چندین نفر از آنها، تارترین باشند.

سعی کرد تا خونسردی خود را حفظ کند و با قدمهای باز و پسرانه، خود را به پیشخوان رساند. افراد را کنار زد و بر روی چهارپایه ای خالی نشست. نگاهش را تیز، به چشمان مرد صاحب مهمانخانه انداخت و با لحنی تحکم آمیز گفت:

-یه نوشیدنی.... بدون الکل!

مرد نگاهی به چند فرد دیگر اطراف امیلی انداخت و بعد از چند لحظه، لیوان دسته دار فلزی بزرگی را که حاوی مایعی صورتی رنگ بود در مقابل امیلی بر روی پیشخوان چوبی کوبید و با لحنی خشن گفت:

-میشه سه سکه!

امیلی کیسه ی کوچک مخمل را از کنار لباسش بیرون کشید و سه سکه با ضرب نقش شبدر سه برگ را بر روی پیشخوان گذاشت. چقدر خوب بود که نیک در لحظه های آخر، مقداری از پول کوالی را به او داده بود. به حتم، مرد با دیدن سکه های منقش به طرح عقاب، از هویت او باخبر میشد.

مرد نگاهی مشکوک به سکه ها و بعد به امیلی انداخت؛ در نهایت سکه ها را برداشت و به سمت مشتری دیگر رفت.

امیلی لیوان دسته دار را برداشت و به بینی خود نزدیک کرد. بخار گرم و مطبوعی که از آن برمی خواست، مشامش را قلقلک میداد. هر چه که بود، بوی الکل نمیداد و بالعکس، بوی خوشایندی داشت.

-چای سیب و شاه توت... توی این سرما خیلی میچسبه!

امیلی رویش را به سمت مرد جوانی که این جمله را گفته بود، چرخاند. چشمانی سبز و موهای قهوه ای با شنلی مندرس که کلاهش را تا نیمه پیشانی جلو کشیده بود و چهره اش در حاله ی تاریکی قرار داشت.

چقدر این صدا در ضمیر ناخود آگاهش آشنا بود... البته در آن هیاهو که چیزی مشخص نمیشد، احساس میکرد که صدای این فرد چقدر نزدیک است. شاید اشتباه میکرد....

امیلی سری تکان داد و جرئه ای از مایع گرم را فرو برد. طعم شیرینی و ترشی، مخلوطی خوش طعم را به وجود آورده بود.

-درسته!... سرما رو از بین میبره.

مرد خودش را بر روی چهارپایه کمی جلو کشید و لیوان چینی خود را که حاوی قهوه بود در حصار دو دستش گرفت.

-مسافری؟

امیلی لحظه ای به ساعت زنگ زده ی بالای سالن خیره شد و بعد کلمات را ردیف کرد.

-آره... از کوالی میام. با کشتی بازرگانی عموم به کوالی اومدم و دنبال کسی میگردم.

مرد نگاهی تیز به صورت امیلی انداخت. ته دل امیلی اخطار میداد که او حرفش را باور نکرده است و چقدر بد بود که این دل نگرانی ها همیشه درست از آب در می آمد!

مرد سری به اختصار تکان داد و با لبخند محوی گفت:

-حالا که اینجوره، بگو شاید بتونم کمکت کنم.

امیلی حالت چهره ی مرد را ارزیابی کرد. نیمی از درونش میگفت که به او اعتماد کند و نیمی دیگر مخالف این کار بود.

بالاخره دل را به دریا زد. حداقل آن این بود که از شر مرد خلاص میشد و علاوه بر آن، پرسیدن چنین سوالی در آن مکان، شک برانگیز نبود.

نگاهی به افراد اطرافش انداخت. جرئه ای درگر نوشید و سرش را کمی نزدیک صورت مرد کرد:

-دنبال یکی از اونام..... دنبال یه تارتارینم.

سپس به سرعت به چهره ی مرد نگاه کرد. هیچ تغییری احساس نکرد و حدسش تقریبا درست بود. بدون اینکه فرد متوجه شود، دستش را به حالت آماده بر روی دسته ی چرمین شمشیر گذاشت.

مرد مانند امیلی، نگاهش را دورتادور سالن چرخاند و گفت:

- خیلی پر دل و جرئتی! هیچ فکر کردی اگه من یه تار تارین بودم چه بلایی سرت میاوردم یا اگه به دامشون بیوفتی، احتمال زنده بودن زیر صفره؟ در حالیکه....

سپس به دست راست امیلی نگاه کرد و ادامه داد:

- حلقه ی جادو هم نداری.

امیلی پوزخندی زد و آتش انتقام در دلش شعله ور تر شد.

- اونقدری بهشون بدهکارم که منو زنده نگه دارن! نیازی به حلقه ندارم.

نمیدانست که مرد در عمق چشمانش چه دیده است ولی هر چه که بود، به ظاهر او را راضی کرده بود. شاید آن نگاه، همان نگاه انتقام آمیزش بود.

- خیل خب دختر... حالا دنبال کدومشونی؟

امیلی چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:

- البته باید قبل داد و ستد یه صحبت هایی بشه! تو برای چی داری به من کمک میکنی؟

مرد لحظه ای مکث کرد و بعد با پوزخند گفت:

- اونا بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی به من بدهکارن...

سپس کامل به سمت امیلی چرخید و گفت:

- خب ... حالا میگی دنبال کدومشونی؟

امیلی نوشیدنی را تا آخر سر کشید و لحظه ای مکث کرد. فضای مهمانخانه گرم بود و میدانست که قاقم بیچاره در حال عذاب است و این را از تکان خوردن های خفیفش دریافته بود.

لبه های شنلش را کمی از فاصله داد و گفت:

- دنبال اولیورم. فکر کنم تو هم بشناسیش.

مرد بعد از چند لحظه، با بدجنسی لبخند عمیقی زد و گفت:

- خوب میدونم کجاست!

امیلی بر روی تخت به پهلوی چرخید و نگاهی را از گِرِک که حالا در میان کپه ی ملحفه خوابیده بود، گرفت. حلقه ی جادو را با سر انگشتانش لمس کرد و حرف های مرد غریبه را به یاد آورد. مردی که تا لحظه ی آخر از معرفی خود سر باز میزد.

حالا هدف را خیلی نزدیک تر احساس میکرد... خیلی شفاف تر... جایی مثل چهار اتاق آن طرف تر! دوباره به پهلوی دیگر چرخید و به هلال نامتقارن ماه خیره شد. مرد گفته بود که نزدیک به بیست نفر از تارتارین ها در همین مهمانخانه حضور دارند و سی نفر دیگر نیز در جنگل اطراف تالاب پرسه میزنند. با دست، گردنبد سارا را در دست به بازی گرفت و سعی کرد تا افکار را سامان دهد. حالا وقت اجرای نقشه ی بعدی بود!

دستانش را در زیر دستکش سرخ رنگ از پوست مار پنهان کرده بود و با تامل، مشغول نوشیدن قهوه بود. مهمانخانه در آن روز، تقریباً خالی بود و همین عجیب به نظر می آمد. هر از چند گاهی مرد مهمانخانه دار، با بی حوصلگی به لیوان نیمه خالی اش نگاه میکرد و دوباره به سر کار خود برمی گشت. این رفتارش عجیب بود. امیلی باقی قهوه را به یک باره فرو برد و از روی چهارپایه برخاست. مرد با چشمانی درشت شده و براق، به سرعت به سمتش چرخید و گفت:

-میخواهی اتاق رو تحویل بدی؟

امیلی پوزخندی زد و بیست سکه ی نقره با ضرب شبدر در کف دست مرد گذاشت. سپس با صدای نجوا گونه گفت:

-آره ولی قبلش یه کاری دارم.... میتونی بیای محوطه پشت اصطبل؟

مرد با نگاهی طماع و حیرت زده، چشم از سکه های برداشت و مادامی که آنها را در جیب شلوار نسبتاً کثیفش میریخت، با لبخندی کریه گفت:

-البته دوشیزه!

سپس به دنبال امیلی از مهمانخانه خارج شد. امیلی نگاهی به آسمان گرفته و سفید رنگ بالای سرشان انداخت. بازدمش را بیرون فرستاد و بینی اش را بالا کشید، به حتم آن شب، شبی برفی خواهد بود.

چشم از ابر های متراکم و کبود گرفت و به سمت مرد برگشت.

-خب هر سوالی که ازت میپرسم رو جواب میدی. فکر میکنم اونقدر حماقت کردی که اینجوری با رفتارت خودت رو لو بدی و به علاوه ی کودن بودن، فهمیده باشی که از کجا میام.

حالا بگو..... افراد اولیور توی کدوم اتاق ها ساکنن؟

لبخند مرد به یکباره خشکید و با چشمان از حدقه بیرون زده و دودو زن به امیلی خیره شد. امیلی خنجر نقره اش را بیرون کشید و مرد را به سمت دیوار پشتی هل داد. به سرعت پلک زدن، طناب های چرمی در هوا ظاهر شدند و داستان مرد را به پشت بستند. امیلی حلقه ی زنگار گرفته و قر شده را از انگشت مرد بیرون کشید، خنجر را در زیر گلو ی مرد گذاشت و از بین دندان هایش گفت:

-فکر میکنم اونقدر زندگیت رو سپری کردی که حالا بخوای برای مُردن آماده بشی...

سپس فشار خفیفی به خنجر داد. مرد با ترس دهان خشک شده اش را به هم زد و گفت:

-باشه... باشه... میگم.... فقط کاری با من نداشته باش. خودت که میدونی... اونا با زور هر چی رو که بخوان بدست میارن... منم نمیتونستم مانع اومدنشون بشم. خب... خب...

-فقط جواب منو بده.

-باشه باشه... چهارتاشون تو اتاق انتهایی طبقه اول، شش نفرشون تو دو تا اتاق هم طبقه ی تو... خود اصله کاری اتاق بین اون دو تاس... ده نفر بقیه هم اتاق ندارن ولی توی مهمونخونه در حال رفت و آمدن... هیچ جوهر نمیتونی گیرش بندازی. آدمای زیادی قبل تو خواستن این کارو بکنن و همشون مُردن. خودت رو نجات بده... برگرد.

سپس نگاه لرزانش را بین دو گوی درخشانی که از آن، شراره های خشم می تراوید انداخت.

امیلی بی تعلل خنجر را در پهلوی مرد فرو کرد و به سختی او را به درون اتاقک پشت اصطبل کشید. بوی گند مردابی که از دهان مرد متصاعد میشد، به هر نادانی مفهوم را میرساند.... او یکی از تارترین ها بود.

زیر لب ورد را بر زبان آورد و دستش را بر روی لکه های گندآب ریخته شده بر روی چمن گرفت.

-ایلمنت.

سیاهی گندآب به سرعت از بین رفت و اثری باقی نماند. امیلی نگاهش را به سمت پنجره ی اتاق گرفت که در پشت شیشه، گِرِک منتظر علامت بود.

سرش را تکان داد و بلافاصله پنجره گشوده شد. گِرِک با چابکی از میان الوارهای نامیزان بدنه ی ساختمان پایین آمد و به سرعت در میان بوته های خشک شده ی تمشک ناپدید شد.

امیلی افسار سوئیفت را گرفت و با چابکی سوار شد. دستش را بالا گرفت و گوی نورانی را به هوا فرستاد. سپس افسار را به راست کشید و کمی جلو رفت و چند متر از مهمانخانه فاصله گرفت. افسار را دوباره چرخاند و دو دستش را به سمت ساختمان گرفت. چشمانش را تنگ کرد و با نگاه کینه توزانه، ورد را بلند بر زبان آورد.

-ایندی سلیپل.

فریاد برخواسته از حنجره، به یکباره سکوت اطراف را شکست و تا فرسخ ها دورتر منتشر شد. موج نامرئی و قوی، از کف دو دست امیلی خارج شد و در زمین فرو رفت. حالا تارتارین ها دیگر نمیتوانستند تا خود را غیب کنند.

با پیچیده شدن فریاد جادو در محوطه، تارتارین ها مانند موریانه از مهمانخانه خارج شدند و همزمان، مایکل و شارون، سوار بر اسب، در پشت امیلی گارد گرفتند.

امیلی نگاهش را بین افراد سیاهپوش چرخاند. سپس بلند فریاد زد:

-اولیور.... اینجا آخر کاره.... راه فرار نداری. اگه فکر میکنی که واقعا شکست ناپذیری، بیا و دلیرانه بجنگ. اون وقته که معلوم میشه کی برنده س.

با خاتمه یافتن فریاد امیلی، چند نفر از تارتارین ها بلند پوزخند زدند. امیلی به سرعت نگاهش را چرخاند و چند دقیقه بعد، جنازه ی پنج تارتارین به زمین افتاد. چند نفر از آنها نگاهی به یکدیگر انداخت و با نگرانی قدمی به عقب رفتند.

در مهمانخانه باز شد و فردی سیاهپوش خارج شد. چند قدم جلوتر آمد و کلاه شنلش را عقب زد.... مردی با چهره ای آفتاب سوخته و چند جای زخم عمیق... چشمانی وحشی و لبانی باریک.

با نمایان شدن چهره ای که امیلی حدس میزد به حتم اولیور است، سکوت فضا را در بر گرفت. بلافاصله، همزمان با نگاه مرگبار امیلی، حفاظ نامرئی در برابر اولیور ایجاد شد و مانع از نفوذ قدرت امیلی شد. مرد، با چشمان تیره و پوست بی روح خود، سه فرد مقابل را از نظر گذراند و گفت:

-تو کی هستی؟..... بذار ببینم....

امیلی جوشش نفرت را به خوبی در درون خود احساس میکرد و شاید این حس، در وجود مایکل و شارون هم بوجود آمده بود.... شاید بیشتر از آن.

مایکل ضربه ای به پهلوی اسب زد و شارون نیز با او همراه شد. حالا سه فرد در یک خط بودند.

مایکل-منو یادت می یاد؟ من همونی ام که پدرت باعث شد تا از کاخ فرار کنم و والدینم دق کنند و خواهرم دیوانه بشه.

اولیور پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

-آها! سلام مایکل! حالت چطوره؟ راستی از خواهرت چه خبر؟ فکر کنم این اواخر به گوشم خورده که گمشده... یه دیوانه ی مجنون که سر به بیابون گذاشته و معلوم نیست کدوم گوری رفته!

و این خنده های جنون آمیز اولیور بود که در فضا طنین می انداخت و همراهانش همراهی میکردند.

سپس رو کرد به شارون و گفت:

-هی عزیزم! زخمت التیام یافتن؟ آخه میدونی، جادوی مادرم خیلی قویه... بعد از ارباب، اون قوی ترین جادوگره...

سپس نگاهش را به سمت امیلی سوق داد و گفت:

-ولی فکر نکنم کسی جسارت من رو داشته باشه... کسی که بتونه ملکه سارا، یک جنگجوی قدرتمند رو از بین ببره..... مطمئنا کشتن من کار آسونی نیست.

رنگ نگاه اولیور، خصومت را به سمتشان هدف گرفته بود.

-شما انقدر احمقین که به سادگی تو دام اربابم افتادین. ارباب هیچ وقت یاران وفادارش رو طرد نمیکنه.

بلافاصله، صدای سم چندین اسب از پشت سر، به حواس امیلی اخطار داد..... آنها به دام افتاده بودند.

امیلی احساس کرد که خشم مانند صاعقه بر جاننش زده شد. بی مهابا دستش را بلند کرد و سریع تر از عکس العمل تارتارین ها فریاد کشید:

-فراگ منسی یوس.

موج طلایی رنگ بزرگ، به سمت مهمانخانه و جایی که اولیور ایستاده بود، نشانه رفت و در کسری از ثانیه، انفجار، فضا را غبار آلود و ویران کرد.

سه فرد از فرصت استفاده کردند و حرکت کردند. مایکل فریاد زد:

-همه باهم امیلی! یادت باشه...

امیلی نگاه خشمگین و درنده اش را به مایکل دوخت. سپس با فریاد تایید کرد و سه سوار از یکدیگر جدا شدند.

امیلی میتوانست صدای سم اسبان را در پشت سرش به خوبی بشنود که وحشیانه در پی او بودند.

امیلی با پاشنه ضربه ی محکم تری به سوئیفت زد و گفت:

-سریع تر... بجنب.

نفرین ها مدام به سمت سوئیفت و امیلی روانه می شدند و امیلی با مهارت از میان آنها عبور میکرد.

در هیاهوی پیچیده شدن باد در گوش، تنها یک چیز در گوش امیلی زنگ میزد... گریه های کتی به هنگام خاکسپاری والدینشان.

با فریادی از نزدیکی اش، سرش را چرخاند و سواری دیگر را دید که به او نزدیک تر است...

-مراقب باش!

نگاه امیلی بر روی نفرین ارغوانی رنگ ثابت ماند که مستقیم به سمتش جهش کرده بود که ناگهان، نوری زرد گوی ارغوانی را در هوا پوچ کرد....

با قلب کوبنده به ناجی اش خیره شد و در حرکات مداوم و چشمان تنگ شده، توانست چهره ی مرد را تشخیص دهد... او همان مرد غریبه ی مهمانخانه بود.

مرد افسار را به سمت امیلی چرخاند و نگاهی به پشت سرشان کرد. با مهارت چند نفرین را از مسیر خارج کرد و رو به امیلی فریاد زد:

-برو... من جلوشونو میگیرم....

نگاهش را به مسیر دوخت، با عصبانیت ضربه ای دیگر به سوئیفت زد و همچو باد از تارتارین ها فاصله گرفت. چند دقیقه بعد به محل طعمه نزدیک شدند و در نهایت، امیلی در میان مه غلیظ، ناپدید شد و تارتارین ها را به خطا، درون محوطه ی مه آلود کشاند. دقایقی نگذشته بود که فریاد نیک و همراهانش و صدای سم اسبها، در فضا طنین انداز شد و جنگ در گرفت.

"برای ویردین."

اینبار غبار برخواسته از زمین بود که دید را تضعیف میکرد. شیردال ها از بالای سر مهاجمین حمله میکردند و امیلی زوزه و خرناس گرگینه ها را می شنید که به سمت تارتارین ها حمله میکردند و امیلی نمیدانست که کدامشان مایکل است.

امیلی شمشیرش را بیرون کشید و به سمت اولین تارتارین نشانه رفت. جنگیدن سخت تر از آن بود که فکرش را میکرد ولی نیروی انتقام مادرش، همه ی این سستی ها را کنار میزد.

شمشیر را که نمیدانست تا آن موقع، بدن چند تارتارین را دریده بود، با تمام قدرت در پهلوی مهاجم فرو کرد و بیرون کشید. با صورت آلوده به قطرات گندآب، نگاهی به میدان جنگ انداخت. افراد بی رحمانه درگیر مبارزه بودند و عده ای از اسپای ها جان سپرده بودند. امیلی نگاهی به سمتی دیگر چرخاند. بالاخره توانست اولیور را بباید که با نیک مشغول نبرد بود.

در میان چکاچاک شمشیر ها، خود را به دو مبارز رساند و جنگ سه تنه در گرفت.

امیلی در کسری از ثانیه، نگاهی به نیک انداخت که چند جای صورتش چاک برداشته بود و از زخم ساعدش خون جاری بود.

به سرعت نیک را هدف گرفت و فریاد زد:

-آناستی ژیا.

نیک لحظه ای بی حرکت ماند و بعد، بیهوش از اسب به پایین افتاد. اولیور دهنه ی افسار را رو به امیلی گرداند و با تمسخر فریاد زد:

-میتونست ناجی تو باشه... ولی اگه انقدر برای مرگ مشتاقی، پس بگیر....

امیلی شمشیر را با دو دست گرفت و ضربه ای به سوئیفت زد. دو مبارز شمشیر های آخته را به سمت یکدیگر نشانه رفتند که یکی از شمشیر ها به هدفش رسید. فریاد امیلی و اولیور، در فضا طنین انداز شد. با دست راست افسار را گرفت و نگاهی به بازوی چپ انداخت. زخمی عمیق و درد آور، درست در نزدیکی کتفش، ایجاد شده بود.

به سمت اولیور برگشت و متعجب به او خیره شد که با اخم، کتف غرق در مایع سیاهرنگ چپش را در دست گرفته است.

اولیور به پهلوی اسب کوفت و به سمت امیلی تازید. امیلی که هنوز در شوک اصابت قبلی بود، تنها توانست در لحظه ی حساس، خودش را به عقب خم کند و به همین دلیل، شمشیر نشانه رفته، به هنگام فرود قسمت کوچکی از پای امیلی را درید.

همزمان، فریاد اولیور به هوا برخاست. امیلی دهانه ی اسب را چرخاند و با نگاه نامیزان سعی کرد تا با دقت به اولیور نگاه کند... یک چیز این میان عجیب بود و امیلی این رابطه را دریافت.

هر جراحتهی که اولیور باعث شده بود، بر سر خودش نیز آمده بود.

گویی اولیور نیز از این اتفاق با خبر شد، چراکه با تعلل افسار را کشید و اسب را متوقف کرد. نگاهی به زخم پای خود و امیلی انداخت و نگاه نگرانش را به شمشیر در دست انداخت.

امیلی در هیاهوی جنگ، فقط یک صدا را می شنید... صدایی گویی از درونش و یا ماورا... صدایی که میگفت:

"هیچکس نمیتونه به تو آسیب بزنه."

امیلی فک هایش را بر روی هم قفل کرد و دسته ی شمشیر را محکم تر گرفت. ضربه ای به سوئیفت زد و همزمان که اولیور به خود بیاید، شلاق سیاهرنگ در هوا باز شد و دور تیغه ی خونین شمشیر اولیور پیچید. در هوا چرخ خورد و دو متر آنطرف تر بر روی زمین افتاد و همزمان، امیلی حداقل فاصله را با اسب اولیور ایجاد کرد. آخرین نگاه مرگ آورش را به چشمان ترسان اولیور دوخت و در نهایت، برق شمشیر امیلی، در چشمان اولیور منعکس شد.

در کسری از ثانیه، سری غرق در گندآبه، در هوا چرخ خورد و بر روی زمین افتاد و سوار بی سر، از اسب به خاک افتاد.

گویی هياهو به یک باره فروکش کرد و فریاد امیلی، رساتر از هر صدایی به گوش همگان رسید:

—اولیور مُرد.... فرمانده اتون کشته شده.

به سرعت، اصوات بالا گرفت و عده ای از سواران سیاهپوش به سمت جنگل گریختند. چند فرد باقی مانده، با تمام قدرت با مایکل و شارون درگیر شدند که درنهایت، مغلوب و شکست خورده، به خاک افتادند.

درست در زمانی که همه تصور میکردند همه ی تارتارین ها کشته شدند، گوی نورانی، از کف دست یکی از آنان خارج شد و آخرین رمق باقی مانده در جان تارتارین را گرفت.... و این امیلی بود که فریاد زد:

—نه!

ولی دیگر دیر شده بود و پیام به سرعت از مهلکه گریخته بود.

مایکل فریاد زد:

—عجله کنید... از اینجا برین، اونا بزودی میان....

شارون به سمت بدن بیهوش نیک رفت و با جادو آن را بر پشت اسب خود نشاند. سپس به دنبال اسپای ها به سمت جنگل تاخت و اسب نیک با سرعت در پی شان روان شد. امیلی از اسب پایین پرید و به سمت جنازه ی اولیور رفت. انگشتر نقره را از انگشت اشاره بیرون کشید و کف دستش را به سمت جنازه گرفت. گوی سرخ، خارج شد و حاله ای نورانی بر روی جنازه ایجاد کرد.

امیلی نگاهش را با نفرت از جنازه گرفت و به سرعت بر اسب پرید که در همین هنگام، توانست سواران سیاهپوش را که به میدان خالی جنگ می تازیدند، ببیند.

افسار را به سمت جنگل کشید و به سرعت تاخت. چند لحظه نگذشته بود که فریاد زنی در فضا طنین انداز شد. بی اختیار، لبخندی خبیثانه بر لبهای امیلی نشست و سرعتش را بیشتر کرد ولی عده ای از آنان به دنبالشان آمده بودند.

حالا امیلی میتوانست اسب کهربایی شارون را ببیند که ده متر جلوتر، از میان درختان در هم تنیده عبور میکرد. حالا سواران مهاجم را خیلی نزدیک تر از قبل احساس میکرد.

سرعتش را بیشتر کرد تا خود را نزدیک شارون برساند. نگاهی به عقب انداخت. عاقبت، مایکل را در سمت چپ و دورتر از مهاجمان دید.

افسار را بیشتر فشرد و دوباره به رو به رو نگاه کرد. رو به راست نگاهش را بین درختان گره دار چرخاند تا بالاخره توانست موقعیت اسب زرد را شناسایی کند. با صدای بلند به یکباره فریاد زد:

-سریع برو... مایکل نزدیکه، ما جلوشون رو میگیریم.

و اسب زرد همراه با دوسوارش به سمت مخالف پیچید و دور شد. ذهن امیلی به سمت چند شب قبل رفت... شب فرار با نیک... او این صحنه را دیده بود.

افسار را کشید و در جهت روبروی مایکل دور زد. حالا تارتارین ها را در حلقه ی دایره ای به دام انداخته بودند.

امیلی و مایکل شمشیر هایشان را با قدرت بیرون کشیدند و با فریاد به سمت مهاجمان حمله کردند.

از میان برداشتن شش تارتارین کار چندان سختی نبود ولی بلافاصله، مهاجمان جدیدی به آنها ملحق شدند.

مایکل فریاد زد:

-دریاچه.... باید به دریاچه برسیم.

و امیلی سخن جیکوب را به یاد آورد که: "هیچ دشمنی نمیتونه از رودخانه ی لوسید عبور کنه."

پس قاعدتا، دریاچه که سرچشمه ی لوسید بود، محافظشان به شمار میرفت.

امیلی و مایکل به سرعت افسار را کشیدند و به سمت کوالی تاختند. حالا دیگر امیلی سرمای استخوان سوز را حس نمیکرد و فقط بر روی مقصد تمرکز کرده بود.

کلاه شنلش را به سر کشید و مسیرش را از مایکل جدا کرد.

تقریباً ساعتی بود که بر پشت سوئیفت میتاخت و دستانش از نگه داشتن مداوم افسار، به زق زق افتاده بود. اما در نهایت خستگی، بالاخره توانست آبی زلال دریاچه را در تلالوی خورشید غروب تشخیص دهد.

نگاهش را به پشت سر دوخت. مهاجمان خیلی عقب تر از او بودند.

خود را به حاشیه دریاچه رساند و از اسب پایین پرید. صدای مایکل باعث شد تا راهش را پیدا کند.

-از این طرف.

امیلی به سمت مایکل چرخید که در کنار کشتی کوچکی، منتظر ایستاده بود.

افسار را کشید و دوان دوان به سمت اسکله ی موقت رفت. با کمک مایکل، سوئیفت را به داخل کشتی برد و کشتی بلافاصله حرکت کرد. مایکل تخته های قطور برای عبور را به درون آب انداخت و کنار امیلی ایستاد. امیلی افسار را محکم در دست نگه داشته بود و به تارتارین ها که در آن سوی دریاچه گیر افتاده بودند خیره شد.

آنها نجات یافته بودند.

در بالای صخره های سخت و سنگی، مرد نگاه سبز تنگ شده اش را از کشتی گرفت و با لبخندی رضایت مند، الماس انگشترش را لمس کرد و به سمت پایین کوه به راه افتاد.

فصل سی و ششم (دوست)

امیلی نگاهش را بین الوار های اتاقک گرفت و به شارون که در گوشه ای زانو زده بود و مشغول مداوای ساتیر مجروح بود انداخت. نگاهی به بقیه افراد کرد.

دو زن و یک مرد غریبه هم که قبل از ورود به جزیره ی شمالی با آنها هماهنگ شده بود، مشغول رسیدگی به افراد بودند. مینوتور ها با آن هیكل عظیم و شاخ های قدرتمند، کمترین آسیب را دیده بودند و اسپای های کوچک، برخی سالم و برخی مجروح بودند.

امیلی چشم از نیک بیهوش در کنار اتاقک گرفت و شنلش را از تن خارج کرد. به سمت کوتوله ی زخمی شده رفت که خون از پیشانی اش روان بود و بر روی ریش انبوهش می چکید.

زانو زد و سعی کرد تا موهای خشک شده را از زخم جدا کند. دستش را بر روی زخم گرفت و جادو را بر زبان آورد تا از خونریزی جلوگیری کند.

مایکل نیز به آنها پیوست تا سریع تر مجروحان را سامان دهند.

شارون با ساعدش، عرق پیشانی خونی اش را پاک کرد و نگاهش بر روی کتف امیلی خشک شد. با چشمان درشت شده، به سمت امیلی رفت و سعی کرد تا در تکان خوردن های کشتی، تعادلش را حفظ کند.

دست امیلی را از روی پارچه ی سفید که مشغول بستن به دور مچ ببر بود، برداشت و با بهت گفت:

—امیلی... کتفت.

امیلی که در فکر مرد غریبه بود و نمیدانست که در جنگ چه بلایی بر سرش آمده، با بی قیدی اخمی کرد و کارش را ادامه داد.

—میدونم.

شارون بی مقدمه، یقه ی پاره شده ی لباس امیلی را از هم فاصله داد و نگاهی به زخم عمیق انداخت که هنوز مقداری خونریزی داشت.

—باید رسیدگی بشه... ممکنه نفرین شده باشه..

امیلی به سمت ساتیر کناری خم شد و دست شارون را پس زد. سپس به بررسی جراحات ساتیر پرداخت.

-نشده، اگه نفرین شده بود، تا الان دووم نمی آوردم.

-ولی خونریزی داری و همینطور پات.

سپس نگاهش را به بریدگی ران امیلی انداخت.

امیلی نفس کلافه ای کشید و از درد، اخم محوی کرد. با آستین، عرق شقیقه اش را پاک کرد و مختصر گفت:

-من خوبم. بهتره به چند نفر باقی مونده برسی، ممکنه زخمشون عفونت کنه.

شارون نفس کلافه ای کشید و جوری که امیلی بشنود، کله شقی نثارش کرد.

همان لحظه، نیک کم کم به هوش آمد و در جایش، گیج و مبهوت نشست. نگاه نامیزانش را به افراد انداخت و با گیجی گفت:

-چه خبر شده!؟

مایکل گره ای دیگر به پارچه زد و یقه ی لباس امیلی را مرتب کرد. نگاهی به زخم بسته شده ی پایش انداخت و گفت:

-تا چند روز دیگه خوب میشه.

امیلی لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-برام مهم نیست.

مایکل، پرسشگر به امیلی نگاه کرد که امیلی اضافه کرد:

-همه چیز دیگه تموم شده... اون مُرده مایکل.

مایکل در کنار امیلی نشست، دستانش را از سرما به زیر بغل برد و به جریان آب که سکوت شب را میشکست، نگاه کرد.

-ولی لیزا دست از سرت بر نمیداره. برای چی پیغام مرگ گذاشتی؟ حالا اون میدونه که تو اولیور رو کشتی.

امیلی، نگاه درخشانش را به آسمان تیره روشن و گرفته از ابرهای برفی انداخت و جواب داد:

-خواه یا ناخواه می فهمید. میخواستم بدونم که همه مثل هم نیستن. اینکه من به راحتی از خون مادرم نمیگذرم.

مایکل خواست چیزی بگوید که منصرف شد. امیلی از جایش برخاست و نگاهی به اتاقک کشتی انداخت که صدای شادی و خنده از آن به گوش میرسید. دستی به شانه ی مایکل کوفت، چشمانش را با حالت بامزه ای تاب داد و گفت:

-بیا بریم داخل. هوا خیلی سرده.... افراد برام جشن گرفتن!

مایکل بی صدا خندید

-تولدت مبارک امیلی! فکر کنم انتقام خون ملکه بهترین هدیه ای بود که میتونستی به خودت بدی!

امیلی خندید و همراه مایکل داخل اتاقک شد.

امیلی افسار سوئیفت را گرفت و به سمت مایکل برگشت. نگاهی به پشت سر مایکل که افراد در شش متر ، دورتر مشغول پیاده شدن بودند، انداخت و گفت:

-بین مایکل، هیچ کسی از برگشتن ناراحت نمیشه... چه بسا ممکنه خوشحال هم بشن.

مایکل با لبخندی پدرا نه، دستی به بازوی امیلی کوفت و گفت:

-نگران من نباش، دیگه از این بدتر که نمیتونم بشم؟ من همیشه هستم... اگه مشکلی پیش اومد، خودم رو میرسونم.

سپس آرام امیلی را در آغوش گرفت. مایکل نگاهی به ماه انداخت که تنها سه شب با کامل شدن فاصله داشت.

نگاه کهربایی اش را به دو گوی نقره ای داد و گفت:

-باید عجله کنم. نمیخوام به مردم آسیب برسونم..... سه شب دیگه، ماه کامله.

امیلی بازدم مغمومش را بیرون فرستاد و سری به تفهیم تکان داد. مایکل لبخندی دیگر زد و به سرعت به سمت علفزار دوید.

امیلی چشم از مسیر دور شدن مایکل برداشت و به نزد نیک و شارون برگشت. اسپای ها به سرعت رفته بودند و امیلی نگران جراحت هایشان بود.

نیک سرش را به سمت گوی نورانی که با خروش به سمتشان می آمد، گرفت و زیر لب گفت:

-اوه، خدای من!

گوی با رسیدن به امیلی، توقف کرد و صدای عصبانی و خشمگین ادوارد در گوشش طنین انداخت.

– "امیلی... هر جا که هستی، فوراً برمیگردی به کاخ. مهمانان دیروز رسیدن در حالیکه شاهزاده ی خاندان جونز نبوده. این آخرین خطاره... اگر تا دو روز دیگه برنگردی، گارد سلطنتی رو میفرستم تا دنبالت بگردن." گوی در هوا پوچ شد و امیلی نفسش را که از فریاد ادوارد حبس کرده بود، خارج کرد و باعث شد تا توده ی سفید بزرگی، همچون دود پیپ از دهانش خارج شود.

نیک با اخم گفت:

– پیام از کی بود؟ چی گفت؟

امیلی لحظه ای نگاه خصمانه اش را به نیک انداخت. دلش میخواست تا با ناخن های انگشتانش، گردن او را تا حد ممکن بفشارد. مطمئن بود که اگر به او خبر را بگوید، همان لحظه امیلی را مجبور میکند تا خود را در کاخ ظاهر کند.

امیلی با بی اهمیتی گفت:

– ادوارد، گفت که خودم رو برای خوش آمد گویی به مهمان ها برسونم.

نیک زین اسبش را مرتب کرد و گفت:

– درست میگه.

امیلی تای ابرویش را بالا داد و به شارون که تا آن لحظه در سکوت به مشاجره شان نگاه میکرد گفت:

– حالا که همه چیز تموم شده، دلم میخواد بازم از اون دم کرده های آویشن الین بخورم.

سپس بر پشت سوئیفت سوار شد و به سرعت به سمت قبیله تاخت.

فصل سی و هفتم (اخطار)

نگاهش را که در اثر سوار کاری، بالا و پایین میرفت، به شارون دوخت. میتوانست خوشحالی را در چهره اش مشاهده کند.

نگاهش را به مقابل انداخت که نیک جلوتر، سوار بر اسبش میتازید. چقدر خوشحال بود که از این پس شارون را در کنار خود می بیند..... به عنوان محافظ کتی. البته این تنها بهانه ای بود تا نیک، الین را راضی کند. ولی شارون آن را جدی گرفته بود و میگفت که دوست دارد برای دلیلی به کاخ برود.

امیلی افسارش را محکم تر گرفت و سرعتش را بیشتر کرد. حالا که به کاخ برمی گشتند، دلتنگی اش را خیلی بیشتر احساس میکرد. نگاهی به ابرهای گرفته ی آسمان انداخت که دانه های ریز برف، آهسته در حال باریدن بود.

نیک با دیدن امیلی که به تاخت، پیش میرفت، فریاد کشید:

-امیلی آهسته برو، زخمهت هنوز بازه.

امیلی بی توجه به درد کتفش که کمی بیشتر شده بود، سرعتش را حفظ کرد. نمیتوانست اشتیاقش را برای بازگشت به نزد کتی پنهان کند. همینطور بازگشت به نزد پادشاه و ملکه، مارگارت و کتی و حتی سالی، با آن پای سیب های خوش طعمش.

با نیروی جادو، سرعت سوئیفت کاسته شد و سوئیفت، شیهه ای از عصبانیت کشید.

نیک و شارون خود را به دو سمت امیلی رساندند و نیک گفت:

-تا دو هفته حق اسب سواری نداری!

-ولی...

-من استادتم و باید از دستورم اطاعت کنی.

امیلی از حرص پوفی کشید و فکر کرد که شاید رز یا جیمز اسبشان را به او قرض دهند. حتی نمیتوانست روزی را بدون گذراندن با سوئیفت بگذراند.

-اسب هیچ کس هم به تو داده نمیشه!

امیلی با چشمان درشت شده گفت:

-گاهی اوقات احساس میکنم که جیمز هستی و میتونی ذهن افراد رو بخونی.

نیک خندید و گفت:

-نه ولی میتونم حدس بزنی به چی فکر میکنی.

امیلی از حرص بازدم گرمش را به درون هوای سرد و یخ زده فوت کرد و کلاه شنلش را جلوتر کشید.

تقریباً در نزدیکی دهکده بودند که امیلی احساس کرد فضا به یکباره غرق در سکوت شد. موجی در بدنش فرو رفت و مثل شوک، باعث شد تا تکانی بخورد. در حالیکه مسخ شده بود، صدایی در گوشش جان گرفت.... صدایی سرد و خشن.

– "تو خیلی شجاعی... خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم، قوی تر هستی. ولی بدون... این نبرد هنوز تموم نشده. خوب مراقب باش چون من عقب نمی کشم. مرگ عزیزانت، کمترین کاریه که انجام میدم. من تک تک شما رو میکشم و به سرزمینم برمیگردم. من برمیگردم... من برمیگردم....."

و جمله ی آخر، تا زمان از بین رفتنش مدام در گوشش می پیچید.

به یکباره صدای طبیعت به حالت اول بازگشت. حالا میتوانست صدای برخورد نعل اسبها با سنگفرش دهکده را بشنود و هیاهوی مردمی که برای امور روزانه در مسیر در حال رفت و آمد بودند.

بدنش از شوک پیام، دچار لرز خفیفی شده بود. دهانش خشک شده بود و چشمانش بی اراده و بی جهت در کره می چرخید و چقدر خوب بود که کلاه شل تا بینی اش کشیده شده بود. امیلی افسار را کشید و باعث شد تا سوئیفت بر روی دو پای عقب بایستد. اسب را کنترل کرد که شارون و نیک به سمتش برگشتند. حتی نفهمید که چطور ده متر از آنها عقب افتاده بود.

نیک نزدیک شد و گفت:

– حالت خوبه امیلی؟

امیلی نفسهای گرم و لرزانش را بیرون فرستاد. دهانش را به هم زد و رو به شارون گفت:

– بیا بریم سمت رودخونه. نیک تو برو و اطلاع بده که برگشتیم.

نیک تایید کرد و افسار را گرفت. امیلی بند چرمین را به راست کشید و گفت:

– برو سمت رودخونه سوئیفت.

اسب، بی مقدمه، به سرعت به سمت رودخانه ی لوسید تاخت و امیلی، شارون را که پرسید چه شده، بی جواب گذاشت.

صدا بارها و بارها در ذهنش بازتاب خورد. خوب می دانست که این اخطار از سوی شاه داریان است.... خودش بود. سوئیفت با نزدیک شدن به ساحل رود، از سرعت خود کم کرد تا در نهایت، به آرامی در کنار سنگ ریزه های یخ زده ی کنار رود توقف کرد.

امیلی به زمین پرید و متعاقبش، شارون نیز پایین آمد. امیلی به سمت رودخانه رفت و بر روی سنگ ریزه های یخ زده و خیس زانو زد. کلاه شل را عقب زد و دستانش را در آب سرد فرو برد. آب رودخانه، آنقدر سرد بود که یک لحظه امیلی احساس کرد که انگشتانش در آب یخ زده است.

بی اهمیت به سردی آب، مشتی به صورتش پاشید که شارون با تحیر داد زد:

– چی کار داری میکنی؟

بلافاصله امیلی را از زمین بلند کرد و به صورت خیسش نگاه کرد.

-چی شده امیلی؟

امیلی سعی کرد تا ذهنش را از تکرار پیام دور نگه دارد. به صورت شارون زل زد و گفت:

-اون... اون بود.

-کی بود؟ درمورد چی حرف میزنی؟

امیلی به چشمان تیره رنگ شارون نگاه کرد و گفت:

-شاه داریان. صدای تو گوشم پیچید... اون اخطار داد، گفت که همه ی ما رو میکشه.

نفس شارون لحظه ای فرو رفت و به سختی بازدم شد.

-نه..... مطمئنی؟

امیلی سری تکان داد و خود را از حصار دستان شارون آزاد کرد. به سمت رود برگشت و به آب زلال خیره شد. آیا کشتن اولیور واقعا درست ترین کار بود؟

زمزمه ای در درونش نهیب زد: "اگه اونو نمی کشتی، خودت کشته میشدی."

امیلی پلک هایش را محکم بر هم گذاشت و به سمت سوئیفت برگشت. سریع بر روی زین نشست و به شارون که به او نگاه میکرد گفت:

-در این مورد به کسی چیزی نگو، مخصوصا نیک.

شارون لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-من دوستتم... پس کمکت میکنم.

امیلی لبخندی زد، کمی دلش آرام گرفته بود. سرش را به سمت برج و باروهای سبز و مرمر کاخ که کوچک دیده میشد، برگرداند و گفت:

-بیا... وقتشه که برگردیم. میخوام کاخ رو بهت نشون بدم.

سپس با لبخند غیرارادی، به سمت مسیر درختان کاج شتافت. بازگشت به کاخ، ذهنش را به یکباره آرام کرد.

امیلی مسیرش را به چپ گردش داد و با صدای بلند که در اثر باد و دانه های ریز و نامتراکم برف، به سختی شنیده میشد گفت:

-از این دروازه بیا. نگهبان ها به ورود سوئیفت عادت ندارن.

سپس دستش را به سمت دروازه ی آهنی کوچکی که مخصوص عبور سوئیفت شده بود، گرفت و داد زد:
-آن بلوئنی.

دو چفت دروازه، به سرعت باز شد و امیلی در مسیر مشخص شده وارد شد. این مسیر را برای سوئیفت قرار داده بودند. به نظر میرسید که اختصاص دادن مسیر شخصی برای سوئیفت، خیلی ایمن تر باشد و خدمتکاران چقدر از این تصمیم خوشحال بودند؛ چراکه دیگر خطر برخورد با اسبی که بی مهابا میتازید، برایشان نبود.

امیلی افسار را فشرد و چشمانش را به مسیر دوخت. با وجود نمه اشک در چشمانش که از سرما ایجاد شده بود، توانست قامت آبی پوشی را ببیند که در مسیر عبور قرار گرفته بود.

فرد با دیدن سوئیفت که به او نزدیک میشد، با چشمان درشت شده به نزدیکتر شدنش خیره ماند. امیلی در لحظه ی آخر، افسار را کشید تا به فرد برخورد نکند ولی باعث شد تا سوئیفت به یکباره به روی دو پا بلند شود. به همین خاطر، پایش از رکاب درآمد و از سمت کتف مجروحش، محکم بر زمین افتاد.

فریاد امیلی در باغ پیچید و شارون بلافاصله اسبش را متوقف کرد، به پایین پرید و به سمت امیلی دوید. امیلی با دست راستش، کتف چپش را فشرد که حالا لباسش را خونی کرده بود.

شارون لبه ی شل را از هم فاصله داد و گفت:

-اوه نه!... زخم دوباره باز شده... خونریزی داری.

صدای فرد آبی پوش، حواس هر دویشان را به خود معطوف کرد. دو دختر به شمشیر آخته ای که به سمتشان نشانه گرفته شده بود نگاه کردند که فرد گفت:

-شما دو تا..... کی هستین؟

امیلی از مخفی بودن صورتش در زیر کلاه استفاده کرد و چهره ی شخص را با خشم کاوید. لباسهایش به سربازان نمی خورد و اولین بار بود که چنین فردی را در کاخ میدید. امیلی از درد، صورتش را جمع کرد و به سختی برخاست. دست خونینش را از روی کتف برداشت و در مقابل مرد جوان ایستاد. کلاه شلش را عقب زد و با تحکم گفت:

-بهتره من این سوالو بپرسم. تو توی این مسیر چه غلطی میکنی؟ هیچ کس حق نداره از اینجا رد بشه.

مرد با چشمان تنگ شده به چشمان امیلی خیره شد. در همان لحظه، صدای برنارد بود که دوان دوان خود را به همراه سه سرباز به آنها می رساند.

-چی شده؟

امیلی برنگشت ولی مرد جوان چشم از چشمان امیلی برداشت و رو به برنارد گفت:

- فکر کنم ناشناس باشن.

و سپس با نگاهی مشکوک، شئل مندرس امیلی را از نظر گذرانند.

برنارد شمشیرش را بیرون کشید و در کنار گردن امیلی که هنوز خود را نشان نداده بود و با خشم به مرد جوان می نگریست، گذاشت.

-هی تو! برگرد.

امیلی با فک منقبض شده اش، کلاه را عقب داد و به سمت برنارد برگشت و باعث شد تا برنارد قدمی به عقب برود و سه سرباز، صیحه ای بلند کشیده و به امیلی تعظیم کنند.

برنارد با لکنت، شمشیر را به سرعت به غلاف برگرداند و سرش را کمی خم کرد. سپس با صورتی که از دیدن دوباره ی امیلی شادمان بود گفت:

-بانو... خوشحالم می بینمتون.

مرد جوان، با گیجی و عصبانیت، ضربه ای به بازوی چپ امیلی زد که امیلی از درد، دستش را بر روی لباس خونی اش برگرداند.

-دارم میگم این مخفیانه وارد شده.

امیلی با خشم به سمتش برگشت و گفت:

-احمق! این مسیر عبور اسب منه. یا تازه به کاخ اومدی و جایی رو هنوز یاد نگرفتی، یا اونقدر خنگی که نمیدونی نباید به اینجا میومدی. اگه من اسب رو متوقف نمیکردم، الان جنازه ات روی زمین بود!

سپس با خشم چهره ی درناکش را به سمت برنارد گرفت که مستاصل به امیلی و مرد جوان نگاه میکرد. همانطور که دستش را بر روی زخم گذاشته بود و به سمت سوئیفت می رفت، گفت:

-به لیندا بگو همراه یه معالج به اتاقم بیاد.

سپس آهسته ادامه داد:

-فعلا به مارگارت و ادوارد نگو من به کاخ رسیدم... واینکه من مجروحم. در ضمن برای صرف نهار نیام، خیلی خسته ام.

سپس دوباره نگاهش را به مرد انداخت و با اشاره به او گفت:

-اینم با خودت ببر.

لبخندی به روی یکی از سرباز ها پاشید و با لحن دوستانه ای گفت:

-هی کارل! خوشحالم می بینمت.

چهره ی سرباز به سرخی گرایید و لبخند خجولی زد. امیلی با یادآوری شارون، دستش را به پشت شارون گذاشت و به برنارد گفت:

-اوه! راستی. این شارونه... از قبیله ی بارباروس. از این به بعد با من در کاخه...محافظ کتی.

برنارد با گیجی نگاهش را از غریبه و امیلی گرفت، سری به سمت شارون خم کرد و به او خوش آمد گفت.

امیلی افسار را دور دست راستش پیچید و با نگاهی خصمانه به مرد جوان که با گیجی به اون نگاه میکرد، به همراه شارون به سمت اصطبل کوچک انتهای مسیر رفت.

امیلی قفل حفاظ را بست و به سمت شارون برگشت که مشغول بستن قفل بود.

-این فردی که دیدی، برنارده. مسئول خدمتکاران و محافظان کاخ.

شارون برگشت و گفت:

-پس نیک چی؟

امیلی همانطور که سطل فلزی مملو از علوفه را در جایگاه جلوی سوئیفت خالی میکرد گفت:

-اون فرمانده ی کل سرباز هاست، رتبه اش از برنارد خیلی بالاتره.

شارون خنده ی موزیانه ای کرد و او نیز سطلی دیگر را در مقابل اسب کهربایی خالی کرد.

امیلی دستان خاکی اش را به هم کوفت و گفت:

-خب، بهتره بریم داخل... دارم از سرما یخ میزنم.

و همچنان که از اصطبل خارج می شدند، کلاهش را دوباره به جلو کشید و گفت:

-فقط خداکنه کسی ما رو نبینه!

فصل سی و هفتم (شاهزاده)

امیلی نگاهش را به دقت به اطراف چرخاند و در پشت مجسمه ی پادشاهی از گذشته مخفی شد. شارون نیز در پشت او سنگر گرفت و در خود مچاله شد. امیلی دست شارون را گرفت و نگاهش را به راهروی باریک در گوشه ی سالن انداخت.

-اونجا رو میبینی؟

شارون به راه پله ی باریک نگاه کرد و گفت:

- آره.

-کافیه از اونجا بریم, اونوقت...

با دیدن خدمتکاری که از مقابلش میگذشت, خود را مخفی کرد. اینبار زمزمه کرد:

-انتهای اون راهرو به طبقه ای که اتاق من هست ختم میشه. فقط باید سریع از پله ها بریم.

شارون سری تکان داد و بینی سرخ از سرمایش را بالا کشید.

-باشه.

سپس با علامت امیلی, به سرعت به سمت راهرو دویدند.

پله های زیادی را بالا آمده بودند که بالاخره وارد سرسرای مورد نظر شدند. هر دو دختر, دستهایشان را بر زانوانشان تکیه دادند و سعی کردند تا نفس بکشند. بالا رفتن های سریع از ده ها پله ای که شمارشش از دست امیلی خارج بود, نفس هایشان را در سینه حبس کرده بود.

بعد از اینکه به حالت عادی بازگشتند, امیلی نگاهی به انتهای دیگر راهرو و راه پله ی اصلی انداخت و با وسوسه ی جنون آمیزی, چشم از در اتاق کتی گرفت و دست شارون را گرفت.

-بیا... الان لیندا میاد.

-لیندا؟

امیلی بدون پاسخ به شارون, رو به کوبه ی عقاب کرد و گفت:

-اتاق خالیه؟

کوبه تحرکی کرد که شارون جیغ خفیفی کشید.

-بله بانو, بفرمایید.

سپس در چوبی گشوده شد و دو دختر به داخل رفتند.

لیندا ظرف مسی پر از آب خونی را از روی میز برداشت و با حرص, پوفی کشید. امیلی یقه ی لباسش را که در اثر پارچه ی سفید بسته شده دور کتفش, به سختی به هم میرسید را به هم نزدیک کرد و رو به زنی که مشغول ناپدید کردن ظرف مرهم بود, گفت:

-ممنونم، میتونی بری.

زن سرش را خم کرد و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در، ملامت و سرزنش های لیندا بود که امیلی را نشانه میرفت.

-هیچ معلوم هست که ده روزه کجا هستین؟ در حالیکه الان با این وضع به کاخ برگشتین. ملکه آنا خیلی ناراحت بود از اینکه شاید اتفاقی براتون بیوفته. دوک اسپایک هم چیزی نمیگه...

سپس با لحن مهربان و مادرانه ای نزدیک شد و کنار امیلی بر روی تخت نشست.

-چه کاری بود که به خاطرش حاضر شدین جونتون رو به خطر بندازین؟ وقتی شاه ژوپیتتر فهمید که از دست نیک فرار کردین، خیلی عصبانی شد. مارگارت هم که...

امیلی لبخند خسته ای زد و گفت:

-میدونم لیندا، از این بابت متاسفم. ولی کاری بود که مطمئنم وقتی بشنوی، به من خرده نمیگیری.

-اون چه کاری بود؟ مهمتر از احضار پادشاه؟

-بهتره صبر کنی... همه چیز رو به موقعش برای همه مشخص میشه. فعلا فقط میخوام بخواهم. راستی... بعد از اینکه اتاق شارون رو نشونش دادی، غذا رو بگو تا براش به اتاق ببرن. فعلا تا موقع صرف شام نمیخوام کسی ببینتش.

لیندا با چشمانی نگران سری تکان داد و با مهربانی، به سمت شارون برگشت.

-بیا عزیزم.

شارون زیر لب از امیلی خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفتند.

امیلی دستی به لباس تمیز و نرمش کشید و به زیر ملحفه ی ضخیم خزید. نگاهش را به فرود آهسته ی دانه های برف در پشت شیشه انداخت و بعد از دقایقی، به خواب عمیق فرو رفت.

-پادشاه داروینر، وزیرش رو برای خوش آمدگویی فرستاده. پادشاهان سرزمین های پاترونز و کوالی، شخصا به همراه جانشینانشون اومدن.

لیندا جمله اش را در حالیکه گردنبد سارا را بر روی یقه ی لباس امیلی مرتب میکرد، به پایان رساند. امیلی دستی به یقه ی لباس ارغوانی اش کشید و از چند زاویه به محل آسیب کتفش نگاه کرد. هنوز جای زخم دردناک بود و نمیتوانست تا بازویش را به خوبی حرکت دهد. نگاه آخرش را به کتفش انداخت. چیزی مشخص نبود.

دستی به نیم تاج طلایی کشید و نگینش را در محور تقارن صورتش قرار داد. موهایش را از پشت سر در نزدیکی گردن جمع کرده و نیم تاجش جلوه‌ی بیشتری پیدا کرده بود. به سمت لیندا برگشت و گفت:

—بهتر شد، ممنون لیندا... بهتره بری و به مارگارت اطلاع بدی که برای صرف شام میام.

—باشه، پس من میرم.

—نگهبان؟

صدای عقاب فلزی از سمت داخل پاسخگو شد و در همان لحظه، لیندا از اتاق بیرون رفت.

—بله بانو؟

—به نگهبان اتاق شارون اطلاع بده که بهش بگه دارم میرم دنبالش.

—بله.

نمیداست اینکه با لباس تمرینات رزم به دیدن مهمان‌ها میرود، کار درستی باشد یا نه. هر چه بود، امیلی شانه‌ای به بی تفاوتی بالا داد و با در انگشت کردن حلقه‌ی جادویش، از اتاق بیرون رفت.

در مقابل در اتاق کتی ایستاد و نفس عمیقی کشید. کوبه را لمس کرد و گفت:

—داخل اتاقه؟

—بله بانو.

سپس در باز شد و کتی، سرش را به سمت در چرخاند. با دیدن امیلی، جیغ بلندی کشید و به سمتش دوید. امیلی از سمت راست کمی خود را جلوتر برد تا از برخورد به کتف چپش جلوگیری کند. گونه‌ی کتی را بوسید و گفت:

—دل‌م برات تنگ شده بود.

کتی با صدای بغض آلودی، سرش را که حالا تقریباً در نزدیکی قفسه‌ی سینه‌ی امیلی بود، بالا گرفت و گفت:

—برای همین دو هفته از کاخ بیرون بودی؟

امیلی ابروهایش را بالا داد و نفسی عمیق کشید. نمیدانست به دختر بچه‌ی مقابلش چه جوابی بدهد.

در نهایت، با شادی زاید الوصفی گفت:

—بیا بریم، می‌خوام یه نفر رو بهت معرفی کنم. توی سفر باهاش آشنا شدم.... از این به بعد قراره دوست من و محافظ تو باشه.

چشمان کتی از هیجان درخشید و به سرعت از اتاق خارج شدند. کتی در طول رسیدن به دو اتاق بعدی، دستی به شکوفه‌ی طلایی کشید تا مطمئن شود که مرتب بر روی موهایش قرار دارد.

-این فردی که میگی، مثل توئه؟ یعنی میتونه جادو کنه؟

-دقیقا مثل من نیست، ولی میتونه جادو کنه..... اونم حلقه داره.

در مقابل در چوبی بزرگ ایستادند و امیلی لبخند اطمینان بخشی به کتی زد. کوبه را دو مرتبه کوفت که در نهایت شارون با ظاهر جدید، در را گشود. امیلی با دیدن او که یک سوم موهایش را جمع کرده و در لباس مخمل بنفش که همانند لباس خودش بود، به آنها نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت:

-سلام... خوب استراحت کردی؟

شارون نگاهش را با لبخند از کتی گرفت و گفت:

-آره... ممنون.

امیلی دستش را پشت کمر کتی گذاشت و گفت:

-شارون... این کاترین خواهرمه. کاترین... این هم شارونه.

شارون با محبت خواهرانه، کاترین را در آغوش گرفت و کاترین در کمال ادب، ورودش را به کاخ خوش آمد گفت. از ظواهر امر چنان برمی آمد که کاترین از آشنایی با شارون بسیار شادمان است.

امیلی نگاهش را به اتاق جدید انداخت. اتاقی سبز رنگ و دکوراسیونی مانند دیگر اتاق ها. امیلی دستانش را به هم کوفت و کاترین و شارون را که مشغول شوخی با یکدیگر بودند، متوجه خود کرد.

-خب... بهتره بریم سالن مهمان، من هنوز شارون رو به بقیه معرفی نکردم.

سپس هر سه بعد از موافقت، از اتاق خارج شدند. امیلی در طول عبور از کنار پنجره های یکدست راهرو، نگاهی به آسمان کبود رنگ انداخت. در طول چهار ساعتی که به خواب رفته بود، برف زمین را به سرعت سفید پوش کرده بود و امیلی فکر کرد که چقدر زمستان زود از راه رسیده، آن هم در اواخر ماه آگوست. تمام تلاشش را کرد و بالاخره موفق شد تا ذهنش را از یادآوری گورستان ایمورتال، منحرف کند.

امیلی در طول عبور از راه روها، مرتباً به خوش آمدگویی خدمتکاران پاسخ داد و در نهایت، با زرنگی تمام توانست سه حلقه دونات تازه و گرم را از ظرف در دست خدمتکار بدزد. دخترها همانطور که باقی مانده ی دونات شیرین و گرم را در دهان می جویدند، با مارگارت و ادوارد برخورد کردند که در پایین سرسرا به طور ناگهانی ظاهر شده بودند. به همین خاطر، خمیر دونات در گلو ی امیلی جهش کرد و باعث شد تا به سرفه بیوفتد. شارون چند مرتبه

به آهستگی به پشت سینه ی امیلی کوفت ولی مارگارت با اخم هایی درهم و صورت سرخ از عصبانیت، جلوتر آمد و دستش را به سمت امیلی تکان داد و گفت:

-واقعا توقع چنین رفتاری رو ازت نداشتم امیلی. اصلا هم نمیخوام در مورد این موضوع چیزی بشنوم که چرا بی موقع از پیش نیک غیبت زد.

صدای نیک از پشت سر مارگارت، فرشته ی نجات امیلی شد که حالا با صورت سرخ، آب دهانش را به سختی فرو میداد.

-ولی مطمئنا اگر بشنوی که اون چه کاری کرده، از حرفت پشیمون میشی... درست مثل من.

و سپس با غرور به امیلی نگاه کرد. امیلی نگاهی به لباسهای مرتب و جدید نیک انداخت و تنها لبخند تشکرآمیز زد. ادوارد خود را به امیلی رساند و با لبخند همیشگی اش او را در آغوش گرفت. امیلی حس کرد که ادوارد سرش را کمی به سمت کتف خم کرد. مطمئن بود که او بوی خون را حس کرده است.

ادوارد عقب رفت و همانطور که جمله اش را بیان میکرد، نگاه گذرا و مشکوکی به کتف امیلی انداخت.

-باید.... زودتر به کاخ میومدی.

امیلی نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب... دوست داشتم قبل از برگشتنم به کاخ، دوباره به قبیله برم.

ادوارد چیزی نگفت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. نیک نگاهی به دورتادور سراسرا انداخت که با مشعل های فروزان و جاشمعی های متعدد، روشن و درخشان بود.

-مطمئنا دلت برای کاخ تنگ شده... بهتره بری پیش ملکه و پادشاه.

امیلی نگاهی به شارون و کاترین انداخت که نیک زودتر گفت:

-من خودم به بچه ها معرفی می کنم، تو بهتره زودتر به دیدنشون بری.

امیلی زیر لب تشکر کرد و به سرعت به سمت تالار تابستانی رفت... مکان همیشگی ملکه آنا.

سربازان با دیدن امیلی، در بزرگ را گشودند و امیلی با فرو دادن دمی عمیق وارد شد.

ملکه آنا و شاه ژوپیتز با دیدن امیلی، به سرعت برخاستند و ملکه، مشتاق تر، خود را به امیلی رساند. امیلی به سرعت در حلقه ی آغوش مادر بزرگش فرو رفت و سرش را در بین موهای نرم ملکه فرو برد که اینبار، بر روی شانه اش رها بود.

-نوه ی عزیزم. اوه... خدای من. دیگه به نیک این اجازه رو نمیدم تا تو رو از من دور کنه.

امیلی سکوت کرد و حلقه ی دستش را به دور شانه های ملکه تنگ تر کرد. هیچ دلش نمیخواست تا آن آغوش را از دست دهد. آغوشی که یادآور پدرش بود... بنجامین.

با صدای شاه ژوپیتتر، امیلی به خود آمد و از ملکه فاصله گرفت. نفس عمیقی کشید و بوی گل رز را برای بار دیگر در مشام فرو برد. به سمت پادشاه برگشت که با لبخندی دلنشین، منتظر او بود. امیلی به آغوش گشوده ی شاه پاسخ داد و جلو رفت. سرش را بین لباس گرم و یقه ی خز دار مخفی کرد و گفت:

–بخشید که نتونستم برای ورود مهمانان تو کاخ باشم.

پادشاه چهره ی امیلی را از نظر گذراند و گفت:

–مهم نیست.... مهم اینه تو الان سلامت روبروی من ایستادی. حتی نمیخوام لحظه ای به این فکر کنم که تو رو مثل بنجامین و سارا از دست بدم.

با پایان یافتن جمله ی شاه ژوپیتتر، در تالار گشوده شد و هفت جوان به همراه کتی و شارون داخل شدند. امیلی با لبخند، به سمت شارون رفت و دستش را کشید. او را به سمت ملکه و شاه برد و گفت:

–میخوام بهترین فردی که توی این سفر باهاش آشنا شدم رو بهتون معرفی کنم.

شارون به احترام، سری خم کرد و گفت:

–پادشاه و ملکه زنده باد. اسمم شارونه... از قبیله ی بارباروس.

ملکه با لبخند عمیقی، دست شارون را گرفت و گفت:

–ممنون عزیزم... ممنونم که همراه امیلی من بودی.

به امیلی نگاه کرد و با دلخوری گفت:

–برای تولدت برنامه داشتیم. این اولین جشن تولد تو در سرزمینت بود....میخواستیم اینجا باشی.

–ناراحت نباشین مادر. سرباز های نیک برام جشن گرفتن.

و با ذوق به شارون نگاه کرد.

صدای عصبانی رزالین از پشت سر، امیلی را مخاطب قرار داد. امیلی به عقب برگشت و دید که همگی به احترام ملکه و پادشاه، کمی خم شدند. رزالین با چهره ی به ظاهر عصبانی، جلوتر آمد و دست امیلی را گرفت، سپس رو به ملکه آنا گفت:

–منو ببخشین بانو... ولی بهتره ما بریم. الان مهمانها به سالن صرف غذا میرسن.

ملکه سری تکان داد و اجازه ی خروج امیلی و شارون را داد.

امیلی نگاهی به برابیان کرد که با چهره ای غرق در فکر، بی توجه به بقیه، همراهشان از تالار خارج میشد.

با توقف کردن رزالین که دست او را می کشید، امیلی نگاهی را به بقیه ی افراد انداخت و گفت:

— برای چی اومدین؟ خب داشتم...

بی مهابا، رزالین و دیانا و فلوریا، امیلی را در آغوش کشیدند و زخم کتفش تا مغز استخوان تیر کشید. امیلی که دو شوک حمله ی سه نفر، با گردن خم شده به آیدن نگاه میکرد، گفت:

— بچه... ها... دارم... خفه.... میشم!

دختر ها یکی یکی از امیلی فاصله گرفتند و امیلی دستی به گردن خود کشید. با تمام دردی که در ناحیه کتفش پیچیده شده بود، بی اهمیت به آن، نگاهی به رزالین کرد که اشک گوشه ی چشمش را می زدود. دستی به بازویش کشید و گفت:

— بسه رز... من اینجام... ببین، حالم خوبه!

دیانا با صورتی مچاله شده، چشم غره ای به رزالین رفت و گفت:

— اون همیشه زود احساساتی میشه. وقتی شنید که به کوالی فرار کردی، کاخ رو روی سرش گذاشت.

رزالین بینی اش را با صدا بالا کشید و دست فلوریا را گرفت. سپس همانطور که به سمت در دیگری که به سرسرا ختم میشد، میرفتند، گفت:

— بهتره عجله کنین... این دفعه اگه دیر برسیم، مارگارت ما رو میکشه!

دیوید سری به تاسف برای رزالین تکان داد و جلو آمد تا با امیلی دیدار کند. امیلی را آرام در آغوش گرفت و بدون اینکه کسی متوجه شود، آرام در گوشش زمزمه کرد:

— بهتر بود تا استراحت میکردی، زخمتم عمیقه.

سپس عقب رفت و بلند تر گفت:

— این دفعه سعی کن طبق برنامه های نیک پیش بری.

امیلی مکثی کرد و لبخندی زد. سپس از شوک حرف دیوید در آمد و گفت:

— آم... خب... حتما!

دیوید نگاه موذی گرانه اش را از کتف امیلی برداشت و سپس به همراه کتی از تالار بیرون رفت. امیلی تمام سعی خود را کرد تا هنگام خروج جیمز از تالار، به موضوعی فکر نکند. هیچ دلش نمی خواست تا دوباره مورد عتاب جیمز قرار گیرد. مثل تمامی دفعات قبلی که او ذهنش را خوانده بود.

امیلی نگاهش را به برایان انداخت که حالا، تنها فرد باقی مانده بود.

برایان قدمی جلو آمد و با لبخند محوی امیلی را در آغوش گرفت. لحظه ای در همین حالت گذشت و سپس برایان عقب کشید. به چهره ی امیلی دقیق شد و با صدایی که کمی بی حوصله به گوش میرسید، گفت:

-از اینکه سالم برگشتی، خوشحالم.

امیلی به ناراحتی ته قلبش بی اعتنا شد و لبخند تشکرآمیزی زد. نمیخواست تا به این فکر کند که رفتار برایان سرد شده است.

برایان دست امیلی را گرفت و با هم به سمت تالار غذا رفتند.

امیلی نگاهی به تالار انداخت که با ظاهر جدید، شلوغ تر از زمانهای دیگر بود. چیدمان میز های بزرگ را تغییر داده بودند و خدمتکاران در میان میزها در گردش بودند. امیلی نگاهی به میز صدر سالن انداخت که سه عضو جدید داشت. برایان نگاهی به امیلی کرد و دستش را خارج کرد، دست به کمر امیلی گذاشت و زمزمه وار گفت:

-فردی که کنار شاه توماس (پدر دیوید) نشسته، پادشاه پاترونز. اون یکی که کنار جیکوب نشسته، وزیر داروینره.... آدم جالبیه.

امیلی نگاهش را از پادشاه پاترونز که فردی لاغر اندام و پوشیده در لباس زمستانی بود، گرفت و به مرد فربه و بلند قد کنار جیکوب انداخت. چهره ی بشاش و لب های متورم و صورتی رنگش، او را به یاد پسر بچه های کوچک می انداخت.

-پادشاه کوالی هم کنار شاه ژوپیتره... وقتی شنید که به کوالی رفتی، خیلی تعجب کرد... میدونی... اخلاقش یه کم عجیبه. اصلا همیشه رفتارهای رو پیش بینی کرد، من که ازش خوشم نمیاد.

امیلی نگاهی به مرد میان سال کنار پدر بزرگش انداخت که با لبخند، جام بلورین را در دست گرفته بود و تاج طلایی ساده ای با تک نگین بسیار بزرگ زمرد بر روی موهای نیمه خاکستری شده اش می درخشید.

برایان به سمت میز وسط در سالن چرخید و گفت:

-اونی که کنار جیمز نشسته، اون شاهزاده آلوین، جانشین سرزمین کوالیه. برعکس پدرش، خیلی کنجکاو شد تا درمورد تو بدونه.

امیلی به پسر جوان کنار جیمز نگاه کرد. موهای سیاه رنگش مرتب و آراسته بود و صورتی آفتاب دیده داشت، با چشمان سیاه رنگ و لباس خردار بر تن. به نظر می رسید که عادت مردمان کوالی باشد که لباس های خردار و گرم بپوشند و او این را از سرمای بیش از حد آن نقطه میدانست. خودش هم متعجب بود که چگونه از سرمای جانکاه کوالی، جان سالم به در برده بود.

-و... اونی که داره با نیک حرف میزنه، جانشین پاترونزه. شاهزاده الیوت. وقتی از کنارش رد میشدم، شنیدم که داشت درمورد تو از برنارد سوال می پرسید.

امیلی نگاهی به پسر کنار نیک انداخت. بلافاصله نفشش در سینه حبس شد و با چشمان درشت شده به او خیره شد. همزمان با برخورد نگاه شاهزاده الیوت به امیلی، امیلی نگاهش را به جیکوب انداخت که با لبخند به او جامش را بالا برد. امیلی با گیجی، سری تکان داد و لبخند زد. شاهزاده الیوت، همان فردی بود که در مسیر اصطبل به او برخورد کرده بود. نمی دانست که حالا او درمورد امیلی چه فکری میکند. دختری بی ادب و گستاخ و یا بیش از حد متکبر....

امیلی آب دهانش را فرو داد و از براین فاصله گرفت و گفت:

-برو کنار بقیه... من میام.

سپس به سمت میز صدر سالن رفت. پادشاهان و ملکه ها، با دیدن امیلی گفتگو هایشان را نیمه، رها کرده و بقیه ی افراد حاضر در سالن، به تبعیت از آنها، سکوت کردند. فرصتی ایجاد شد تا امیلی صحبت کند.

دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را آرام به تعظیم، به سمتشان فرود آورد. سپس نگاهی به مهمانان انداخت و با لبخند گفت:

-ورودتون رو به ویریدین خوش آمد میگم. شاهزاده امیلی از خاندان جونز هستیم... بابت غیبتم ازتون عذر خواهی میکنم، کاری بود که باید انجام میدادم.

وزیر داروینر، با لبخند عمیق تر از قبل، کمی بلند شد و با صدای بلند، گفت:

-به نمایندگی از پادشاه داروینر، از دیدنتون خوشحالم. ملاقات با شما باعث افتخار منه.

پادشاه پاترونز، جامش را بالا گرفت و گفت:

-به شادمانی اتحاد دوباره ی چهار سرزمین.

بقیه افراد نیز جام هایشان را بالا گرفته و نوش گفتند. دقایقی بعد، وضع سالن به حالت قبل درآمد و امیلی به سمت میز وسط سالن رفت. در میانه راه، بارنت را دید که حالا در کنار نیک نشسته بود و نگاهی گذرا و تنفرآمیز به امیلی انداخت. امیلی اهمیت نداد و در کنار کتی نشست. هیچگاه متوجه نشد که چرا بارنت از او متنفر است و یا تنفر خودش از او به چه دلیل است.

دست در جیبش فرو برد و شی ظریف و چرمین را بیرون کشید. به سمت کتی چرخید و گفت:

-کتی دستت رو بده.

کتی متعجب، دستش را جلو برد و امیلی، دستبند ظریف چرمین با نوارهای طلایی و نقره ای را به دور میچ او بست.

-این برای توئه. الین، خاله ی شارون، این رو برای تو فرستاده. هیچ وقت از دستت در نیار.

کتی با ذوق، کمر شارون را که در کنارش نشسته بود و به آنها نگاه میکرد، بغل کرد و گفت:

-حتما... ممنونم شارون.

شارون لبخندی زد و جام آب را به دست کتی داد.

امیلی دوباره صاف نشست. جام مقابلش را که خود به خود پر از آب انگور شد، برداشت و جرئه ای از آن را نوشید. نگاهش را به مقابل انداخت که شاهزاده الیوت را در سه فرد آن طرف تر، در روبرویش دید که به او، با لبخند نگاه میکرد. امیلی ناچاراً، لبخند کوچک و شرمگینی زد و به سمت فلوریا برگشت که در سمت دیگرش نشسته بود. زیر لب زمزمه کرد:

-وای خدای من. فلوریا.... شاهزاده الیوت چطور آدمیه؟

و تکه ای از استیک سرخ شده را در ظرف خود گذاشت. فلوریا، جرئه ای از جامش نوشید و مثل امیلی زمزمه کرد:

-اوم... پسر جالبیه. با کسی سرد برخورد نکرد... برعکس اینکه فکر میکردم با یه آدم متکبر روبه رو میشم، اصلاً اینطور نبود.

سپس نگاهی به امیلی انداخت که با اخم محوی، مشغول تکه کردن استیک بود.

-چی شده؟

امیلی آه آرامی و بلندی کشید و گفت:

-امروز... نزدیک بود سوئیفت اونو له کنه! فکر کرد که من غریبه ام و نگهبان ها رو خبر کرد. البته رفتار من هم خیلی درست نبوده. نمی دونم چجوری خودم رو مخفی کنم!

سپس تکه ای را به دهان گذاشت. فلوریا با هیجان زیرپوستی گفت:

-راستی یادم رفت! چقدر خوب شد که تو امروز رسیدی، قراره فردا شب، مهمانی توی کاخ برگزار بشه... تمام مردم هم دعوتن. چون قراره پس فردا، مهمانها ویردین رو ترک کنن.

بلافاصله، غذا در گلوی امیلی جهش کرد و فکر کرد که یک روز در هنگام غذا خوردن و شنیدن اخبار تکان دهنده، کشته میشود!

دستمال پارچه ای سفید را از کنار بشقاب برداشت و در مقابل دهانش گرفت. به سختی سرفه کرد و درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود، با صدای گرفته و خش دار گفت:

-چی؟؟؟

فلوریا با صورت متعجب و شوک زده، جام امیلی را به دستش داد و گفت:

–خب... یه مهمونی! یه جشن شبانه که همه ی مردم هم دعوتن...

امیلی دستمال تمیز را بر روی میز گذاشت و در حالیکه جام را برمی داشت، اشک گوشه ی چشمش را گرفت. چیزی نگفت و بقیه ی غذا را در سروصدای گفتگوی سالن، صرف کرد.

امیلی نگاهی را به برابان انداخت که در نقطه ای دور از آنها، در کنار دیوید نشسته بود و با اخم به نخود فرنگی های غذایش نگاه میکرد.

امیلی کرفس درون دهانش را فرو داد و گفت:

–مدتی که من نبودم، اتفاق بدی افتاده؟

فلوریا در حالیکه غذا را می جوید گفت:

–چطور؟

امیلی چنگالش را که در تکه ی کرفس فرو رفته بود، در هوا نگه داشت و گفت:

–برایان خیلی گرفته س، احساس میکنم چیزی شده.

فلوریا که چیزی را به خاطر آورده بود، هومی کرد و گفت:

–اوه... آره. مثل اینکه دیروز بهش خبر دادن که دوباره برادرش یه دردسر جدید درست کرده.

–برادرش؟

–آره... برادرش... پیترا!

امیلی بلافاصله، صورت مرد با چشمان سبز را به یاد آورد.... یک یادآوری دردناک. صدای پیترا در ذهنش بازتاب خورد....

"دوشیزه امیلی جونز افتخار آشنایی قبلی با من رو نداشتن... معرفی میکنم... پیترا... برادر ناتنی برایان!"

بلافاصله، چیزی در درون امیلی تکان خورد. با چشمان خیره به میز، چنگال از دستش رها شد و با صدای بلندی در بشقاب افتاد و باعث شد تا کتی از ترس تکانی بخورد. سروصدای گفتگو و همهمه، باعث میشد تا کسی متوجه نشود ولی افراد نزدیک، سرهایشان را به سمت امیلی برگرداندند.

امیلی با بهت، آب دهانش را فرو داد و نگاهی به بقیه کرد. سرش را به پایین انداخت و لحظه ای چشمانش را بست. دوستان با شک به او نگاه میکردند و الیوت نیز نگران به نظر میرسید. صدای نگران فلوریا، آرام زمزمه کرد:

-چی شده؟

امیلی به سختی سری به نفی تکان داد و سرش را بلند کرد. به پنجره ی بزرگ و طویل خیره شد که دانه های برف بر روی آن یخ زده بود.

هر موقع دیگری بود، امیلی از دیدن بارش برف از شادی در جای خود ساکن نمی ماند ولی صدایی در گوشش، در ذهنش و در وجودش مانع میشد تا شاد شود. حالا به خاطر آورده بود.

مردی که در مهمانخانه ی جزیره ی شمالی ملاقات کرده بود و کمک کرد تا از بودن اولیور در آنجا مطمئن شود، خود پیتر بود!

چطور آن چهره را به یاد نیاورده بود؟ دستانش را مشت کرد و سعی کرد تا به افکارش سامان دهد ولی نمیشد. صدای شاه داریان در گوشش منعکس میشد.

هیچ دلش نمی خواست تا بین کمک پیتر و پیام، رابطه ای ایجاد کند.

"تو خیلی شجاعی... خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم، قوی تر هستی. ولی بدون... این نبرد هنوز تموم نشده. خوب مراقب باش چون من عقب نمی کشم. مرگ عزیزانت، کمترین کاریه که انجام میدم. من تک تک شما رو میکشم و به سرزمینم برمیگردم. من برمیگردم... من برمیگردم....."

جو به حالت قبل بازگشته بود. کوبش قلبش بیشتر شد و نگاهی زیرچشمی به کتی انداخت که با لبخند به حرف های شاهزاده الیوت گوش میکرد. صدای خنده هایش، بلند شد و تصویر دو سنگ گورستان، در ذهنش پدیدار شد. نه.... او نباید اجازه دهد... او.....

با صدای جیمز که او را مخاطب قرار داده بود، سرش را به سمتش چرخاند.

جیمز با نگاهی متفکر، جامش را بر روی میز گذاشت و گفت:

-میشه چند لحظه بیای بیرون؟

و از جایش برخاست و بی معطلی از سالن خارج شد. از این بدتر نمیشد... دست امیلی رو شده بود.

امیلی چندبار پلک زد و درنهایت، در مقابل نگاه متعجب افراد نزدیکتر، از سالن خارج شد. نگاهش را به سالن انداخت و جیمز را دید که در کنار پنجره ی بزرگ با شیشه های یک درمیان رنگی، به بیرون خیره شده بود. جیمز بدون آنکه به امیلی نگاه کند، با تحکم گفت:

-دنبالم بیا.

سپس با قدمهای بلند به سمت در خروجی سرسرا رفت. امیلی با دستان مشت شده و یخ بسته، فکش را به هم قفل کرد و دنبالش به سمت بالکن رفت. بالکنی بزرگ با چند درختچه ی کوچک و پیچک های در هم فرو رفته که قسمتی از بدنه ی مرمرین کاخ را پوشانده بود.

امیلی بی حرف به سمت جیمز رفت و در مقابلش قرار گرفت. میتوانست رودخانه ی لوسید را در منطقه ی مقابلش ببیند که همچون ماری آبی رنگ، آهسته می خروشید.

-خب... میدونی که ذهنت رو خوندم. پس دروغ نگو... ازت ممنون میشم تا به سوالات جواب بدی.

امیلی نگاهش را به سرشانه ی جیمز دوخت که دانه های ریز برف، آرام بر روی پارچه ی مخمل می نشستند و لحظه ای بعد آب می شدند.

-تو برای چی به جزیره ی شمالی رفتی؟ اونجا چه اتفاقی افتاد که پیتر بهت کمک کرد؟

امیلی لحظه ای سکوت کرد. خواه یا ناخواه بالاخره جیمز از موضوع سر درمی آورد. پس بهتر بود تا خودش حقیقت را فاش کند.

سرش را بلند کرد و دست در جیب لباسش فرو برد. همانطور که به چشمان روشن جیمز خیره شده بود، حلقه ی جادویی نقره را در کنار صورت خود بالا گرفت. تمام سعیش را کرد تا اشک در چشمانش حلقه نزنند.

-این، حلقه ی کسیه که مادرم رو کشت. فکر میکنم اسمش به گوشت خورده باشه... اولیور، پسر لیزا. من... اولیور رو کشتم.

جیمز با تحیر به چشمان امیلی خیره شد. گویی برق انتقام در دو گوی نقره ای را باور نمیکرد.

-پیتر... برادر براین، من حتی چهره اش رو هم به یاد نداشتم تا الان که فلوریا گفت. شبی که به جزیره رسیدم، خودش به سمتم اومد و پیشنهاد کمک داد. اون میدونست که من دنبال یه تارتارینم. خودمم شک کردم ولی وقتی گفت اون از تارتارین ها کینه به دل داره، منم گفتم که دنبال اولیور میگردم. اونا از قبل میدونستن...

اینکه اولیور از نشان دارها طرد شده، فقط یه نقشه بود. میخواستن تا منو به دام بندازن. اونا میخواستن منو بکشن... داریان برای ما نقشه کشیده... برای تک تکمون.

-ولی چرا به پیتر اعتماد کردی؟ اصلا اون چرا باید از همراهانش کینه داشته باشه؟

-اون دروغ نمیگفت.

-اما اونها دشمن ما هستن. تو بهترین عضو نشان دارها رو کشتی... داریان رهاش نمیکنه.

صدای بلند جیمز در گوشش زنگ خورد. امیلی با عصبانیت، دستش را پایین آورد و گفت:

-اون مادرم رو کشته، همینطور پدر و برادر نیک و خانواده ی شارون رو. چطور از من میخوای آروم باشم؟ چطور از من میخوای که کاری نکنم تا داریان عصبانی نشه؟

امیلی آب دهانش را فرو داد و نفس گرمش را در هوای سرد رها کرد.

-اما امیلی... اون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای دنبالت میاد. حالا دیگه در امان نیستی...

-سرنوشت ما همینه. تقدیر، جنگیدن و کشتن رو برای ما رقم میزنه. همیشه همینطور بوده...

-اما به کاترین هم فکر کن. اون خواهرته... اگه بلایی...

امیلی با تنفر، نگاه از درختچه ی پشت سر جیمز گرفت و همانطور که به سمت در عقب میرفت، گفت:

-نه من نمیذارم... نمیذارم به کسی آسیب بزنه.

سپس وارد سرسرا شد و در مقابل نگاه ترسیده ی رزالین و شاهزاده آلوین، با خشم و سرعت به سمت پله ها دوید.

دستانش را مشت کرد و به آهستگی قدم دیگری بر پله ی بالاتر گذاشت. صدای برخورد چکمه هایش با سنگ های سخت و سیاه، در راهرو پیچیده می شد. سوز سرد هوا، از میان درزهای پنجره ها میگذشت ولی چیزی احساس نمیکرد. بالاخره رسید و در مقابل در سیاه رنگ توقف کرد. هیچ چیز در ذهنش نبود... خالی و پوچ. خودش اینطور خواست... این برای همه بهتر بود.

دو چفت در را گشود و قدم به درون تالار نسبتا روشن گذاشت. تالاری با تک صندلی راحتی و شومینه ای با آتش نیمه جان.

بی حرف چند قدم جلوتر رفت و در مقابل فرد روبه رویش که پشت به او، به منظره ی بیرون پنجره خیره شده بود، تعظیم کرد. صدای سرد و بی روح همیشگی، مخاطبش قرار داد.

-بالاخره اومدی!

-منو ببخشید بابت تاخیرم...

فرد به سمتش چرخید و آهسته نزدیک شد. عجیب بود که صدای جریان خون را میتوانست در رگ های فرد احساس کند ولی صدایی از چکمه های سیاه رنگش بلند نمی شد.

با توقف فرد در مقابلش، سرش را بلند کرد و به دو عنبیه ی سیاه خیره شد. چشمانی با عنبیه ی بزرگ تر از حالت عادی و سیاه رنگ، به دقت صورتش را کاوید.

-میدونم که از اخبار اطلاع داری.

نگاهش را به سرشانه های ردای سبز رنگ دوخت و گفت:

-بله... خبر به دستم رسید... متاسفم.

-نه... نه، متاسف نباش. این یه تاوانه... تاوان اشتباهمون. ما اونا رو خیلی دست کم گرفتیم.

-اون نباید عجله میکرد.

-ولی من بهش دستور داده بودم.

نفسش را فرو برد. هوای اتاق به یکباره مرگ آور شده بود و سکوت حاکم شد.

دست سفید و استخوانی فرد، به سمت گونه اش رفت و نوازش گونه بر پوست سردش کشیده شد.

-تو بهترین یار من هستی.... همیشه همراهم بودی.

به آرامی شروع به چرخیدن دور قامت صاف او کرد.

-اونقدر ارزش داری که گذاشتم سومین فردی باشی که خونت در رگهات حفظ میشه. مگه نه پیترا؟

آب دهانش را فرو برد و متفکر از حرف داریان، گفت:

-بله ارباب.

-آگوستین چیزهایی بهم گفته... میگه شب قبل از کشته شدن اولیور، تو رو توی جزیره دیده.

شاه داریان حالا در مقابلش قرار گرفته بود. به چشمانش خیره شد و گفت:

-اون اشتباه دیده... در ضمن، آگوستین اصلا همراه افراد نرفته بود. من اون شب اصلا در جزیره نبودم... من به دره

ی کادمَن رفته بودم، میتونم دختری رو که

-لازم نیست!

-من دروغ نمیگم ارباب.

داریان، دستی به شانه اش کوفت و به سمت مبل تک نفره رفت.

-من باور میکنم ...

-پس به افراد...

-اونا خودشون میدونن چی راسته و چی دروغ... درمورد آگوستین، خودم مجازاتش میکنم، حالا میتونی بری.

-ممنون ارباب.

سپس تعظیم کرد و از سالن خارج شد. نگاهی به افق سرخ رنگ غروب در آن سوی پنجره کرد و اخمی غلیظ بر پیشانی اش گذاشت. نفس عمیقی کشید و به سرعت از پله ها پایین رفت.

فصل سی و هشتم (سنگِ نشانه)

خیره به دشت سفید پوش و آسمان کبود رنگ، نفسش را فوت کرد و باعث شد تا بخار بر روی شیشه ی سرد بنشینند. در اولین فرصت، هرطور که بود باید به قلعه میرفت.

با شنیدن صدای قدمهایی که از پشت سر نزدیک میشد، با دستان قلاب شده بر سینه اش، به عقب چرخید.

شاهزاده الیوت، با لبخند نزدیک شد و در کنارش ایستاد. نگاهش را به خورشید در حال غروب انداخت و گفت:

-ام... بابت رفتارم امروزم، ازتون عذر میخوام.

امیلی لبخند کوچکی چاشنی چهره ی گرفته اش کرد و گفت:

-نه... منم اشتباه کردم... نباید اونطور برخورد میکردم.

الیوت به سمت امیلی برگشت و نگاهی به چهره ی امیلی انداخت. نگاهش بر روی گردنبند قفل شد. چند لحظه

گذشت و بعد، لبخند کوچکی زد. به گردنبند اشاره کرد و گفت:

-سنگ نشانه!

امیلی از گیجی، اخمی کرد و گردنبند را بالا گرفت. نگاهی به سنگ لاجورد کرد و گفت:

-چی؟!

الیوت ساعد دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

-این سنگ آبی رنگ... یکی از جفت سنگ نشانه س. توی کتاب خوندم که نیروی خاصی دارن... میتونن

مسیرهای ناشناخته رو نشون بدن، یا هر مسیری که ندونی کدوم سمت. مثل یه جور قطب نما...

امیلی به چانه اش چینی داد و گفت:

-نمیدونستم! اوم... جفت دیگه کجاست؟

الیوت لحظه ای تامل کرد و گفت:

-فکر میکنم ناپدید شده... بله... گم شده. میدونی... خب این سنگ ها خیلی ارزشمند و کمیابن. وقتی اینها بتونن

مکان چیزهای ارزشمند و گنج های پنهان شده رو نشون بدن، مسلما همه میخوان در تملک خودشون باشه!

امیلی بی صدا خندید و گفت:

- شما هم وسوسه شدین؟

- نه! جفت دیگه مال پدرم بود.

امیلی با چشمان گرد شده گفت:

- پس چطور گم شد؟

الیوت نگاهی به فضای خارج کاخ انداخت و گفت:

- توسط سایه ها دزدیده شده. ولی دیگه مهم نیست..... چیزهای ارزشمندتری از ثروت هست. چیزهایی که اونا نتونستن حفظ کنن، در وجودشون بود ولی نابود کردن.

- منظور تون...

به سمت امیلی برگشت و گفت:

- سایه ها، درسته که اونا توی سرزمین ما نفوذ دارن، ولی شاه داریان نتونسته تا سرزمین ها رو تصاحب کنه.

امیلی نفس عمیقی کشید و سری به تایید تکان داد.

- شما شجاع تر از اونی هستید که نشون میدین.

- چطور؟

- موضوع رو از دوک اسپایک شنیدم. خطر بزرگی رو به جون خریدین...

امیلی خیره به نقطه ای نامعلوم گفت:

- ولی برای من مهم ترین هدف بود. به هیچ وجه راضی نمیشدم تا مرگشون بی تقاص بمونه.

الیوت دیگه چیزی نگفت و لحظه ای به نیم رخ امیلی خیره شد. در دل، شجاعت این دختر را تحسین میکرد. او

کاری را به اتمام رسانده بود که روزی، خودش مغلوب و شکست خورده، از میدان نبرد با آن کنار رفته بود.

سرش را کمی خم کرد و بی حرف، امیلی را غرق در افکار سردرگمش تنها گذاشت. افکاری که ساعاتی بود بر روی این موضوع تاکید داشت: "دروازه ها!"

دستی به دامن بلند و نرم پیراهن یشمی رنگ کشید. لیندا دو بند را محکم از پشت کشید که باعث شد نفس امیلی فرو رود.

-واقعا لازمه که اینقدر لباس تنگ باشه ، لیندا!؟

لیندا دوگیره را به روی صندلی گذاشت و به سمت امیلی برگشت. همانطور که شانه را برمی داشت و دسته ای از موهای بلند امیلی را جدا میکرد، گفت:

-بله لازمه! باعث میشه کمر شما خوش فرم تر نشون داده بشه. یادتون نره که شما شاهزاده ی وریردین هستین و باید از هر نظر کامل باشین.

امیلی ابروهایش را به نشانه ی البته بالا داد و چیزی نگفت.

لیندا برس چوبی را بر روی میز گذاشت و بطری چوبی کوچکی را برداشت. چوب پنبه ی کوچک سرش را جدا کرد و مقداری از روغن بادام درون بطری را در کف دستش ریخت. کف دستهایش را به هم مالید و سپس به میان موهای امیلی فرو برد...

-من از روغن بدم میاد!

لیندا دوباره در جواب تمام لج بازی های امیلی، گفت:

-باعث میشه موهاتون براق و خوش حالت باشه... خب، فکر میکنم کارم تموم شد.

امیلی با صدای بلند نفسش را خارج کرد که لیندا گفت:

-اوه... مهمترین چیز یادمون رفت!

سپس نیم تاج طلا را با وسواس خاص خودش، بر روی موهای شانه زده و مرتب امیلی گذاشت و از دو طرف با سنجاق های کوچک محکم کرد.

لیندا با نگرانی نگاهی به کتف امیلی کرد که با مهارت برجستگی باندپیچی را از بین برده بود.

-بانو زخمتون درد نمیکنه؟

امیلی لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-لیندا... من برای این اتفاقات آماده شدم. نگران نباش... اونقدر قوی شدم که بتونم دردش رو تحمل کنم.

سپس دستی به آستین های بلند و گشادش کشید و حلقه ی جادو را در انگشتش چرخاند تا نگینش نمایان شود. نگاهی به خود در آینه کرد که پیراهن شب یشمی رنگ با یقه ی الماس دوزی شده اندامش را در بر گرفته بود و قسمتی از دامنش بر روی زمین کشیده میشد.

امیلی کفش های سبز رنگ با پاشنه های نسبتا کوتاه را به پا کرد و بعد از تشکر از لیندا از اتاق بیرون رفت...

-تو مراسم می بینمت لیندا.

با عجله خود را به پله ها رساند ولی از دویدن دوباره خودداری کرد. نمیدانست که اگر در حین دویدن، درز لباس تنگش شکافته شود، لیندا چه بلایی بر سرش خواهد آورد!

صدای ویالن و فلوت و اصوات خوش آهنگ دیگر در فضای کاخ از هر نقطه به گوش میرسید. اینبار تعداد کارکنان بیشتری در بین راهروها و سرسراها در رفت و آمد بودند و تعداد نگهبانان دروازه ها بیشتر بود. امیلی از سالن خارج شد و به سالن دیگری وارد شد. بالاخره پس از عبور از سرسراها و تالارهای مختلف، به سالن جشن شب رسید که دو طاق بسیار بزرگ و طلایی رنگ آن گشوده شده بود و مردم به سالن وارد می شدند. حتی با وجود گذشت چند ماه از زندگی در کاخ، هنوز هم در یافتن تالارها و راهروها مشکل داشت.

امیلی از در کوچک کنار سالن، داخل شد و نگاهش جذب سقف بسیار بلند تالار شد. چندین لوستر بزرگ و چلچراغ هایی طلایی با شمع های جادویی.... علاوه بر آن رنگ ستون ها و حاشیه ی سقف که طلایی بود و گچ کاری های زیبایی که داشت، به درخشش سالن اضافه کرده بود و امیلی نمی دانست که چرا زودتر این تالار را ندیده بود.

همه‌همه و صدای موسیقی و خنده و شادی افراد، در تالار پیچیده بود.... آن سه شنبه ، آخر هفته ای به یادماندنی برای مردم ویردین بود.

امیلی دم عمیقی فرو داد و کمی از دامن نسبتا تنگش را بالا گرفت. سرباز دو سوی صدر سالن، با دیدن امیلی تعظیم نظامی کردند و دوباره به حالت قبل ایستادند. امیلی به سمت میز بزرگ صدر تالار رفت که همگی به پشت آن نشسته بودند و تنها صندلی خودش در کنار کتی خالی بود. امیلی همانطور که به مردم نزدیکش لبخند میزد و به احترامشان پاسخ می گفت، کنار کتی نشست و با چشم در میان جمعیت جستجو کرد. دیانا که سمت دیگرش نشسته بود سرش را کمی به امیلی نزدیک کرد و آرام گفت :

-خیلی دیر اومدی!

امیلی لبخندی عمیق به پسر بچه ای کوچک زد و از میان دندان هایش گفت:

-لیندا ول نمیکرد!

عاقبت افراد مورد نظرش را یافت. از همان جا در حالیکه جام آب انگور را بر میداشت فریاد زد:

-هلنا...

زن فربه و دخترش با دیدن امیلی با خوشحالی جامهایشان را بالا برده و فریاد زدند:

-از دیدنتون خوشحالم شاهزاده.

امیلی با لبخند عمیقی جامش را به سمتشان گرفت و نوش گفت. مردی میانسال از میان جمعیت برخاست و جامش را بالا گرفت، تعظیمی به میز صدر تالار زد و با صدای بلند گفت:

- زنده باد چهار سرزمین... زنده باد پادشاهان!

همه ی سالن به تبعیت از مرد بلند فریاد زنده باد و نوش گفتند و جشن دوباره از سر گرفته شد. عده ای از زوج های پیر و جوان در میدان ر*ق*ص، مشغول به نمایش گذاشتن ر*ق*ص سنتی بودند. امیلی چشم از چرخش همزمان زوج ها گرفت و با شارون مشغول صحبت شد.

در جایگاهی، چهار صندلی آنطرف تر، ملکه ماتیلدا نگاه به ظاهر خوشحال ولی کینه توزانه اش را از امیلی گرفت و سرش را به سمت برابیان نزدیک کرد...

-واقعا برات متاسفم که اندازه ی اون دختر بین مردم محبوبیت نداری!

برابیان جامش را با حرص پایین آورد و به همان آرامی صدای مادرش گفت:

-مادر!... مثلاً ما قراره با هم نامزد بشیم...

ملکه تای ابرویش را بالا داد و در حالیکه جرئه ای از ش*ر*ا*ب عسلی رنگ را می نوشید، با همان آرامش و زیرکی ذاتی اش گفت:

-مگه دروغ می‌گم عزیزم... اون توی اوقاتی که توی وریدینه به مردم دهکده کمک میکنه. از خدمتکار ها شنیدم که سر مزارع میره و توی جمع آوری محصول کمک میکنه.

برابیان دندان قروچه ای کرد و جامش را با احتیاط بر روی رو میزی طلایی رنگ کوبید. اخم کوچکی کرد و خیره به سنگ سفید کف تالار گفت:

-هیچ وقت منو دست کم نگیر مادر... هیچ وقت!

سپس نگاهش به امیلی و شاهزاده الیوت افتاد که برای ر*ق*ص، از دو پله ی صدر تالار پایین می رفتند. نگاهش بر روی دست امیلی که در دست شاهزاده الیوت بود، خیره ماند و اخمی ظریف گوشه ی چشمانش چین ایجاد کرد.

امیلی در مقابل الیوت قرار گرفت و با او همراه شد. از بالای شانه ی الیوت، جیکوب را دید که با لبخند به آنها نگاه میکرد. لبخندی به جیکوب زد و گفت:

-امیدوارم از مدتی که در وریدین بودین لذت برده باشین.

الیوت لبخندی زد و هردو همراه با زوج های دیگر چرخیدند. امیلی تعظیم کوتاه را انجام داد و دوباره هر دو دست الیوت را گرفت.

-سفر خیلی جذابی بود، البته افسوس داره که زودتر با شما آشنا نشدم.

امیلی نیم نگاهی به الیوت کرد و دیگر تا آخر دور ر*ق*ص چیزی نگفت.

امیلی نگاهش را از ر**ق**ص رزالین و آیدن گرفت و چشم در جمعیت متراکم انداخت. جرئه ای از نوشیدنی را فرو برد که سرش لحظه ای گیج رفت. اخم هایش در هم فرو رفت و سعی کرد تا لرزش به یکباره ی دستش را کنترل کند. جام را با هر دو دست گرفت و لبخندی به مارگارت زد که در حین ر**ق**ص به او نگاه میکرد.

پلک هایش را محکم بر هم فشرد و سعی کرد تا حالت ایستادن خود را حفظ کند.

الیوت با ظرف کوچکی از شیرینی های صورتی رنگ، نزدیک شد و آن را به سمت امیلی گرفت.

-شیرینی های داروینر.

امیلی لبخندی زد و دست راستش را از روی دست چپش برداشت. شیرینی کوچک را از روی سه شیرینی دیگر جدا کرد و گاز کوچکی به آن زد.

الیوت ظرف شیرینی را بر روی میز غذاهای پذیرایی گذاشت و گفت:

-دوست دارین بیرون قدم بزنیم؟

امیلی، باقی کوچک شیرینی را جوید و گفت:

-بله... البته.

سپس هر دو در زیر نگاه جستجوگر برایان که از آغاز جشن از امیلی دوری میکرد، از سالن خارج شدند.

خدمتکار به سرعت شنل مخملی و ارغوانی امیلی را مهیا کرد و بر دوشش انداخت. امیلی تشکر کرد و به سمت سالن ورودی رفتند. عاقبت پس از مدتی چرخیدن در سالن های تو در تو و بالا و پایین رفتن از پله های متعدد، به دو طاق بزرگ و گشوده ی سالن ورودی رسیدند. الیوت بشکنی زد و گفت:

-بالاخره پیدا کردیم!

امیلی لبخند شرمگینی زد و گفت:

-پیدا کردن مسیر توی کاخ خیلی سخته!

الیوت دستش را آرام بر ستون فقرات امیلی گذاشت و گفت:

-مسئله ای نیست.

سپس با یادآوری چیزی، همانطور که وارد باغ میشدند گفت:

-دیروز توی مسیر دیدم که کتفتون خونی بود، آسیب شدید دیدین؟

امیلی با یادآوری دیروز گفت:

-ام... راستش چیز مهمی نیست. توی جنگ ایجاد شد. خب... بالاخره اتفاقیه که برای هر کسی میوفته.

سپس نیم نگاهی به الیوت انداخت و گفت:

-به کسی نگفتم که جراحت دارم.

الیوت منظور را قبل از اتمام جمله ی امیلی دریافت و بلافاصله گفت:

-مطمئن باشین... من به کسی چیزی نمیگم.

امیلی نفس عمیقی کشید که دوباره سرش گیج رفت. جام را در دستش فشرد و پلک هایش را بر روی هم فشار داد. اینبار فضا چرخید و درخشش نارنجی رنگ، میدان دید امیلی را پر کرد. صدای فریاد و جیغ به گوشش آزار دهنده بود. با دقت نگاه کرد، در مکانی بود که در چنگال آتش گرفتار شده بود... بیشتر که دقت کرد، فهمید که در کاخ است و مستقیم به سمت سالن ورودی میدود.....

با تکان خوردن های شدید و باز شدن پلک هایش، مردمک چشمهایش تا آخرین حد گشاد شد و جیغ خفه و کش داری همانند خس خس از گلویش برخاست. سرمای شب از بین شئل مخملینش به پوستش نفوذ میکرد و به لرز بدنش که منشائی ناشناخته داشت، می افزود. چشمانش میلرزید و فقط میتوانست صورت الیوت را در مقابل خود تشخیص دهد.

نفسهای گرم لرزانش را پشت سر هم در هوای سرد خارج میکرد و دندانهایش را بر هم می فشرد. الیوت بازوهایش را گرفت و تکانی به امیلی داد..

-امیلی.. امیلی... نگهبان!

امیلی آب دهانش را فرو داد و گفت:

-من خوبم.

بی اراده، جام بلورین از دستش رها شد و بر روی سنگفرش سخت و یخ زده سقوط کرد.

امیلی چشم از جام هزارتکه شده برداشت و رو به نگهبانی که خود را دوان دوان می رساند گفت:

-برو... چیزی نیست.

حالا تصاویر در ذهنش نقش می بست. آتش... کاخ... درگیری... فریاد!

امیلی به آرامی خود را از حصار دستان الیوت آزاد کرد و قدمی به عقب رفت و در جواب الیوت که پرسید چه اتفاقی افتاد، زمزمه کرد:

-منو ببخش.

سپس با عجله به سمت ورودی دیگری دوید و در عرض چند دقیقه خود را به اتاقش رساند. حتی نفهمید که چگونه راهروها را تشخیص داده است.

الماس شئل را از قفل جدا کرد و شئل را بر روی تخت انداخت. دستانش را مشت کرد و به میز کنسول کوبید. چوب میز با قدرت غیر ارادی امیلی، شکست و خرد شد. نفس نفس میزد و بر صورتش عرق سرد نشسته بود. نگاهی به خود در آینه ی قدی کنارش کرد... چشمانش در تاریکی اتاق برق میزدند.

مطمئن بود که حادثه ای در شرف وقوع است. او این را از چند پیشگویی که در ماه های قبل اتفاق افتاده بود، تشخیص میداد.

چندبار محکم پلک زد و سعی کرد تا به تصاویر کاخ که در آتش می سوخت فکر نکند.

او این حوادث را باید با فردی در میان میگذاشت... از پیشگویی های غیر منتظره تا به حقیقت پیوستن هایشان، حتی پیام داریان را....

و در نظر امیلی او کسی نبود جز؛ جیکوب!

فصل سی و نهم (پناهگاه)

ضربه ای دیگر به سوئیفت زد و سوئیفت سریع تر تاخت. هنوز چند لحظه ای از بدرقه ی مهمانان نمی گذشت و خورشید میرفت تا به وسط آسمان برود. زمین پوشیده از برف بود و در بعضی قسمتها، یخ زده و براق به نظر می رسید... درختان عریان و ستم دیده از سوز سرد، کمرخود را خم کرده بودند و امیلی از بینشان عبور میکرد. آن روز هرطور که بود باید با جیکوب صحبت میکرد.

با دیدن سربالایی مسیر قلعه، نفس قاطعی کشید و افسار را در مشت فشرد. چند دقیقه بعد، سوئیفت در باغ قلعه رها شده بود و امیلی با سرعت و مکث های مداوم از بین جادوگرانی که برای ساعات کاری و تحصیل به قلعه آمده بودند عبور میکرد. حتی آنقدر سریع میرفت که تمام "روزخوش شاهزاده" های هر روزش را که با لبخند پاسخ میداد، بی جواب گذاشت.

امیلی با بی طاقتی، جادوگر جوانی را با غذرخواهی کوتاه کنار زد و با ضرب، در اتاق جیکوب را گشود. جیکوب با ورود یکباره ی امیلی، سربلند کرد و از پشت عینک بدون قاب خود امیلی را برانداز کرد که اخمی عمیق در بین ابروانش ایجاد شده بود. امیلی در را بست و با قدمهای بلند خود را به میز جیکوب رساند. امیلی دستانش را به لبه ی میز گذاشت و خیره در چشمان روشن جیکوب، گفت:

-باید باهات حرف بزنم.

جیکوب، بی حرف عینک را از بینی برداشت و بر روی دسته ای از کاغذ پوستی های مقابله داشت. دستش را به سمت در گرفت و زمزمه کرد:

-دین تیو.

موجی سبز رنگ حصار در چوبی را فرا گرفت و از بین رفت.

جیکوب به صندلی های گودرفته و نرم کنار اتاق اشاره کرد و گفت:

-بنشین.

سپس همراه امیلی به سمتشان رفت و پس از نشستن، فنجان امیلی را که نمیدانست چه وقت پدید آمد، پراز قهوه ی داغ کرد.

امیلی با بی قراری چشم از فنجان برداشت و کمی خود را جلو کشید.

-نمیدونم از کجا شروع کنم. اونقدر اتفاق برام افتاده که احساس میکنم تا چند لحظه ی دیگه، قراره کشته بشم.

جیکوب، با جدیت فنجاناش را برداشت و با دقت به حرف های امیلی گوش سپرد.

امیلی نفس عمیقی کشید و شروع کرد. تمام تصاویر به یکباره ای را که تا به آن روز دیده بود را برای جیکوب تعریف کرد و درنهایت، پیام اخطار داریان را بازگو کرد.

جیکوب فنجان نیمه پرش را در هوا نگه داشت و شوک زده به امیلی خیره شد. سپس فنجان را بر روی میز گذاشت و با حیرت گفت:

-داریان؟ تو الان چی گفتی؟

امیلی کلافه، دستی به پیشانی مرطوبش کشید و گفت:

-اولیور یه تله بوده. داریان میخواست تا تک تک ما هروها رو از بین ببره. اولین هدفش من بودم... اون جنگ، قرار بود من کشته بشم ولی نشد. به علاوه، من اولیور رو کشتم. حالا اون خیلی عصبانیه. اون تهدید کرده...

از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت. نگاهش را به جنگل پایین قلعه انداخت و ادامه داد:

-من میخوام کتی رو مخفی کنم.

-نه... اول باید به این سوال توضیح بدی. چطور تونستی اولیور رو بکشی درحالیکه زنده ترین فرمانده هایی که فرستادم، نتونستن اونو از بین ببرن؟

امیلی با اخم به سمت جیکوب برگشت که در چند قدمی اش ایستاده بود. امیلی شنش را باز کرد و لبه ی یقه ی لباسش را از هم فاصله داد...

-این زخم... این رو اولیور ایجاد کرد. وقتی منو زخمی کرد، خودش هم زخمی شد.

جیکوب جلوتر آمد و باند را کنار زد. زخم را که کمی جوش خورده بود، بررسی کرد و زیر لب گفت:

-نمیتونه این باشه...

-چی نمیتونه؟

جیکوب به نقره ی مذاب چشمان امیلی خیره شد و گفت:

-این زخم... عادیه. شمشیرش طلسم نشده بود. تو مطمئنی که اون هم...

-آره... پام هم آسیب دید و همون بلا سر اولیور هم اومد.

جیکوب با اخم از امیلی دور شد و با جادو، کتاب قطور و خاک گرفته ای را از میان کتابخانه ی در مرز انفجارش بیرون کشید. سپس با سرعت مشغول ورق زدن شد و بعد از نیم ساعت گشتن، کتاب را محکم بست. به سمت امیلی برگشت و گفت:

-تا به حال چنین موردی نبوده... مثل توانایی برترت که برای اولین بار در بین هروها نمود پیدا کرده....

-ولی من دروغ نمیگم... کسی هم طلسم نکرد، من مطمئنم.

جیکوب نفس عمیقی کشید و لحظه ای مکث کرد. سپس همانطور که به سمت قفسه ی کنار اتاق میرفت گفت:

-یک راه میمونه....

رویش را به سمت امیلی برگرداند درحالیکه خنجر نقره ای کوچکی را در دست گرفته بود. به امیلی نزدیک شد و با اطمینان همیشگی گفت:

-اگه توانایی تو باعث شده تا اثر جراحات، بازگشت بخورن، این باید در مورد تمامی افراد صدق کنه. وگرنه معلوم میشه اون وسط، کسی شمشیر اولیور رو طلسم کرده...

سپس خنجر را نزدیک کرد و گفت:

-دست...

امیلی بی تعلل کف دست راستش را جلو گرفت. جیکوب نگاهی به چهره ی قاطع امیلی انداخت و بعد، شکافی کوچک در کف دست امیلی ایجاد کرد. همان لحظه، همزمان با جاری شدن خون، جیکوب کف دستش را بالا آورد. شکافی همانند آن، در کف دستش ایجاد شده بود و خون از آن بیرون میزد.

امیلی با دهان نیمه باز و حیرت زده، به جیکوب خیره شد. جیکوب زیر لب گفت:

-این حقیقت داره...

سپس سرش را بلند کرد و گفت:

-طلسمی در کار نبوده

دستش را در هوا تکان داد و به سرعت، دو پارچه ی طویل سفید به دور دست خودش و امیلی پیچیده شد.

جیکوب به سمت مبل ها رفت و در جای قبل نشست. امیلی با بی قراری مقابلش نشست و گفت:

-خب... چه بلایی داره سرم میاد؟

جیکوب چهره ی امیلی را با دقت بررسی کرد که امیلی را یاد نگاه های موشکافانه ی ادوارد انداخت.

-تو... نیروی درونت اجازه نمیده تا صدمه ببینی. یه جور دفاع غیرارادی... مثل جادو... ولی طلسم نشدی... این در وجودت هست، مربوط میشه به توانایی برترت.

جیکوب به جلو خم شد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد.

-این باعث میشه تا هر فردی که به تو آسیب فیزیکی میزنه، همون بلا سر خودش هم بیاد. در واقع تو رو ضد ضربه کرده! برای همین هم تونستی تا اولیور رو بکشی. اون فهمیده بود که اگه تورو بکشه، کشته میشه...

-در هر صورت کشته شده...

-ولی این فرق داره. امیلی... تو که با کسی دراین مورد حرف نزدی؟

-نه... به هیچ کس.

-بهتره دراین مورد به کسی چیزی نگی... حتی به مارگارت یا ادوارد. این توانایی میتونه باعث بشه تا هر کسی، نتونه تورو از بین ببره. این میتونه سلاح خوبی برای تو باشه در برابر داریان شاه و سایه ها. خب... حالا میریم سر موضوع پیشگویی ها... چیز نادریه ولی مشابه اون توی نسل های قبل وجود داشته... ولی خیلی قدیم... شاید دو یا سه نفر بودن که مثل تو توانایی دیدن اتفاقات آینده رو به صورت تصاویر گذرا داشتن....

-ولی چرا یک دفعه؟ چرا نمیتونم هر زمانی رو که دلم بخواد پیشگویی کنم؟

-این مربوط میشه به امواج حوادث و نیرویی که دارن. این قدرت در اختیار تو نیست، خود مختاره و برعکس، وجودت رو در اختیار داره. نمی تونی اونو از بین ببری... حتی نمیتونی کنترل کنی. بستگی به تفکرات داره... معمولاً اتفاقات بسیار بد و خطرآفرین رو زودتر نشون میده تا از فردی که در وجودش قرار داره، حفاظت بشه. حتی تو میتونی از این نیرو برای نجات افراد دیگر هم استفاده کنی...

امیلی نفس عمیقی کشید و نگاهی به باند پیچی دستش کرد.

-ولی موضوع اصلی باقی مونده... من دنبال راهی هستم تا کتی رو از این دنیا خارج کنم. آخرین پیشگویی نشون داد که کاخ آتش گرفته. من میخوام تا رسیدن اون زمان، کتی به دنیای غبار برگرده.

جیکوب به عقب تکیه داد و گفت:

-ولی ما نمیدونیم که دروازه ها کجان...

-ولی حتما نقشه ای وجود داره... علامت، یه نشانه....

با یادآوری حرف الیوت، دستش را در یقه فرو برد و گردنبد را بیرون کشید. از ابراز احساسات باز کرد و به سمت جیکوب گرفت...

-این گردنبد... الیوت میگفت که یکی از سه سنگ نشانه س. میگفت میتونه هر مسیری رو نشون بده...

جیکوب سری تکان داد و در جایش جابه جا شد.

-درسته... ولی تابه حال مثل اون رو نداشتم و ازش استفاده نکردم.

-ولی این شاید بتونه جایی که دروازه وجود داره رو به ما نشون بده...

-شاید!

امیلی برخاست و سنگ را در مشت فشرد. چشمانش را بست و همانطور که به سنگ تمرکز کرده بود، زمزمه کرد:

-دروازه ای به دنیای غبار به من نشون بده...

چند لحظه گذشت و امیلی چشمانش را باز کرد. هیچ چیز... نور آبی رنگی وجود نداشت.

امیلی با تعجب به سمت جیکوب برگشت و گفت:

-ولی دیشب کار کرد! خود الیوت روش کار با این رو یاد داد... وقتی مسیر تالار تابستانی رو گفتم، نور آبی رنگی ازش بیرون اومد و مثل یه سیمی تا تالار تابستانی کشیده شد.

جیکوب برخاست و گفت:

-ولی امیلی این فرق داره... دروازه ها مخفی شدن... هیچ جادو و نیرویی نمیتونه اونها رو نشون بده، حتی سنگ نشانه!

امیلی با امیدواری رو به جیکوب کرد...

-تو... تو میتونی به دنیای غبار بری، همینطور اعضای اتحادیه جادوگران...

جیکوب با نگاه غمگینش گفت:

- ولی ما فقط میتونیم تا خودمون رو اونجا ظاهر کنیم. هیچ کسی رو نمی تونیم انتقال بدیم.

- پس تارتارین ها چطور وارد دنیای غبار شدن و به ما حمله کردن؟

- اونا به شخصه فرستاده نمیشن... داریان. اونا با کمک داریان میرن ولی ما هنوز نفهمیدیم چطور ولی حدس میزنم یکی از روش های جادوی سیاه باشه.

- پس اگه اینطوره چرا داریان خودش به دنیای غبار نیومد؟

- اون نمیتونه.... به دلیل وجود نیروهای شما. مادر طبیعت در وجود شماست. اون با هر چیزی که به شرافت، انسانیت و پاکی مرتبط باشه، مشکل داره.

امیلی با تاکید گفت:

- حتما یه راهی وجود داره... من باید کتی رو از اینجا خارج کنم و تنها جایی که امنه، دنیای غباره. من بالاخره یه راهی پیدا میکنم.

سپس با عجله از اتاق بیرون رفت و جادوی گفتگوی محرمانه از در شکسته شد.

با شمشیر ضربه ی محکمی به دفاع فرد مقابلش زد و با قدرت به دو شمشیر قائم بر هم فشار آورد. جیمز، عقب کشید و دوباره گارد گرفت. امیلی با دو دست، دسته ی شمشیر را فشرده و سرش را تکان داد تا قطرات عرق از صورتش کنار رود.

- به چیز جدیدی رسیدی؟

امیلی دوباره حمله کرد و همزمان که در برابر ضربه های پی در پی و سهمگین جیمز مقابله میکرد، گفت:

- هنوز.... به هدف..... اصلی نرسیدم.... ولی..... آه..... دارم نزدیک میشم..... توی این سه هفته، تقریبا.....

از زیر شمشیر جیمز که به سویش می شتافت، سر خورد و دوباره برخواست... نفسی گرفت و دوباره حمله کرد...

- تقریبا تمام کتاب های کاخ و قلعه رو جستجو کردم. هفته ی پیش بالاخره به چیزی رسیدم که مطمئنم مسیر دروازه ها رو نشون میده ولی اون خراب شده. خیلی از قطعاتش شکست شدن و بعضی هاشون توی گوشه و کنار قلعه گم شده. اونو توی کتابخانه متروکه قلعه پیدا کردم... به نظرم اگه بتونم اونو تعمیر و بازسازی کنم، میتونم یه دروازه پیدا کنم و کتی رو از اینجا ببرم.

سپس ذهنش را به مرد میانسالی داد که به توصیه جیکوب، وظیفه تعمیر راهنما را برعهده گرفته بود.

جیمز عاقبت، امیلی را مغلوب کرد و هر دو با نفس نفس و تن خیس از عرق، روی کف پوش چوبی سالن تمرینات نشستند. امیلی پاهایش را دراز کرد و نگاهش را به انواع وسیله های دفاعی آویخته به دیوار چوبی انداخت.

جیمز نفسش را فوت کرد و گفت:

-با کتی حرف زدی؟ حالا که تونستی اون وسیله رو پیدا کنی، بهتره کتی رو برای رفتن آماده کنی. خودتم خوب میدونی که کتی چقدر به ملکه وابسته شده.

امیلی اخم خفیفی کرد و به خنجر زنگ زده ی گوشه ی سالن نگاه کرد. دندان هایش را کمی بر هم فشار داد و گفت:

-راضیش میکنم با لیندا به دنیای غبار بره...

-پس حداقل تا کریسمس صبر کن.

امیلی با جدیت برگشت و خیره در چشمان سبز جیمز گفت:

-ولی جیمز... من نمیدونم اون اتفاق قراره کی بیوفته. من باید هرچه زودتر کتی رو از اینجا ببرم. در ضمن... بستگی به این داره که اون وسیله هرچه زودتر بازسازی بشه.

جیمز نفسش را کلافه فوت کرد و دستی در موهای خیسش کشید.

امیلی چیزی نگفت و برخاست. شمشیرش را از زمین برداشت و از سالن بیرون رفت. سوز سرد، به یکباره تن مرطوبش را در بر گرفت. امیلی دستش را به بازوهایش کشید و زمزمه کرد:

-فرنسيز.

حرارتی مطبوع وجودش را در بر گرفت و به سرعت خود را از میان توده های انبوه برف، به ساختمان کاخ رساند.

الماس شنل را از حلقه ی قلابش خارج کرد و شنل را بر روی ساعد انداخت. سری به نشانه ی احترام به سمت پروفیسور هادسن تکان داد و به سرعت به سمت دخمه های قلعه رفت. با احتیاط، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد از مطمئن شدن از اینکه تنها است، از دیوار مخفی زیر زمین عبور کرد. به سرعت، با ورود به آن سوی دیوار، بوی نا و رطوبت و غذای فاسد شده یا چیزی شبیه آن، مثل همیشه شامه امیلی را پر کرد. امیلی غرولندی کرد و به سمت پله های رو به راهروهای عمیق تر رفت. حالا تقریباً ده ها متر با سطح زمین فاصله داشت و در نهایت، در مقابل در سنگی و سخت دخمه ی مورد نظرش توقف کرد. زیر لب، رمز عبور را گفت و دستش را به روی صورتک خمیری گذاشت. صورتک، "بفرمایید بانو" یی گفت و در برای امیلی باز شد.

امیلی، با احتیاط، در میان تاریک و روشنای سردابه، راهش را از بین ستون های کاغذ و کتاب های قدیمی که در کنار هم چیده شده بودند و بعضی از آنها تا پنج متر بالاتر رفته و برخی دیگر در اثر ناهماهنگی سقوط کرده

بودند، باز کرد. با مشقت، خود را به میز رنگ و رو رفته ی انتهای سردابه رساند. نگاهش را از کپه های نامنظم کاغذ روی میز و وسایل ناشناخته و عجیب فلزی کنار پایش گرفت و به فرد پشت میز خیره شد که از بالای ده ذره بین کوچک و بزرگ، نگاهش را به صفحه ای دایره ای شکل با چرخ دنده های و حلقه های متعدد انداخته بود و متوجه حضور امیلی نشده بود.

امیلی خیره به سر براق و تاس مرد روبه رویش، به اجبار سرفه ای کرد و مرد تکانی خورد. امیلی تابی به نگاهش داد و همانطور که بی هدف، کتابخانه ی خاک گرفته ی دیوار مقابلش را نگاه میکرد گفت:

-روز به خیر ادموند.

مرد، با خستگی، کش و قوسی به کمرش داد و نگاه همیشه جستجو گرش را به امیلی انداخت. با تعجب، دست در جیب کرد و ساعت طلایی رنگش را که به اندازه ی یک کف دست بود، خارج کرد و نگاهی به آن انداخت.

-اوه... ده دقیقه زودتر از همیشه اومدین!

امیلی هوفی کرد و بی توجه به ادموند، کپه ی عظیم کاغذهای پوستی قسمتی را برداشت و در جای دیگر گذاشت. سپس بازگشت و بر روی مبل گود رفته ای که حالا نمایان شده بود، نشست و گفت:

-من عجله دارم ادموند... چیز جدیدی پیدا نکردی؟

ادموند، چشم های بسیار درشت و سیاه رنگش را مالش داد و همزمان که خمیازه می کشید، با صدای نسبتا زیرش جواب داد:

-ام... بل... بل... بله... بالاخره بعد از اینکه از خواب دیشبم زدم و به تحقیق درمورد بقیه قطعات پرداختم، تونستم با بدبختی، بعد از کلی رشوه دادن به مامور نگهبان و دردسرای زیادی که اصلا در نظر نگرفته بودین و واقعا...

امیلی میان صحبت پرید و گفت:

-نتیجه اش؟

ادموند لحظه ای مات و متحیر به صورت امیلی نگاه کرد و بعد با کمی فکر کردن، جمله ی اصلی را گفت.

-ام... بله... تونستم صفحه رو تکمیل کنم.

برق شادی در چشمان امیلی درخشید و به سرعت برخاست.

-خب؟

ادموند با صورتی خواب آلود، همانطور که صفحه ی دایره ای شکل نسبتا بزرگ را درون محفظه ای شبیه قطب نما جاگذاری میکرد، گفت:

-ولی کار نمیکنه!

صدای امیلی، ادموند را از جا پراند و باعث شد تا مرد بیچاره و کوتاه قد، از صندلی به پایین بیوفتد.

-چی گفتی؟!

ادموند، به سختی از صندلی بالا آمد و مجدداً روی آن نشست. چشم غره ای به امیلی رفت و راهنما را به سمت امیلی گرفت.

-این رو تعمیر کردم. هیچ قطعه ای جا نمونده... ولی کار نمیکنه.

-شاید طلسمی، جادویی، وردی...

-اثر نکرد.

امیلی نفس حبس شده اش را ناامیدانه خارج کرد. ادموند خمیازه ای طولانی کشید و درحالیکه اشک گوشه ی چشمش را می گرفت، گفت:

-شاید راهی وجود داشته باشه تا کار کنه. این وسیله مسلمانیه وسیله ی عادی نیست و قطعاً، نیرویی باید باعث بشه تا کار کنه. طبق....

سپس به سمت کتاب خاک گرفته و باز کنار دستش خم شد و همانطور که با انگشت حلقه ی جادویش، خطی را دنبال میکرد، ادامه داد:

-...ام... بله. طبق دست نوشته ای که اینجا وجود داره، این راهنما وقتی به کار بیوفته، میتونه چندین دروازه رو تشخیص بده ولی معمولاً نزدیکترین رو نشون میده... این عقربه ها جهت جایی که دروازه باز شده و محدوده زمانی رو معین میکنن.

امیلی به راهنمای بزرگ کف دستش که بیشتر شبیه قطب نما بود، خیره شد. عقربه ی یاقوت نشان باریکش در کنار چهار عقربه ی دیگر که به ترتیب، طولشان از عقربه ی اصلی کوتاه تر بودند، بر روی صفحه ی طلایی رنگ بی حرکت و ثابت قرار داشت و این، حرص امیلی را بیشتر درمی آورد.

ادموند به راهنما اشاره کرد و گفت:

-بهتره نگهش دارین، ممکنه روزی روش کارش رو بفهمین.

امیلی با حرص، راهنما را در جیب گذاشت، تشکر خصمانه ای از ادموند کرد و با صورت برافروخته، پس از اینکه شنش را از روی مبل چنگ زد، از سردابه خارج شد.

فصل چهارم (کریسمس خونین)

- کریسمس همه اتون مبارک!

نگاهی به شاه ژوپتر کرد که با لباس سرخ رنگ و کلاه منگوله دارش، غرور شاهانه اش را در شب کریسمس کنار گذاشته بود و کتی را روی پای خود نشانده بود. امیلی که در گیر و دار جنگ و شوخی با هفت فرد دیگر بود، لحظه ای به کتی خیره شد که از ته دل قهقهه میزد.

آیدن از این فرصت استفاده کرد و در کسری از ثانیه، کپه ی عظیمی از برف تازه از ناکجاآباد ظاهر شد و بر سر امیلی فرود آمد. امیلی لحظه ای در شوک فرو رفت و بعد، برف ها به سرعت به کنار پرتاب شدند. امیلی با سر و روی خیس، به دنبال آیدن دوید که حالا در چنگ دیانا و فلوریا گیر افتاده بود.

سالن اصلی را در شب کریسمس خالی کرده بودند و هشت جوان به همراه شارون و کتی مشغول تخلیه ی انرژی بودند.

با صدای دنگ دنگ ظریفی، شارون و فلوریا دست از اذیت دیوید برداشتند و با چهره های سرخ از خنده، به سمت میز پادشاهان برگشتند. در فاصله ای که جوانها از وسط سالن کنار رفته بودند، میزهای همیشگی به همراه غذاهای رنگین و مخصوص حاضر شده بود و ملکه دنیرا (مادر فلوریا) با ضربه های قاشق به جام، حواس آنها را به خود معطوف کرد.

ملکه با لبخند عمیقی، در میان صدای موسیقی و شعرخوانی مردم که صدایشان تا کاخ هم می رسید، بلند گفت:
- بچه ها.... وقت شامه.

جوانها یکی یکی و سلانه سلانه، به سمت میزها رفتند. امیلی دستی به موهای خیسش کشید و در لحظه ی آخر، گلوله ای برفی را در دست خود حاضر کرد و به سمت آیدن پرتاب کرد.

در نهایت، با خنده و شوخی، بر سر میز نشستند. کتی دوان دوان خود را به شارون و امیلی رساند و در بینشان نشست. امیلی نگاهی به کتی کرد و هیچ نگفت، نمی خواست تا شب به آن شادی را به کام خود تلخ کند.

نفسش عمیقی کشید تا برافروختگی اش کاسته شود. با خنده ای که از آغاز شب مهمان صورتش شده بود، جام بلورین را برداشت و همانطور که جرئه ی بزرگی را فرو میداد، نگاهش بر صندلی خالی برایان کشیده شد. اخم محوی کرد و آهسته به شارون گفت:

- برایان یکدفعه کجا غیبش زد؟

شارون با گیجی و لبخند عمیقش، نگاهی به صندلی خالی انداخت و گفت:

- نمیدونم... تا نیم ساعت پیش که با ما بود...

با صدای ادوارد، سرش را تکان داد و به سمت میز بزرگ نگاه کرد. همه ی پادشاهان و ملکه با همان لبخند های همیشگی ولی اینبار کمی عمیق تر و در فضایی شادتر، به آنها نگاه میکردند.

-کریسمس همه ی شما مبارک. بهتره دیگه به خوردن برسیم.... ام... آیدن... فکر کنم چیزی روی موهات داره راه میره.

آیدن با شوک، دستش را به سرش گذاشت و بعد، کرم بزرگ ابریشمی را از روی موهایش جدا کرد. دینا و رزالین چهره هایشان را جمع کردند و زیر لب ناسزا گفتند. دیوید از نگه داشتن خنده سرخ شده بود و جیمز از آن سوی میز، شیشکی برای آیدن در کرد که آیدن کرم به سمت جیمز که مسببش بود، پرتاب کرد. جیمز جاخالی داد و کرم مستقیماً به میان برگهای سوزنی درخت کریسمس پرت شد.

امیلی چشم از درخت بزرگ تزئین شده که یکی از پنج درخت سالن بود، گرفت و با ولع مشغول خوردن خوراک جگر شد.

هنوز دقایقی از آغاز جشن و خوردن غذا نگذشته بود که درهای بزرگ سالن به سرعت باز شد و فرماندهی نیروهای مرزی، با زره همیشه بر تنش به سرعت داخل شد. در مقابل نگاه های حیرت زده، به سمت میز پادشاهی شتافت و بر زمین زانو زد. شمشیر را به زمین قائم کرد و سرش را به تعظیم فرود آورد. سپس در حالیکه چهره اش سرخ و عرق کرده بود، نگاهش را به میز گرفت و گفت:

-سرورم... مشکل خیلی بزرگی بوجود اومده... همین الان خبر رسیده که سایه ها به مرزهای شمالی و قبایل شمالی حمله کردن.

چنگال از دست شارون رها شد و با صدای بدی به درون بشقاب افتاد.

با شنیدن خبر و درک مفهوم آن، ولوله ای سالن را در بر گرفت و هشت نفر با شتاب خود را به راهروها رساندند. امیلی دست کتی را محکم گرفته بود و با شتاب از پله ها بالا میرفت.

-امیلی... آرام تر....

امیلی نفس نفس میزد از پیچ راهرو گذشت...

-کتی عجله کن.... باید از کاخ برم.

سپس وارد راهروی اتاقشان شد. امیلی در اتاق خود را با ضرب باز کرد و کتی را روی تخت نشانده. لیندا بلافاصله، با زره امیلی به اتاق وارد شد و آنها را به دست امیلی داد. سپس بدون حرف، با عجله کمک کرد تا امیلی لباس های خیسش را با لباسهای رزم عوض کند.

امیلی موهای بافته شده اش را به زیر زره فرستاد و شمشیرش را برداشت. به سمت کتی رفت و در مقابلش زانو زد.... صورت کوچک و سفیدش را قاب گرفت و خیره در چشمان آبی رنگش گفت:

-کتی... توی کاخ کنار ملکه و لیندا میمونی. هرگز... هرگز... هرگز از کنارشون دور نمیشی، فهمیدی؟

کتی با چشمان ترسان خود به سرعت سرش را تکان داد و امیلی ب*و*س*ه ای نرم و عمیق بر موهای کتی نشاندد.

-من خیلی زود برمیگردم و باهم برف بازی میکنیم. ها؟

کاترین با بغض سرش را تکان داد، امیلی برخواست و با نگاهی التماسی به لیندا گفت:
-مراقبش باش.

لیندا سری تکان داد و امیلی به سرعت در اتاق غیب شد.

در کسری از ثانیه، در اصطبل کوچک ظاهر شد و افسار سوئیفت را دور دست تاباند. سوئیفت را از اصطبل خارج کرد و بی توجه به سنگینی زره چرمینی که پوشیده بود، به سرعت بر زین نشست، به سمت دروازه تاخت و از کاخ خارج شد. دیوار را دور زد و خود را به تشکل های سربازان که هفت اسب سوار به عنوان فرمانده هانشان در مقابلشان سوار بودند، رساند. با رسیدن دیانا از سوی دیگر، گروه عظیمی از حیوانات وحشی از جانب جنگل، به فرمان دیانا به آنها نزدیک شدند.

نیک نگاهش را از امیلی گرفت و رو به سربازان فریاد کشید:

-دسته ی اول دنبال شاهزاده ها، خودتون رو زودتر میرسونید. دسته ی دوم کنار برنارد در کاخ بمونین و از کاخ محافظت کنین، دسته ی سوم همراهم بیاین.

سپس اسبش را به حرکت در آورد و سربازانی قریب به پانصد نفر به دنبالش حرکت کردند. امیلی حتی به این هم فکر نکرد که چطور در کوتاه ترین زمان، لشکر هزار نفری در پشت دیوار های کاخ در برابرشان حاضر شده بود.

امیلی به همراه شارون و بقیه، به سرعت به راه افتادند و از رودخانه گذشتند. امیلی با شتاب، افسار را به یال های سوئیفت می کوفت تا تند تر برود. خود را به جانب جیمز و آیدن در نوک پیکان سواران رساند و با سرعت به پیش رفت.

تقریباً ساعتی بود که در مسیر بودند و امیلی بی توجه به سرمای جانسوز و سرعت بسیار زیاد سوئیفت، می تاخت.

در نهایت، شعله های آتش برخاسته از کلبه ها و درختان حاشیه جنگل، قلب امیلی را به تپش بیشتر وا داشت. آیدن و دیوید به همراه دیانا و فلوریا، با گروهی از سربازان و دسته ی حیوانات وحشی تحت امر نیروی دیانا- قدرت بانوی جنگل-، از آنها جدا شدند و به سمت قبایل دیگر تاختند. امیلی با سرعت به سمت جمعیت در حال نبرد رفت و تمام ذهنش، در پی یافتن الین بود.

در گذشت دقایقی، امیلی به همراه جیمز، شارون و رزالین و سربازان گروهشان، در میان جنگجوها بودند و بوی خاکستر و شعله های آتش که از هر طرف کمانه میکرد، نوید جنگی بزرگ را میداد.

امیلی با صورت دود زده و زخمی، شمشیرش را از گردن مهاجم سیاه پوش بیرون کشید و به میدان نبرد نگاه کرد. تا چشم کار میکرد، آتش و دود و خاکستر بود و افرادی که با تمام قدرت به یکدیگر حمله میکردند.

امیلی با فریاد، گوی نورانی حامل پیام پشتیبانی بیشتر را به آسمان فرستاد و دوباره به میدان جنگ بازگشت.

در هیاهوی نبرد، امیلی متوجه گروهی از سیاهپوشان شد که به میدان نبرد نزدیک می شدند. میدانی که حالا آخرین تارتارینش، با ضربه ی قدرتمند جیمز از پا درآمد.

امیلی افسار را چرخاند و به همراه دیگر افراد، درحالیکه در میان جنازه های نقش بر زمین ایستاده بودند، به لشکر مقابلشان خیره شد که سوار بر اسب و به آرامی، به آنها نزدیک میشدند.

نیروهای مهاجم، در ده متری مقابلشان توقف کردند و رزالین فریاد زد:

-کار همتون ساخته س عوضیا....

صدای بلند پوزخندی، اخم های امیلی را در هم فرو برد.

سواری که در پیش همه قرار داشت، افسار را تکان داد و کمی جلوتر آمد. صدایش، در گوش همه طنین انداخت...

-ولی اینبار فرق داره شاهزاده!... مرگ خیلی نزدیکتر به شماست!

همزمان با اخطار پیام به سلول های مغزی امیلی، کلاه شئل فرد مهاجم کنار رفت.

فریاد حیرت زده ی جیمز، نتوانست امیلی را از شوک بیرون آورد.

-نه!

امیلی با چشمان مسخ شده، با بدنی بی حرکت، به براین خیره شد. او که حالا در جناح مقابل قرار داشت و با نگاه سوزنده اش، به امیلی خیره شده بود.

-تعجب کردی عزیزم؟... پیش بینی کرده بودم.... بیچاره مادرم که از نقشه های من و پدرم خبر نداشت و گرنه انقدر به من سرکوفت تو رو نمیزد....

پوزخندی زد و ادامه داد:

-خیلی وقته مراقبتم... مراقب تک تکتون.... ولی امیلی نزدیکترین بود. برای همین به تو نزدیک شدم.... فکر کردی من عاشق دشمنم میشم؟... هر جا میرفتی، من دنبالت بودم.... حتی زمان هایی که تو از کلاس های رزم فرار

می کردی. من از نیروی تو باخبر بودم... تو خطرناک ترین بودی و چه بهتر اگه من اول تو رو از میدون به در می کردم.

لبخند بدجنسی زد و ادامه داد:

-دروغ بود!... اینکه نیروی تو برای بار اوله که در بین هروها دیده شده... دروغه! خودت هم نمیدونی چه ویژگی داری... صد و پنجاه سال پیش، یک هرو مثل تو بدنیا اومد. هیچ کس از اون فرد خبر نداره چون توی اون زمان مردم از داشتن چنین نیروهایی وحشت داشتن و فکر میکردن که جادوی سیاهه. برای همین، اون به عنوان یک هرو زندگی نکرد و هیچ کس باخبر نشد. همون فرد باعث شد تا اربابم رو تا مرز نابودی پیش ببره؛ اما اون تبدیل شد. بعد از اینکه به خون آشام تبدیل شد، نیروش رو از دست داد و خودش رو توی یکی از دروازه ها انداخت، هیچ کس دیگه اونو ندیده. برای همین بود که ارباب تورو هدف گرفته.... تو نباید زنده بمونی.

نگاهش را به سه فرد دیگر انداخت و گفت:

-خیلی متاسفم براتون... از اینکه حتی نتونستین آخرین جشن کریسمس عمرتون رو به خوبی برگزار کنین...

سپس نگاه اهریمنی اش را به امیلی دوخت و گفت:

-ولی فکر کنم دوستانم یه جشن عالی توی کاخ ترتیب داده باشن...

به سرعت، نیرویی ناشناخته وجود امیلی را در بر گرفت و با فریاد، فرمان حمله را صادر کرد.

به سرعت، جیمز و رزالین به سمت برایان تاختند ولی امیلی از میانه راه، افسار را چرخاند و به سرعت از صحنه ی نبرد دور شد. با بی رحمی، افسار را به سوئیفت میکوفت و اسب، با سرعتی مهار نشدنی به سمت کاخ می تازید.

در هیاهوی باد و فریاد دو مهاجم پشت سرش، تنها یک چیز در گوشش زنگ میخورد....

"پیشگویی..."

امیلی با عصبانیتی مهار نشدنی و بی رحمی تمام، به عقب نگاه کرد و بلافاصله، دو سوار، بی جان از اسب به پایین افتادند. فریاد خشمگین و دردناکش در کوهستان جنگلی پیچید و احساس کرد که طعم شوری خون در حنجره اش است.

با نزدیک شدن به دهکده، نور نارنجی رنگ شعله های سوزان، بار دیگر در برابر چشمان امیلی پدید آمد و فریاد مردمی که در میان جشن تلخشان، با آخرین توان از خانواده هایشان دفاع میکردند.

امیلی در حین عبور، چند تارترین را از میدان زندگی بیرون کرد و به سرعت به سمت کاخ شتافت.

با برآمدن ساختمان کاخ که قسمت هایی از آن در حصار شعله ها بود، لحظه ای توقف کرد و با حیرت نگریست. چند لحظه گذشت تا مغزش فرمان حرکت دهد.

امیلی در نزدیکی های دروازه ی باز و سربازان در حال جنگ، از سوئیفت پایین پرید، با عصبانیت غیر قابل کنترل و نیرویی مضاعف، به مهاجمان حمله کرد و نگاه حیرانش را به باغ انداخت... باگی که قسمت هایی از آن در آتش می سوخت و زمین غرق در گندآبه و خون بود.

با قلبی کوبنده، به سمت در عظیمی که حالا شکسته شده بود، دوید و در حین عبور، شمشیرش را از گردن تارتارینی که به سمتش می دوید، عبور داد. پایش چندین بار بر خون های ریخته شده لغزید و با زانو بر زمین خورد ولی بدون اینکه اهمیت دهد، برخاست و راهش را ادامه داد.

در هیاهوی جنگ و فریاد افراد، در حالیکه بازویش به شدت دریده شده بود، به سمت تالار تابستانی دوید.

دستش را به سمت در بسته گرفت و در کسری از ثانیه، در منفجر شد.

امیلی از سرعت خود کاست تا به در شعله ور برخورد نکند. سرفه ای کرد و از بین دود غلیظ، وارد تالار شد.

نگاه جستجو گرش را به میان خرابی های فرو ریخته چرخاند و نگاه مرگ آورش، بر وسط تالار خیره ماند. نور سرخ رنگ، از بالای سه جسد میانه تالار بلند شد و با شتاب به سمت امیلی آمد... صدای لیزا که از حاله ی سرخ رنگ شنیده میشد، ناقوس مرگ را در گوش امیلی به صدا درآورد....

- "این فقط تلافی کوچکی از جانب اربابم بود... منتظر انتقام پسرم باش... امیدوارم از جشن کریسمس لذت ببری....."

شمشیر از دستش رها شد و با بهت، بر زمین سقوط کرد. زانوانش محکم با سنگهای شکسته و نامیزان کف تالار برخورد کرد و امیلی هیچ نفهمید. دستانش بی اراده می لرزید و توانایی حرکت نداشت... نمی توانست باور کند و چشم از صحنه ی مقابلهش بردارد.

جسد های غرق در خون ملکه آنا، لیندا در میانه ی پله های نیمه تخریب شده و کاترین، همراه با خنجر های طلایی فرو رفته در قلبشان، در زیر انفجار های خارج کاخ و درخشش شعله های آتش و جادو، به وضوح دیده میشد.

1395.2.3

پایان جلد اول

نونا جون - کاربر انجمن نگاه داندلود

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/78332/>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید